اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۷۳
چهارشنبه ۶ خرداد ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

از این هفته سفرنامه‌ای خواندنی از کویر تا حاشیه خلیج فارس

روش‌هایی برای درست حرف زدن زن و شوهر

عبدالرضا اکبری: می‌خواستم دور بازیگری را خط بکشم

گفتگو با پدر قوی‌ترین مرد ایران که دیگر نیست

هند، تجدید حیات حزب کنگره

همه چیز درباره شناخت آنفولانزا

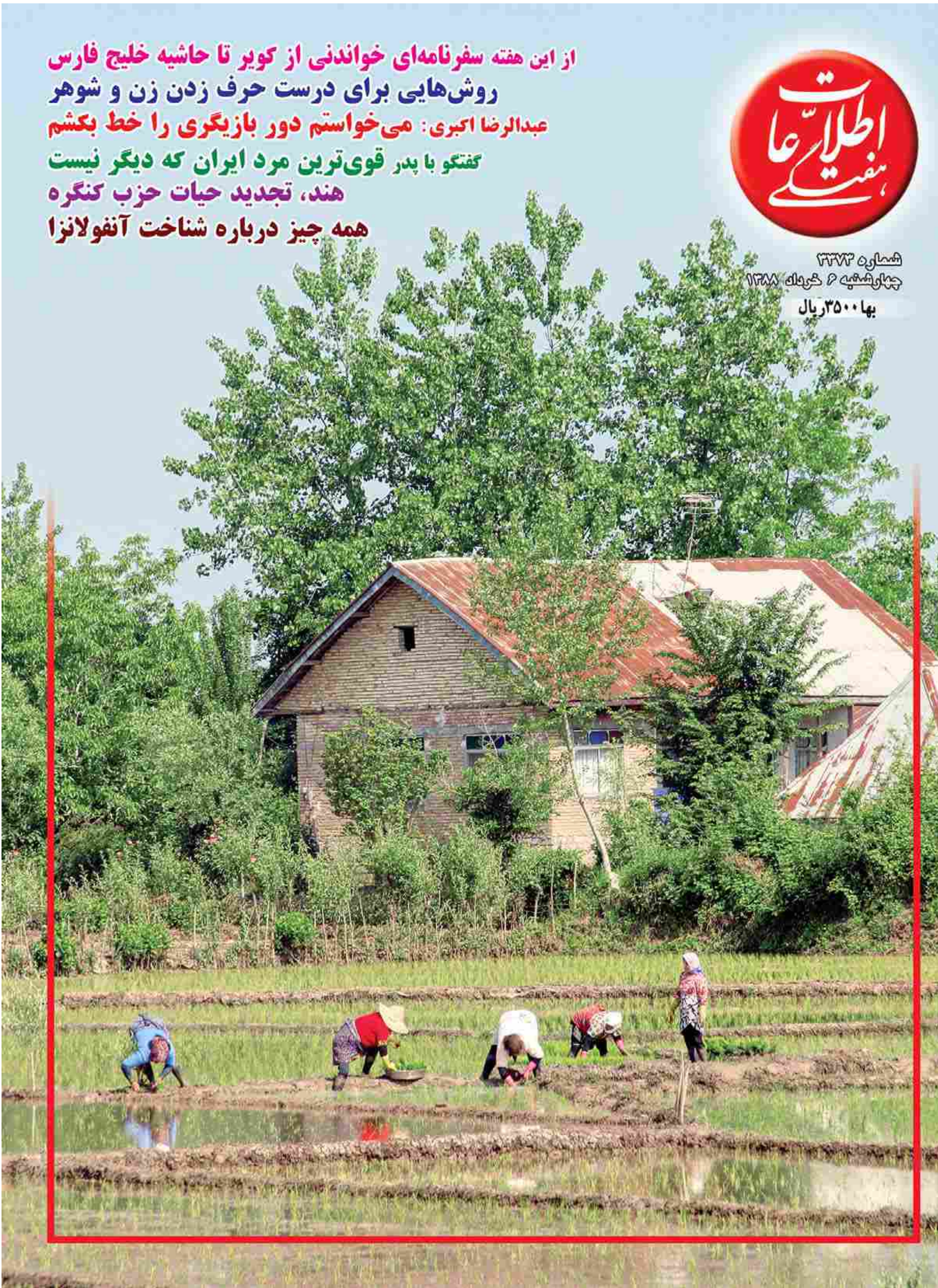

تصویر برگزیده هفته

عکس: محمد ذبیحیان

تصویر سه بعدی

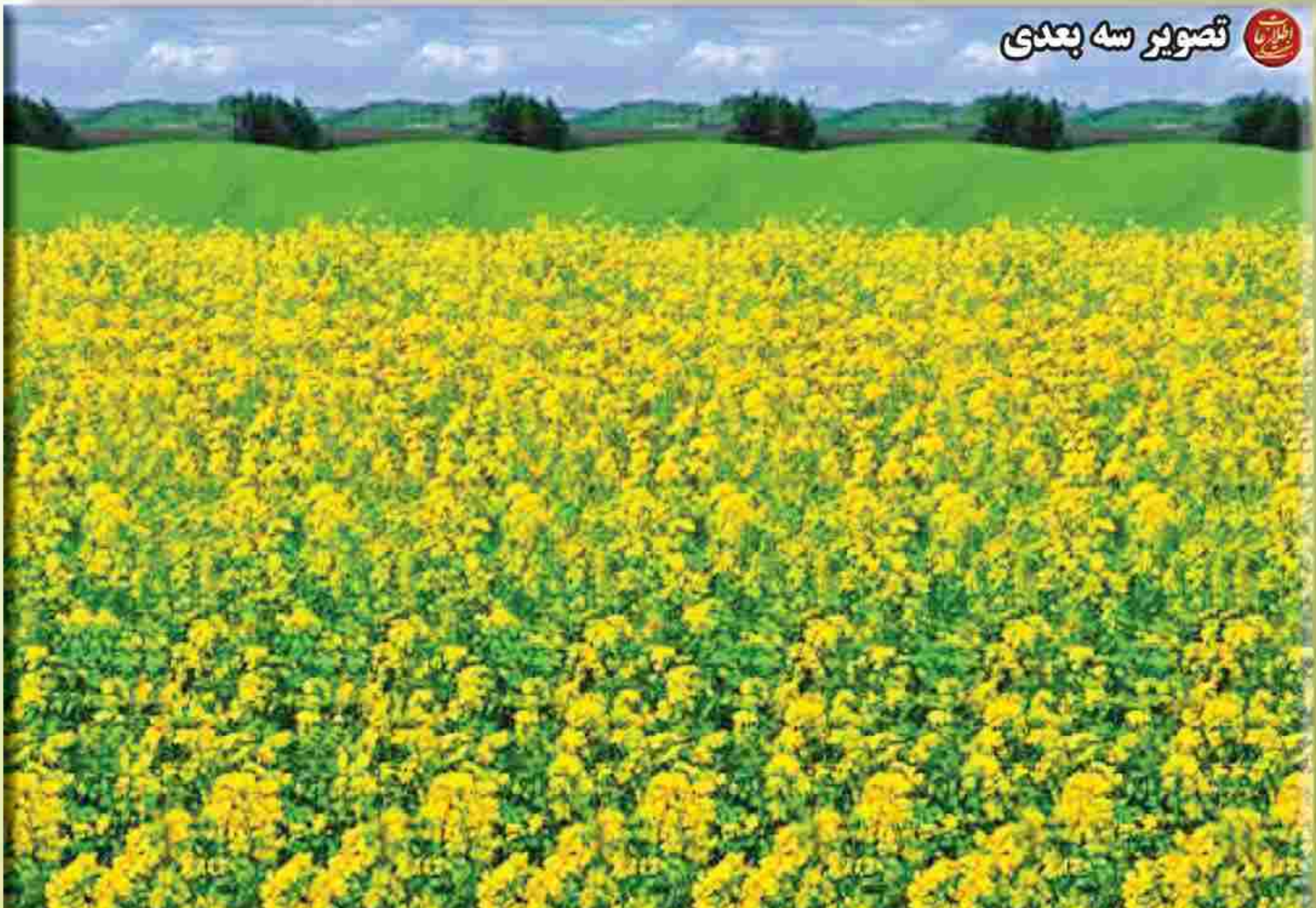

پروانه

بسم الله الرحمن الرحیم

یاد و یادواره

السلام علیک یا ایتها الصدیقة الشهیدة

سالروز شهادت حضرت زهرا(س)

در سوم جمادی الثانی سال ۱۱ هجری قمری حضرت فاطمه زهرا(س) دخت گرامی رسول اکرم(ص) بنا به روایت طبری و نقل قول وی از حضرت امام صادق(ع) به شهادت رسیدند. آن یگانه بانوی جهان اسلام در دوران کوتاه زندگی پربارشان بهترین درس زندگی را به مسلمانان جهان آموختند و نیکوترین انسانها را به جهان بشری تقدیم کردند. حضرت فاطمه زهرا(س) امتداد دهنده راه انبیاء بودند. اگر این وجود پاک و مطهر نبود طریق انبیاء پایان می یافت. فاطمه زهرا(س) فرزند بهترین معصومی است که خداوند آفریده و به ایشان مباهات کرده است و بدینگونه است که حضرت فاطمه(س) سرور و سالار همه زنان عالم شدند. حضرت فاطمه(س) را حضرت محمد(ص) فاطمه نامیدند زیرا از هر زشتی و پلیدی بری بودند و ناپاکی در ایشان راه نداشت و این وجود مطهر و معصوم بریده شده از آتش بودند. حضرت فاطمه مرضیه(س) صفات و خصلت‌هایی را که در وجود مبارکشان از پدر به ودیعه مانده بود همانگونه به ارث گذاشتند و این چنین است که فرزندانشان بهترین و والاترین انسانهای کره خاکی‌اند. خداوند، حضرت فاطمه(س) و اهل بیت ایشان را از هرگونه پلیدی دور گردانیده و در وصف آنان آیه تطهیر نازل کرده است.

مسلمانان جهان این روز را که سالروز شهادت آن وجود نورانی و مقدس است، به سوگ می‌نشینند و آنان که می‌توانند به زیارت قبرستان بقیع می‌روند که به نام مزار حضرت فاطمه(س) شناخته شده است.

درگذشت مولانا

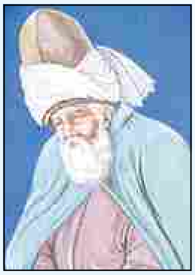

در پنجم جمادی الثانی سال ۶۷۲ هجری قمری مولانا جلال‌الدین محمد معروف به مولوی از عارفان پرآوازه و از بزرگترین شاعران متفکر ایرانی در قونیه رخت از جهان بربست و او را در همان شهر به خاک سپردند. این ستاره درخشان آسمان ادب پارسی در سال ۶۰۴ هجری قمری در بلخ متولد شد. بعد از مدتی همراه پدر به قونیه رفت و پس از مرگ پدرش تحت سرپرستی و مراقبت برهان‌الدین محقق ترمذی قرار گرفت و از آنجا برای ادامه تحصیل راهی حلب و دمشق شد. مولانا شاعر نامدار قرن ۷ هجری قمری در بازگشت به قونیه به تدریس، وعظ و خطابه پرداخت تا اینکه در سال ۶۴۲ هجری قمری با **شمس‌الدین محمد ملک داد** معروف به **شمس تبریزی** دیدار کرد. این آشنایی و دیدار، انقلابی عظیم در روح مولانا پدید آورد و او یکباره مسند تدریس را رها کرد. این امر مردم قونیه را به شدت خشمگین کرد و شمس تحت فشار شاگردان مولانا قونیه را ترک کرد و به دمشق رفت و این هجران مولانا را سخت پریشان احوال ساخت. این عارف شوریده حال از آن به بعد به تهذیب نفس پرداخت و آثار جاودانه خود را خلق کرد. وی سرودن مثنوی معنوی را به تشویق حسام‌الدین چلبی آغاز کرد. از دیگر آثار مولانا «فیه مافیه، مجالس سبعه، مکاتیب و رباعیات» را می توان نام برد.

قتل عین‌القضات همدانی

در شب هفتم جمادی الثانی سال ۵۲۵ هجری قمری «عین‌القضاة همدانی» عارف شوریده حال قرن ششم هجری قمری پس از ۳۵ سال زندگی به دست عده‌ای از دشمنانش به قتل رسید و به دیدار معبودش شتافت. وی با وجود کمی سن چیرگی و توانایی بسیاری در دانشهای زمان از فقه گرفته تا کلام، حکمت و فلسفه داشت. نامه‌های او شور و حال ویژه‌ای دارد و کتاب تمهیدات و رساله شکوی الغریب او آثار کم‌نظیر ادبیات عرفانی این مرز و بوم به شمار می‌رود. عین‌القضاة نه تنها در علوم مختلف ظاهری چون فقه بلکه در عرفان نظری نیز مراحل کمال را طی کرده بود و مریدان فراوانی داشت.

درگذشت ابوالمظفر علاءالدین

در نهم جمادی الثانی سال ۵۵۱ هجری قمری «ابوالمظفر علاءالدین» مشهور به آتسز از بنیانگذاران سلسله خوارزمشاهیان و امیر خوارزم در خیوشان یا قوچان کنونی از دنیا رفت. آتسز ابتدا مطیع سلطان سنجر سلجوقی بود اما بعد از تحکیم پایه‌های قدرت خود، با سلطان سنجر به جنگ پرداخت ولی شکست خورد. آتسز در تفسیر قرآن دانش و تبحر خاصی داشت و در سرودن شعر نیز شاعری خوش قریحه به شمار می‌رفت. او دوستدار شعر و ادب بود و هنر و هنرمندان را گرامی می داشت. از این رو شعرایی چون ادیب صابر و خاقانی شروانی آتسز را ستوده‌اند. در روزگار آتسز شهر گرگانج از مراکز علم و ادب و محفل نامداران بود. رشیدالدین وطواط از ادیبان بزرگ این دوره است که کتاب مشهور «حدائق السحر فی دقایق الشعر» را به دستور آتسز نوشت. همچنین اسماعیل بن حسن جرجانی کتاب «الاعراض الطبیه یا ذخیره خوارزمشاهی» را به خواست آتسز خلاصه کرد و آن را خفی علایی نامید.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکار گرامی‌مان آقای **میرهادی سیدی** از قسمت پخش موسسه اطلاعات در غم از دست دادن پدر خود سیاهپوش شده است. ضمن عرض تسلیت به این همکار عزیز، برای بازماندگان صبر جزیل و برای روح تازه درگذشته غفران الهی مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

نام خدا را ببرید تا دریابید چگونه قلب‌ها آرام می گیرد
● حضرت محمد(ص)

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ۴
تفسیر سیاسی ---------- ۶
سه گانه ---------- ۸
زبانشناسی ---------- ۹
سفرنامه ---------- ۱۰
رفتارها و واکنشها ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱۴
یک‌هفته‌حادثه ---------- ۱۶
از ناکجا ---------- ۱۷
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
جنگ جهانی اول ---------- ۲۲
سوژه ---------- ۲۴
پرسش و پاسخ ویژه ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲۶
درپیچ‌وخم‌دادگاه ---------- ۲۷
گزارش از زندان ---------- ۲۸
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
گفتگوی پزشکی ---------- ۳۲
درحلقه رندان ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳۴
ترازو ---------- ۳۶
باریکتر از مو ---------- ۳۷
پاورقی ایرانی ---------- ۳۸
همه چیز را به همسر خود نگویید ---------- ۳۹
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ۴۰
تماشاگه راز ---------- ۴۲
سرگذشت‌واقعی ---------- ۴۴
نوشته‌های‌ناب–تعبیرخواب ---------- ۴۶
جدول‌شرح‌درمتن ---------- ۴۷
جدول متقاطع ---------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ۴۹
جنگ هنر ---------- ۵۰
در قلمرو داستان ---------- ۵۴
دیدنیهای ایران ---------- ۵۶
ورزشی ---------- ۵۸
داستان‌خارجی ---------- ۶۲
پیغامهای آشنایی ---------- ۶۳
غذای میلیونرها ---------- ۶۴
پیام‌ازشما،چاپ‌ازما ---------- ۶۵
نقاشی های شما ---------- ۶۶
از نگاه دیگر ---------- ۶۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان تابان غربی- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۷۳ - چهارشنبه ۶ خرداد ۱۳۸۸
۲ جمادی الثانی ۱۴۳۰ ۲۷ مه ۲۰۰۹

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس روی جلد: محمد ذبیحیان

یادداشت
هفته

این هفته استثنائاً به جای یادداشت هفته معمولی، یادداشت دکتر محمدعلی فیاض بخش تقدیم شما خوانندگان گرامی شده است

یار کنعانی و بار پنهانی

امام امیرالمؤمنین علیه‌السلام می فرماید: «هر که خود را در مقام معلّمی مردم می نهد، باید پیش تر، خویشتن از کاستی ها بپیراید... و معلّم خود بودن، شایسته‌ی تکریم بیشتری است تا معلّم دیگران شدن... و تربیت عملی و رفتاری باید پیش از تأدیب گفتاری و زبانی باشد.» ۱

حُکما در تعریف خلق و اخلاق تقریباً به تعریفی کم و بیش یکسان روی آورده‌اند. شیخ‌الرئیس بوعلی سینا، خُلق را ملکه‌ای می داند که به وسیله‌ی آن، افعالی به سهولت و بدون تردید از نفس صادر می گردد. ۲ خواجه نصیرالدّین طوسی خلق را ملکه‌ی راسخ در نفس می داند که افعال و رفتار متناسب با آن به سهولت و بدون تردید و بی آن که نیاز به فکر زیاد داشته باشد از آن صادر می شود. ۳ ابن مسکویه خُلق را حالتی نفسانی تعریف می کند که بدون نیاز به فکر و تأمّل، موجب صدور فعل از فرد می گردد. ٤

بدین ترتیب می بینیم که خُلق به عنوان زمینه، بستر و محلّ رسوخ صفات پسندیده، خود محتاج محلّ و موضع دیگری است که آن را «نفس» می نامیم و این گوهر، نفیسه‌ای است که موضوع سخن و تعریف و تبیین همه‌ی حکما و علمای علم اخلاق بوده است. به بیان دیگر، رفتار پسندیده متوقف بر اخلاق نیکوست و اخلاق پاکیزه، صادر شده از نفس آراسته به ملکات و پیراسته از شهوات خواهد بود. همّت همه‌ی مرّبیان و معلّمان اخلاق آن بوده است که ظرف رفتار، یعنی همان روح و نفس و مبدأ خُلق را در آدمی پاکیزه گردانند و به جای آن که تنها به ظواهر رفتار و تظاهر اطوار بپردازند، به تربیت خاستگاه و مبدأ صدور مبادرت ورزند. از این رو راهی پیش روی نمی دیدند جز آن که پیش از پرداختن به شاگردان و متربیان، دلمشغول خود شوند و بیش از دیگران، غم خویش خورند و سر تأمّل به گریبان خود فرو برند، که چراغی را که به خانه دلشان روا بود، به محراب و مسجد بیرونشان حرام می دانستند و زبان حالشان این که:

تو با دشمن نفس هم خانه‌ای
چه در بند پیکار بیگانه‌ای!؟

امروزه معلّمی معنی و مفهومی گسترده و عام یافته است. همه‌ی کسانی که در دنیای باز و بدون مرز امروزین به گونه‌ای خود را به جامعه عرضه می کنند و به اصطلاح چهره می شوند. به نوعی وجهه‌ی معلّمی به خود می گیرند؛ از آن روی که در معرض اقتباس مردم واقع می گردند. در این تعریف، ناروا نیست اگر حتی در چهره‌ی ورزشکاری و یا هنرمندی و بازیگری، انتظار معلّمی ببریم؛ چرا که هر که بیشتر در چشم و منظر مردم است لاجرم تأثیرات افزون تری را بر جای خواهد گذاشت. چه رسد به کسانی که در برهه‌های گوناگون، مناصب مدیریتی و اداره‌ی کشور در سطح کلان را عهده‌دار می شوند ـ که از قضا این روزها نقل مجالس و نقل محافل، همین بحث است. نخستین هشدار در این وادی آن است که اگر کسانی واقعاً دغدغه‌ی کشور و مردم را دارند و به دلسوزی آنان و به خاطر ایشان خود را در معرض عام قرار می دهند، کلام مولاعلی علیه‌السلام را نصب‌العین خویش کنند که پیش از دلسوزی برای مردم، باید غم خویش خورند و قبل از ارائه‌ی سیاهه‌ی بلند بالا برای اصلاح امور ناس، اصلاحگر خناس درونی خود باشند. مگر می توان

نامه های
بدون واسطه

نماز شب بخوان

ملامحمد تقی برغانی قزوینی می گوید: روزی مرحوم شیخ جعفر کاشف‌الغطاء وارد قزوین شد و در منزل یکی از بزرگان رحل اقامت افکند. در آن منزل، باغی نیز وجود داشت. وقت خواب فرا رسید و همه خوابیدند و من هم در گوشه آن باغ خوابیدم. چون پاسی از شب گذشت، شنیدم شیخ مرا صدا می زند و می گوید: برخیز و نماز شب به جای آر. عرض کردم: بلی برمی خیزم.

شیخ رد شد و من دوباره خوابیدم. ناگهان صدایی به گوشم خورد، به دنبال آن روانه شدم، وقتی به نزدیک جایی که سر و صدا می آمد رسیدم دیدم جناب شیخ به تضرع و گریه و مناجات مشغول است و صدای ایشان چنان در من اثر گذاشت که از آن شب تاکنون که ۲۵ سال می گذرد، هر شب برمی خیزم و به مناجات مشغول می شوم.

محمود جعفری – کوهبنان

طلبکار امان ما را بریده

زنی هستم که نزدیک به سه سال است ازدواج کرده‌ام. مادر خانه‌ای زندگی می کردیم و بابت نگهداری از صاحبخانه که پیرزنی ناتوان بود و از ما پول پیش نخواست و فقط ماهی ده هزار تومان کرایه می دادیم تا اینکه صاحبخانه فوت کرد و خانه در دست وارث قرار گرفت و فرزندانشان ما را جواب کردند، ما هم به علت نداشتن پول پیش مجبور شدیم وسایل هایمان را جمع کنیم و در مغازه همسایه‌مان بگذاریم و با یک بچه کوچک شیرخواره به خانه مادرم برویم و چون شوهرم هم ناراحتی قلبی داشت، مجبور شدیم در بیمارستان او را عمل جراحی کنیم و چون بیمه نبودیم خرج عمل و بیمارستانم زیاد شد و شوهرم مجبور شد از یکی از آشنایان به مبلغ ٤۰۰ هزار تومان قرض کند و حالا طلبکار امان شوهرم را بریده و می گوید من پولم را می خواهم و ما نمی دانیم چه کار بکنیم.

از شما خوانندگان عزیز خواهش و خواستارم که ما را یاری کنید.

ح – خ – قم

چند نکته از شیخ بهایی

۱– امتحان بیهوشی

به بزرگی گفتند: «هر گاه برای فلان شخص قرآن می خوانند بیهوش می شود».

او گفت: «با او قرار بگذارید تا روی دیوار بنشیند. آنگاه از آغاز تا پایان قرآن را برای وی بخوانید. اگر بیهوش شد و از روی دیوار افتاد بدانید راست می گوید. در غیر این صورت...»

۲– نفرین و دعا

زاهدی به پیرزنی آسیابان گفت: «گندم مرا آرد کن وگرنه نفرین می کنم تا خرت تبدیل به سنگ شود.» پیرزن گفت: «خر را رها کن، اگر راست می گویی دعا کن تا گندمت به آرد تبدیل شود.»

۳– داستان سفره

شخصی هر گاه میهمان کسی می شد از سخاوت ابراهیم برایش سخن می گفت و هر وقت کسی برای میهمانی به خانه‌اش می آمد از زهد و پرهیزکاری و قناعت عیسی (ع) برای او تعریف می کرد.

سقز - عبدالله خورشیدی – دبیر آموزش و پرورش

کار آفرینی یعنی چه؟

زنی هستم میانسال، سرپرست خانوار با همسری بیمار و صاحب سه فرزند ۲۲، ۲۰ و ۸ ساله. اینها را گفتم تا عنوان کنم هر روز در رسانه‌ها شاهد عناوین چشم‌نوازی چون کارآفرینی و اشتغالزایی و غیره هستیم، ولی باید شک کرد که این همه شعار تبلیغاتی پوچ است یا نه و اینکه اصلاً کارآفرینی یعنی چه؟

یعنی من هنر و مهارتی را که بلد هستم به دیگران انتقال دهم و از آن در جهت بهبود زندگی خود و خانواده‌ام استفاده کنم. من هم خیاط هستم و ۲۲ سال سابقه کار در تولیدی پوشاک دارم، از آنجا که خودم دو جوان جویای کار داشتم تصمیم گرفتم کارگاهی نسبتاً کوچک دایر کنم و به صورت خانوادگی مشغول به کار شویم.

پسرم از سربازی برگشت و دخترم پشت کنکور گیر کرد، پس دست به کار شدیم و به پشتوانه پولهای قرضی و وام و... مکانی را (زیرزمین) با مبلغ حدود بیست هزار تومان اجاره کردیم و به همراه دو کارگر و بچه‌هایم و همسرم (برشکار) شروع به کار کردیم. بعد از دو ماه بازرس آمد و گفت بدون جواز کسب نمی شود کار کرد. (این هم حرف حسابی است).

پس یک جفت کفش آهنی تهیه کرده و رفتیم دنبال جواز کسب، ولی انگار این رفتن ها تا ناکجا ادامه داشت. از این دفتر به آن اداره و از این جا به آنجا... و یک ماه تمام فقط رفتیم و آمدیم زیر برف و باران پول دادیم و دادیم و... بدون نتیجه و ما هم وقتی دیدیم چنین سنگی جلوی پای ماست، بیکار نشستیم و حالا پسرم می رود دنبال قاچاق مواد مخدر و...

خوب این از کارآفرینی ما، البته امیدواریم دولت و دولتمردان عزیز روزی به داد اشخاصی چون ما هم برسند.

خود ناساخته، ساز سازندگی دیگران را نوا کرد و مگر می‌شود خویشتن ناپیراسته، غم آراسته دیگران را داشت؟

در این سالیان اخیر، فراوان شنیده‌ایم که غربیان در دوران انتخابات، چه بی اخلاقی‌ها که نمی‌کنند و چه نارواها که در بحبوحه‌ی رقابت بر یکدیگر روا نمی‌دارند و...

گیریم که این ادّعا و آن اتّهام همانگونه باشد که گفته می‌شود؛ آیا نباید از خود نیز بپرسیم که رطب خوردگان چگونه منع رطب می‌کنند؟ آیا تاکنون فرزانگان و فرهیختگان این جامعه از خود پرسیده‌اند و بر خود لرزیده‌اند که هر چند صباحی یک بار، چه اتهاماتی در سطح مردم و جامعه به سبب پاره‌ای رفتارهای انتخاباتی دامنگیر کلّیت جامعه می‌شود؟ و آیا عوارض آن را در دوران فرونشستن تب انتخابات بررسی و باز آزمایی علمی کرده‌اند؟ چگونه می‌توان داد تکلیف سر داد و در هجمه‌ی اتّهامات بیداد کرد؟ چگونه می‌شود سخن از اخلاق و تشرّع راند، و آنگاه از چهره‌ی رقیب، کاریکاتور ساخت و از گفتارش طنز پرداخت و به خیال خود، تشت رسوایی‌اش را از بام برانداخت؟ چگونه می‌توان همه‌ی اشتباهات رفیقان را به نرمه‌ی توجیه نواخت و بر همه‌ی محسّنات رقیبان با ضربه‌ی تردید تاخت؟ النّاس علی دین ملوکهم؛ مردمان بر آیین و روش بزرگان و حاکمانشان هستند. منطقاً برای عوام و بلکه خواص، گفتار و رفتار فرمانروایان و یا داعیه‌داران، حجّت است و ناگزیر موضوع اقتباس.

خوی شاهان در رعیّت جا کند
چرخ اخضر خاک را مینا کند

همه می‌گویند که صحنه‌ی انتخابات، محک عزّت آزمایی ملّت است؛ که همین هست و صد البته که جز این نیست. اکنون بیشتر نیز بگویند که این صحنه، عرصه‌ی هماوردی اخلاق با سیاهی لشکر بدخُلقی و کژتابی است. آنان که «یار اخلاق» را به «خار بدخُلقی» می‌فروشند بی تردید سودی نمی‌برند، چرا که جمال یوسف کنعانی را به وبال زر ناسره‌ی پنهانی معامله می‌کنند و صد ملک دل را که به نیم نظر می‌توان خرید در غشّ این معاملت، قاصر می‌زنند.

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود!

زیرنویس:

۱ـ نهج البلاغه، حکمت ۷۰
۲ـ شفا، الهیّات، ۴۲۹
۳ـ اخلاق ناصری، ص ۱۰۱ و ۱۰۲
۴ـ الهوامل والشّوامل، ص ۱۱۹

چرا کسی اقدامی نمی‌کنند؟

چند روز قبل رفته بودم جهت خرید میوه واقعاً وقتی قیمت‌ها را می‌دیدم سرم سوت می‌کشید.

سیب درختی ۲۰۰۰ تا ۲۵۰۰، خیار ناقابل ۸۰۰ تا ۹۰۰، گوجه فرنگی ٦۰۰ تا ۷۰۰، موز ۲۰۰۰، آلو نیز ۳۰۰۰ تا ٤۰۰۰، یک رقم آلوی پاکستانی سیاه بود کیلویی ٦۰۰۰ تومان. واقعاً نتوانستم خرید کنم آمدم کمی گوشت خرید کنم بنده خدا با شرمندگی گفت گوسفندی کیلویی ۹۰۰۰ تومان، گوساله ۷۵۰۰ تومان.

جناب سردبیر! واقعاً با این قیمت‌ها یک کارمند یا یک بازنشسته چگونه می‌تواند برای خود و خانواده خریدی داشته باشد؟ چگونه مردم طبقه پایین و کارمند بیچاره می‌توانند یک زندگی معمولی را اداره کنند؟

آنوقت انتظار داریم که پسر یا دخترمان تشکیل زندگی بدهد و ازدواج کند تازه در کنار اینها اجاره خانه، دارو، درمان، حمل و نقل و غیره بماند. واقعاً چرا مسوولان هیچ اقدامی در مورد گرانی و تورم نمی‌کنند؟

ذکریا آقابابایی ـ گرگان

آیا می‌دانید؟

- هیچ دومی نیست که سه نداشته باشد.
- هیچ بی مخی نیست که مخ نداشته باشد.
- هیچ سری نیست که ته نداشته باشد.
- هیچ جانداری نیست که جان نداشته باشد.
- هیچ باذوقی نیست که صفحه نامه‌های بدون واسطه را نخوانده باشد.

بهرام بوادی ـ یزد

اسامی واجدان شرایط شرکت در قرعه کشی مسابقه قرآنی مرحله ششم

اسامی خانم‌ها: پریسا محمدی، زنجان - معصومه موسی وند، نهاوند - هاجر وحید اقدم مهربانی، ری - ملیحه شیرمحمدی، گوگان - صدیقه حسین زاده دیزج چراغی، گوگان - ندا یوسفی، تهران ـ گل علی اکبری، آمل ـ هاجر صغری رودسری، رودسر ـ سیده رقیه موسوی، زنجان - لیلا مطیعی گیلوانی، نور ـ رقیه مظاهری، فریمان ـ زهرا رخی، سفیدسنگ ـ مائده چاله کائی، بابل ـ سیده ام البنین موسوی، بابل ـ هما قنبرزاده، بابل ـ سیده محبوبه موسوی، بابل ـ محبوبه فرخی فومنی مقدم، رشت ـ مهناز رئیسی مبارکه، اصفهان ـ الهام صادق پور، بابل ـ فاطمه نقی زاده، بابل ـ کبوتر صدقی، آمل ـ مریم غلامی، مارلیک ـ معصومه پاسبان، فریمان ـ سمانه اکبری، آمل ـ سمانه امینی، اصفهان ـ سیده محبوبه موسوی، زنجان ـ مهدیه اسدپور، ری ـ لیلا دلاکه، فریمان ـ عاطفه حسن پور، بابل ـ هانیه بتوان، مازندران ـ شهربانو اژدریان، آمل ـ هلیا بتوان، نور ـ آرزو شهابی، نور ـ فرزانه شمس، تهران ـ مریم دشت پیما، آمل ـ سمیه منصوری، آمل

اسامی آقایان: محمدرضا کرمعلی، نهاوند - مبین کرمعلی، نهاوند - محمدرضا شیرمحمدی، تبریز (گاوگان) - یعقوب شیرمحمدی، گوگان ـ مظاهر علی نژاد، آمل ـ مهدی فرشادپور، آمل ـ محمد سالار شمس، تهران ـ علی اکبر فرشادپور، آمل ـ سینا منصوری، آمل ـ علی محمدی، آمل ـ حسن تنکابنی، آمل ـ علیرضا نقی زاده، بابل ـ سیدمهدی جبارزاده، بابل ـ سیدمحمدرضا موسوی، بابل ـ رضا معینی، کرمانشاه - سیدجلیل دانیالی، لردگان ـ سیدمحمدرضا جبارزاده، بابل ـ سامان بتوان، نور ـ علی غلامی، تهران ـ سیدقاسم موسوی، بابل - مسعود نقی زاده، بابل - نادعلی منصوری، آمل - مرتضی فرشادپور، آمل ـ مجتبی بخشی نژاد، رشت ـ مصطفی ناصربخت، کرج ـ رامین جعفرقلی زاده، بابل - عباس بهبهانی مطلق، برازجان ـ مجید فرشادپور، آمل ـ ابوالفضل آبخیز، بردسکن ـ حمید اسدپور کردکندی، شهرری ـ علیرضا کیانی، فریمان ـ رضا گلستانی، کاشان ـ عباسقلی علی نژاد، آمل ـ عباس خیری خلیل، بابل - عسکری صادق پور، بابل - عیدمحمد مظاهری، فریمان

بقیه اسامی در شماره بعد اعلام می شود

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض تسلیت به مناسبت سالروز شهادت دخت گرامی رسول اکرم(ص) حضرت فاطمه زهرا(س) و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

* * *

عباس عابد ـ اندیشه

مطلب یخچالهای یخ بلوری شما که تحقیقی جالب درباره شکل یخچالهای قدیم ایران است را به بخش تحریریه دادم تا در صورت امکان استفاده شود.

ف ـ س ـ تهران

نامه یازده صفحه‌ای شما پیرامون دغدغه از هنجارها و نابهنجاریهای جامعه دریافت شد، ولی همانطور که خودتان هم حتماً با خواندن مجله دستگیرتان شده امکان چاپ یک مقاله ۱۱ صفحه‌ای در هیچ کجای مجله ممکن نیست، مگر نامه‌های بیواسطه که در آنجا هم به دلیل کثرت نامه‌های رسیده تنها نامه‌های کوتاه به چاپ می‌رسد تا بتوانیم نامه دیگران را هم پاسخگو باشیم.

ذکریا آقابابایی ـ گرگان

طبق سنوات پیشین که گفته شده شما از پرکارترین خبرنگاران مجله هستید، سه نامه با عنوانهای حکومت امام زمان(عج) را تبریک می گویم، بحث اتفاقات ناگوار پایان سال گذشته و بحث اقتصادی بورس و بورس بازی به دستم رسیده تلاش می کنم در شماره‌های آینده نسبت به چاپ برخی از آنها اقدام کنم.

عباس توکلی شهمیرزادی ـ مازندران

نامه انتقادی شما درباره قطع بودن شماره تلفن ۱۹۷ و ۱۱۰ در منطقه مسکونی شما که فکس شده بود را دریافت کردم، اما به علت ناقص و ناخوانا بودن آن امکان استفاده از آن میسر نشد. اگر امکان دارد آن را از طریق پست برایم ارسال کنید تا نسبت به چاپ آن اقدام کنم.

احمد صابری ـ قوچان

مقاله «صداقت یا عدم صداقت و دیگ بخار» در چهار صفحه بزرگ بدون فاصله سطر دریافت شده است، اما از شما که مدتهاست خواننده مجله هستید انتظار می رود نامه‌هایتان را حداقل کمی کوتاهتر و با فاصله سطر بیشتر برای دفتر مجله بفرستید تا خوانندگان دیگر بعد از چاپ از مطالب ارسالی تان که بعضاً خواندنی هم هست استفاده کنند.

داوود خامنه (امیدی) ـ تهران

پیام رایگان شما را به بخش مربوطه دادم تا مورد استفاده قرار گیرد و امیدوارم از این پس حداقل نامه های پیام رایگان را به بخش مربوطه ارسال کنید تا برای نوبت چاپ معطل نشود.

حسین رحمان نتاج ـ مازندران

کارت خبرنگاری جدید شما صادر و به نشانی تان ارسال شده است و ما هم متقابلاً سلامت و سعادت شما خوانندگان خوب و روشنفکر ساکن خطه سرسبز شمال را از خداوند منان خواستاریم.

دنیا در مثل چون سایه توست، اگر در جای خود بایستی با تو باشد و اگر در پی اش افتی دور گردد

● امام علی(ع)

ایران و جهان

- وزیر نیرو از افزایش قیمت برق خبر داد.
- مدارس تهران قرار است سه نوبته شود.
- روزنامه یاس نو یک روز پس از انتشار توقیف شد.
- احمدی نژاد در یک شعار انتخاباتی از قطع دست مافیاهای نفتی خبر داد.
- عراق به بهانه افزایش قیمت، پروازهای ایران به عتبات عالیات را قطع کرد.
- ۳/۶ درصد از بی خانمانهای تهران فوق دیپلم و لیسانس هستند.
- طرفداران دولت برای دومین بار لاریجانی را تهدید به برکناری از ریاست مجلس کردند.
- ورود سلاحهای ایرانی به اریتره باز هم تکذیب شد.
- دبیر کل اتحادیه عرب، رابطه ایران و آمریکا را به ضرر اعراب ندانست.
- ایران به زودی یک بسته پیشنهادی به گروه ۱+۵ ارائه می دهد.
- از ٥٤ عضو جامعه مدرسین حوزه علمیه قم، ٢٤ نفر به احمدی نژاد رأی ندادند.
- گشت ارشاد نیروی انتظامی فعالتر می شود.
- آلودگی خزر مرگ فکها را درپی داشت.
- رونوشت قانون ابن سینا به سرقت رفت.
- بانک تجارت برای فروش ۱/۲ میلیارد دلار قیمت گذاری شد.
- هاشمی رفسنجانی: به زعم کج سلیقگی ها، کلیت نظام دانستن را حق مردم می داند.
- اوباما: درباره ایران تمامی گزینه‌ها روی میز قرار دارد.
- ۸۰ درصد طلاقها با درخواست زنان اتفاق می افتد.
- به گفته رئیس کل بانک مرکزی، بانکها همه منابع خود را وام داده‌اند.
- شورشیان سومالی در آستانه در دست گرفتن قدرت هستند.
- اوباما در نظر دارد زندانیان گوانتانامو را در دادگاههای ویژه نظامی محاکمه کند
- یوکیو هاتویاما رهبر حزب مخالف دولت ژاپن شد.
- مالکی از نابودی پ.ک.ک توسط عراق خبر داد.
- احزاب و قبایل پاکستان برای جنگ با طالبان متحد شدند.
- غربی ها جلسه بازنگری پیمان NPT را مختل کردند.
- سید حسن نصرالله خواستار لبنانی یکپارچه با دولتی قوی و مقاومتی قدرتمند شد.
- اردوغان شروط خود را برای بازگشایی مرز ترکیه و ارمنستان اعلام کرد.
- با مرگ رهبر ببرهای تامیل، مردم سریلانکا پایان درگیری ها را جشن گرفتند.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
WWW.hasanfathi.blogfa.com

قدرت‌نمایی مجدد حزب کنگره در هندوستان

به نظر نمی رسد خانواده نهرو دست از سر هندوستان برداشته و یا در حقیقت مردم این سرزمین پهناور نسبت به این خانواده بی اعتنا شوند.

رابطه خانواده نهرو با مردم هندوستان گویای رابطه تنگاتنگی میان آنهاست لذا همواره این خانواده در قدرت سهیم بوده و حزب کنگره حضوری فعال در حاکمیت هندوستان داشته است. جایگاه خانواده نهرو در میان مردم هندوستان به گونه‌ای است که قابل انکار نبوده و در هر انتخاباتی آشکار می شود به همین دلیل اگر نگاهی به نخست وزیران و دولتهای هندوستان از زمان استقلال این سرزمین تاکنون بیندازیم با این واقعیت مواجه خواهیم شد که این خاندان همواره در حاکمیت سهیم بوده و اگر در برخی مقاطع کوتاه نتوانسته دولت تشکیل بدهد حضوری فعال در پارلمان به عنوان سردمدار اپوزیسیون و جناح اقلیت داشته است لذا هیچ مقطع زمانی را نمی توان یافت که خانواده نهرو در هرم قدرت هندوستان حضور نداشته باشد.

البته دلایل بسیاری را می توان برای این ارتباط و حضور ارائه کرد، ولی به نظر می رسد از مهمترین و تاثیر گذارترین دلایل، رابطه تنگاتنگ این خانواده با مردم باشد.

> **خانواده نهرو همواره در رأس هرم قدرت هند بوده است**

پیروزی حزب کنگره در انتخابات اخیر پارلمانی هندوستان یکبار دیگر قدرت و اعتبار خانواده نهرو را به رخ رقیبان کشیده و آن را تایید کرد. این مساله به منزله رابطه دوسویه‌ای است که میان مردم و خانواده نهرو وجود دارد.

درحالی که اگر نگاهی به انقلاب هندوستان و چهره هایی که در آن انقلاب علیه استعمار انگلیس ایفای نقش کردند بیندازیم با چهره های بسیاری از جمله **گاندی بزرگ** و **جواهر کلام** و یا **محمدعلی جناح** در میان مسلمانان مواجه می شویم که امروزه پس از گذشت سالها یا اثری از آنها در حاکمیت نیست و یا این که حضوری تاثیر گذار در دولت و پارلمان هندوستان ندارند. این وضعیت را در پاکستان و یا دیگر کشورهای شبه قاره هند نیز می توان مشاهده کرد.

در پاکستان، **محمدعلی جناح** که از او تحت عنوان قائد اعظم یاد می شود نقش بسزایی در استقلال و تشکیل این کشور مسلمان دارد، اما پس از مرگ او قدرت به تدریج به نظامیان رسیده و خانواده جناح به حاشیه رانده شدند.

البته اوضاع در بنگلادش و سریلانکا متفاوت است. در این کشورها هنوز هم خانواده مجیب الرحمان و باندرا نایکه از جایگاه والا و قابل احترامی برخوردار هستند هر چند در بنگلادش بارها نظامیان از طریق کودتا به قدرت رسیده‌اند اما خانواده **مجیب الرحمان** توانسته جایگاه خود را حفظ کند.

در پاکستان به جای این که خانواده محمدعلی جناح قدرتمند باشد خانواده بوتو این نقش را ایفا می کند. هر چند این خانواده در زمان استقلال و جدایی از هند ممکن است چندان فعال نبوده و یا ایفای نقش نکرده باشد. در پاکستان **ذوالفقار علی بوتو** پدر به دستور **ژنرال ضیاءالحق** اعدام می شود و دخترش بی نظیر بوتو توسط طالبان در یک عملیات تروریستی جان خود را از دست می دهد. ولی در نهایت قدرت به شوهر و پسرش می رسد.

سرنوشت خانواده نهرو در هندوستان تا حدودی مشابه بوتوهای پاکستان است با این تفاوت که پدر و پدربزرگ این خانواده نقش چشمگیری در انقلاب علیه استعمار انگلیس ایفا کرده و در استقلال هندوستان تاثیر گذار بوده‌اند.

اصولاً در کشورهای شبه قاره هند به دلیل بافت خاصی که این کشورها دارا هستند خانواده‌های فئودال و زمین دار از قدرت و نفوذ بسیاری برخوردار می باشند. در این حال اگر آنها دارای پیشینه سیاسی قابل قبولی نیز باشند قادرند نبض حکومت های محلی یا فدرال را در دست گرفته و جایگاه برتری داشته باشند. لذا خانواده‌های قدرتمند در کشورهای این منطقه یا فئودالهایی هستند که در نظام فئودالی این کشورها برتر از دیگران می باشند یا این که از راههای سیاسی توانسته‌اند قدرت بیشتری کسب کنند.

هندوستان که بیش از یک میلیارد نفر جمعیت دارد حتی از سالهای پیش از پیروزی انقلاب در دوران استعمار بریتانیا با حزب کنگره و خانواده نهرو عجین بوده است. امروزه نیز با گذشت **۵ دهه** از استقلال این کشور و تجزیه آن، از قدرت و نفوذ این حزب و خانواده نهرو کم نشده است.

البته دلایل بسیاری را برای پیدایش این وضعیت می توان برشمرد ولی آنچه بیش از همه اهمیت دارد عشق و علاقه مردم و سیاستی است که آنها در طول این سالها در پیش گرفته‌اند. حزب کنگره که در زمان استعمار هند برای آشتی روشنفکران هندی با استعمارگران بریتانیایی به وجود آمد به تدریج به سمبل مبارزه تبدیل شده و با پیوستن خانواده نهرو و مهاتما گاندی قدرت بسیاری یافت.

از همان زمان با وجود این که احزاب، گروهها و افراد بسیاری وارد عرصه مبارزات ضداستعماری در هند شدند ولی با این حال حزب کنگره و چهره های شاخص آن از جمله **گاندی** و **نهرو** نقش بسزایی در پیشبرد انقلاب ایفا کردند. اگر چه گاندی پس از پیروزی انقلاب در چالش خونین مسلمانان و هندوها که دارای دو سرزمین جداگانه شده بودند جان باخته و توسط یک جوان افراطی هندو ترور شد، ولی **جواهر لعل نهرو** به همراه حزب کنگره قدرت را در این کشور در دست گرفتند.

از آن زمان این خانواده در اکثر سالها بر هندوستان حکومت کرده و یا در رأس حزب اپوزیسیون قرار داشته است، زیرا پس از نهرو، دخترش **ایندیرا گاندی** به

نخست وزیری می رسد و با ترور او نوبت پسرش **راجیو گاندی** است که جای مادر را بگیرد. جالب توجه است که او هم به سرنوشت مادر دچار شده و توسط تامیل ها ترور می شود.

عده‌ای بر این باور بودند که با ترور و مرگ راجیو گاندی دوران حکومت خانواده نهرو در هندوستان خاتمه یافته اما بیوه ایتالیایی الاصل او به بازسازی و نوسازی حزب کنگره می پردازد در حالی که از پذیرش مسوولیت نخست وزیری خودداری می کند. با این حال حزب کنگره تحت ریاست و رهنمودهای سونیا گاندی بیوه راجیو گاندی قدرت را در دست می گیرد.

پیروزی حزب کنگره

تعداد احزاب و پیدایش گرایشهای جدید مانع حاکمیت یک حزب می شود ولو این حزب کنگره باشد.

این وضعیت سبب گردیده در سالهای اخیر هیچ حزبی قادر به کسب آرای مطلق در انتخابات پارلمانی نشود، به همین دلیل ناگزیر حزبی که اکثریت را به دست می آورد دست به ائتلاف با دیگر احزاب زده و دولت ائتلافی تشکیل می دهد.

حزب کنگره هند از دوران قبل از استقلال، نقش رهبری را در این کشور بر عهده داشته است

اگرچه تشکیل دولت ائتلافی هم برای یک حزب مهم است ولی در چنین دولتهایی، حزب حاکم موظف به تقسیم قدرت و مسوولیت ها شده و باید دیدگاهها و خواسته‌های احزاب داخل ائتلاف را نیز رعایت کند.

این وضعیت برای حزب کنگره پیش آمده است. البته به نظر نمی رسد وضعیت کنونی به ضرر حزب کنگره باشد زیرا این حزب برای در دست گرفتن اکثریت پارلمانی نیاز به ۲۷۲ کرسی دارد که بیش از ۲۵۰ کرسی را در اختیار دارد به همین دلیل یکی از تحلیلگران مسایل سیاسی هند اعلام کرده انتخابات اخیر منجر به تشکیل دولتی مستحکم شده که در مقابل آزار و اذیت سیاست های ائتلافی و تهدید متلاشی شدن تسلیم نخواهد شد.

در انتخابات ۵ دوره‌ای هندوستان که بزرگترین دموکراسی جهان است ۷۱۴ میلیون نفر واجد شرایط رأی دادن وجود داشتند. ولی آنچه حائز اهمیت بود موفقیت حزب کنگره یا در حقیقت احیای این حزب بود که تحلیلگران این پیروزی را مدیون **راهول گاندی** نوه خانم گاندی می دانند. به این ترتیب نسل جدیدی از رهبران در خانواده نهرو شکل گرفته که می تواند جانشین **جواهر لعل نهرو**، **خانم گاندی** و یا **راجیو گاندی** شود. هر چند ممکن است او در این مرحله به عضویت دولت درنیاید ولی مشق دموکراسی کرده و خود را برای در دست گرفتن مسوولیت های بزرگتر و پراهمیت تر آماده می سازد.

هندوستان که دموکراسی و نظام پارلمانی خود را از انگلیسی ها الگو گرفته دارای دو پارلمان است که شامل مجلس عوام و مجلس اعیان می شود. در این کشور هر چند رئیس جمهوری وجود دارد که از سوی پارلمان برگزیده می شود ولی قدرت در دست دولت و نخست وزیر است. لذا هر حزب و گروهی که اکثریت پارلمانی را به دست بیاورد مامور تشکیل دولت می شود. این بار هم نوبت حزب کنگره است که دولت و نخست وزیری را از آن خود کند. البته همانگونه که عنوان شد برای کسب اکثریت باید با احزاب کوچکتر ائتلاف کند.

حزب کنگره پس از سستی که سالها قبل آن را فرا گرفته و ناگزیر قدرت را به جناح راستگرای **بی.جی.پی** واگذار کرده بود دو دوره است که اکثریت را از آن خود کرده و توانسته بار دیگر به رأس هرم قدرت بازگردد. این حزب احیای خود را باز هم مدیون خانواده نهرو می داند.

در دوره قبل تلاش وسیعی به عمل آمد تا خانم **سونیا گاندی** بیوه ایتالیایی الاصل راجیو گاندی نخست وزیری را بپذیرد. ولی او با امتناع از این درخواست، به نخست وزیری **مان موهان سینگ** رضایت داد. این بار نیز قرعه شانس به نام موهان سینگ اصابت کرده و او قرار است دولت ائتلافی را تشکیل دهد.

انتخابات پارلمانی هند به دلیل وسعت و جمعیت میلیاردی این کشور در ۵ مرحله برگزار می شود. در مدت یک ماهی که رأی گیری و انتخابات در جریان است هر حزب و گروهی سعی می کند آرای مردم را به سوی خود جلب نماید.

مقامات حزب ملی گرای **بهاریتا جاناتا که** رقیب اصلی حزب کنگره می باشد به شکست خود اعتراف کرده و مقامات آن موفقیت کنگره‌ای ها را تایید کرده‌اند. این هم روی دیگر سکه دموکراسی است.

حزب کنگره عصر جدیدی را آغاز کرده و این بار نوبت نوه **ایندیرا گاندی** شده که این حزب را هدایت کند. حزب کنگره پس از ترور راجیو گاندی که به مرگ او انجامید دچار بحران رهبری شد تا اینکه سونیا گاندی توانست با کمک دیگران آن را بازسازی کرده و به جلو هدایت کند. امروزه این حزب در جایگاهی قرار گرفته که قادر به جلب موافقت مردم و رهبری جامعه میلیاردی هند است.

با توجه به رهبری جدید باید در آینده شاهد موفقیت های بیشتر این حزب و رهبر جوانش بود که فرزند راجیو گاندی است. ■

برنامه‌های کاندیداهای دهمین دوره ریاست جمهوری در سیما

پخش مناظره‌های تلویزیونی چهار نامزد دهمین دوره انتخابات ریاست جمهوری از ۱۲ خرداد به شکل دو به دو آغاز خواهد شد.

نخستین مناظره بین **مهدی کروبی** و **محسن رضایی** در ۹۰ دقیقه روز ۱۲ خرداد ساعت ۲۲:۳۰ تا ۲۴ برگزار خواهد شد.

همچنین روز ۱۳ خردادماه مناظره بین **محمود احمدی نژاد** و **میرحسین موسوی** از شبکه ۳ سیما در ساعت ۲۲:۳۰ تا ۲۴ روی آنتن خواهد رفت.

روز ۱۴ خرداد ماه نیز مناظره بین محسن رضایی و میرحسین موسوی از شبکه سوم سیما در ساعت ۲۲:۳۰ تا ۲۴ پخش خواهد شد. روز ۱۶ خرداد ماه مناظره بین محمود احمدی نژاد و مهدی کروبی از شبکه ۳ سیما در ساعت ۲۲:۳۰ تا ۲۴ روی آنتن خواهد رفت و در روز ۱۷ خرداد ماه شاهد مناظره بین مهدی کروبی و میرحسین موسوی از شبکه ۳ و در همان ساعت خواهیم بود. همچنین آخرین مناظره ۱۸ خرداد بین احمدی نژاد و محسن رضایی از شبکه ۳ در ساعت ۲۲:۳۰ تا ۲۴ پخش خواهد شد.

شبکه ٤ سیما در برنامه‌ای ٦۰ دقیقه‌ای نامزدها را به شکل جداگانه در ٤ روز در مقابل پرسش های کارشناسان خواهد نشاند.

همچنین نامزدها علاوه بر فرصت گفت‌وگوی ۳۰ دقیقه‌ای در شبکه خبر (از ساعت ۱۹/۳۰ تا ۲۰) در شبکه جام جم هم طی برنامه هایی پاسخگوی سوالات ایرانیان خارج از کشور خواهند بود.

براساس این برنامه در ساعت ۲۱/٤٥ تا ۲۲/۱٥ روز جمعه ۸ خرداد ماه نمایش فیلم مستند احمدی نژاد، شنبه ۹ خرداد فیلم مستند میرحسین موسوی، یکشنبه ۱۰ خرداد مستند محسن رضایی و دوشنبه ۱۱ خرداد مستند مهدی کروبی در شبکه یکم سیما به نمایش درخواهد آمد.

همچنین برنامه مستند دوم این نامزدها در شبکه یکم از تاریخ شنبه ۱٦ خرداد و در ساعت ۲۱/٤٥ تا ۲۲/۱٥ به شرح زیر است:

شنبه ۱٦ خرداد ماه مستند دوم مهدی کروبی، یکشنبه ۱۷ خرداد مستند دوم محمود احمدی نژاد، دوشنبه ۱۸ خرداد مستند دوم میرحسین موسوی و سه‌شنبه ۱۹ خرداد فیلم مستند دوم محسن رضایی به معرض نمایش عموم گذاشته خواهد شد.

شبکه دوم سیما هم برنامه گفت‌وگوی ویژه خود را به مدت ٤٥ دقیقه از ساعت ۲۲/٤۰ تا ۲۳/۳۰ و در روزهای هفتم خرداد به مهدی کروبی، دوشنبه ۱۱ خرداد به محسن رضایی و جمعه ۱٥ خرداد محمود احمدی نژاد و سه‌شنبه ۱۹ خرداد به محسن رضایی اختصاص خواهد داد.

دوست خدا در آشکار و دشمن خدا در نهان مباش ● امام جواد(ع)

ایران اسلامی
ایران برای همه ایرانیان

سه گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

جنگ پوسترها

انتخابات در ایران معانی مهم و تاثیر گذاری داشته اما همیشه انتخابات یک معنای جانبی هم دارد، «مصرف و اسراف انبوه کاغذ». با اینکه بارها گفته شده و بارها تجربه شده که تولید و چاپ انبوه پوسترهای تبلیغاتی در ایران، اثر چندانی در معرفی و پیروزی نامزد مورد نظر ندارد و اینکه حتی کسانی که موقع رأی دادن بیشتر فکر می کنند، حتماً به این هم فکر خواهند کرد که اگر نامزدی در انتخابات شروع به چاپ و چسباندن انبوه پوسترهایی کرد که هیچ اطلاعات مفیدی به مردم نمی دهد، جز دیدن چهره نه چندان زیبای یک نامزد، لابد نه چندان توجهی به جلو گیری از اسراف و مصرف صحیح منابع اقتصادی کشور دارد و نه زیبایی و نظافت و نظم محیط شهری و کاری برایش اهمیتی.

در انتخابات ریاست جمهوری، این روزها هم این قصه اندک اندک در حال تکرار است. چهار نامزدی که از هیچکدامشان به دلیل سوابق مهم مدیریتی و انقلابی چنین انتظار نمی رود، مشغول چاپ و چسباندن این پوسترهای کاغذی بر دیوارهای شهرها هستند و هر چه به لحظه انتخابات نزدیکتر می شویم این رفتار زشت، بیشتر تکرار می گردد. عجیب اینجاست که دست کم در چند انتخابات سیاسی گذشته یک تجربه خوب چند بار تکرار شد و اگر هم پوسترهایی چاپ می شد، به گونه‌ای طراحی و قالب بندی شده بود که این قابلیت را داشت تا بر دیوارها و درختها و... آویخته شود و پس از رأی گیری به سادگی و بی آنکه چهره شهر را تخریب کند، جمع آوری می شدند، اما گویی این چسباندن پوستر به دیوار با چسب، دل کاندیداها را قرص تر می کند و خیالشان را نسبت به رقیب آسوده تر، حال اینکه شاید بتوان گفت در انتخابات ریاست جمهوری که نامزدها بسیار محدود و معمولاً شناخته شده هستند، این شیوه تبلیغ جز ضد تبلیغ نیست. انگار که نامزدی که پوستر بیشتری چاپ می کند می خواهد با پنهان شدن پشت این کاغذهای رنگی، از پاسخ گفتن به سوالات اصلی رأی دهندگان فاصله بگیرد و غیر مستقیم به مردم بگوید: لطفاً فقط به چهره من رأی بدهید. در حالی که با ابتکار صدا و سیما که کاش زودتر و پیش تر آغاز می شد، فرصتهای گفتگو از طریق رادیو و تلویزیون با مردم کاملاً مهیا شده و این سخن گفتنها و پاسخ دادن به سوالات در شرایطی که میلیونها نفر در حال تماشای آن هستند بی شک تاثیری معادل و بیشتر از چاپ صدها کیلومتر پوستر بی زبان خواهد داشت. به ویژه که این بار قرار است که شش مناظره بی سابقه در تاریخ انتخابات ایران میان نامزدها به شکل دو به دو و دوره‌ای برگزار شود تا طرحی که در دوره هفتم ریاست جمهوری و در شرایطی که افرادی نظیر حجت‌الاسلام ناطق نوری، خاتمی و ری شهری، کاندیداهای ریاست جمهوری بودند نیز انجام گرفت، اما برخلاف این دوره به دلیل حضور چهار کاندیدا در جلسات برگزار شده، به هیچ روی اثر مناظره دوطرفی و رد و بدل شدن استدلالات ریز و دقیقی را ایجاد نکرد. در حالی که این بار در شش مناظره ۹۰ دقیقه‌ای، کاندیداها یک به یک در برابر هم خواهند نشست و به احتمال فراوان حرفهایی خواهند زد که تاکنون کمتر شنیده شده و این حرفها و موضع گیریها و عکس العمل ها، کمک بسیار

تجربه‌ای برای خرمشهر

خرمشهر که آزاد شد خیال یک ملت آسوده شد و مطمئن از اینکه دیگر کسی پس از سوم خرداد نخواهد توانست خیال گذشتن از مرزهای ایران را به ذهن آورد. رشادت مردمان این شهر در تاریخ نوشته شد. این پرچم پر افتخار در چند قدمی مرزهای ایران برای همیشه ماند، هر که به ایران نگاه می کند، اول آن را ببیند. اما امروز که به خرمشهر می روید پس از گذشت حدود ۲۸ سال از آن حمله ناجوانمردانه و آن ویرانی به دست دشمن و پس از بیست سال از پایان جنگ، هنوز نشانه‌های آبادی را چندان پیدا نمی کنید. چند روز قبل و در شب جشن برگزاری سالگرد سوم خرداد در این شهر، برق قطع شد تا همگان به یاد داشته باشند، خرمشهریها پس از کشیدن ۲۸ سال زحمت و تحمل محرومیت‌ها، همچنان شرایطی ندارند که شایسته پایداریها و رشادتهایشان باشد. شهری که می توانست باز خرم و آباد باشد و محلی برای آمد و رفت میلیونها گردشگر ایرانی و خارجی، تا بازمانده‌ها و یادگارهای جنگ را در آنسوی شهر و آبادیها و امکانات و اسباب رفاهی را در این سوی شهر ببیند و لذت برند.

هر چند وقتی حرفهای یک سرمایه گذار در بخش صنعت گردشگری ایران را می خوانیم، به اینکه روزی در آینده نه چندان دور، خرمشهر هم بتواند محلی برای آمد و رفت گردشگران باشد امیدوار نمی شویم. این سرمایه گذار بخش خصوصی که با امید فراوان در استان مازندران شروع به کار کرده، تا مجتمعی بزرگ برای گردشگران خارجی و ایرانی بسازد، امروز می گوید: «ابتدا برای اجرای پروژه من یک میلیارد و پانصد میلیون تومان وام در نظر گرفته شد. اما بانک با این مبلغ مخالفت کرد و تنها به ۸۵۰ میلیون آن رضایت داد و قرار شد قسط اول آن را ۲۵۰ میلیون تومان در نظر بگیرند، اما تنها ۱۰۰ میلیون تومان از این یک و نیم میلیارد تومان به من پرداخت شد. پس از گذشت سه سال از اجرای این طرح گردشگری و اعتماد به قولها و شعارهای مسوولین، احساس پشیمانی می کنم و اگر مشتری برای این مجتمع پیدا شود، حاضرم به زیر قیمت آن را واگذار کنم. بی تردید اگر این سرمایه شخصی ام را که سالها با رنج و زحمت به دست آوردم، در ساختمان‌سازی خرج کرده بودم، به نتیجه بهتری می رسیدم و الان به صراحت اعلام می کنم که «سرمایه گذاری در حوزه گردشگری اشتباه محض است.»

وقتی در پی آن همه تبلیغات مسوولان بخش گردشگری ایران، یک سرمایه گذار چنین جملات عجیبی را در بیان شرایط سرمایه گذاری در گردشگری ایران به

در شب جشن سالگرد سوم خرداد، برق در خرمشهر قطع شد و در همان تاریکی وعده افتتاح نیروگاه این شهر در آخر تابستان امسال به گوش رسید

«۱۱۸» و هزار تبلیغ

بنگاههای اقتصادی دولتی در روزهایی که بودجه دولت برای گذران امور کافی نیست، به ناچار به فکر یافتن راههای درآمدی می افتند تا بتوانند کمبودهای آنها را جبران کند. سامانه خدماتی ۱۱۸ هم ظاهراً به چنین روزهایی رسیده است و برای خدمت رسانی بهتر نیازمند پول بیشتر است و برای به کف آوردن این پول بیشتر، دولت چندان کمکی نمی تواند انجام دهد. پس مسوولان مخابرات به این فکر افتاده‌اند که برای این بخش از سازمان مخابرات درآمدی ایجاد کنند تا از آن طریق، کمبودها و نقص در پاسخگویی به مردم جبران شود، به این ترتیب قرار بر آن شده: تبلیغات محصولات

شاید در آینده نزدیک برای پرسیدن و شنیدن یک شماره تلفن، مجبور به گوش کردن چند پیام بازرگانی هم باشیم!

این شــش نود دقیقه می تواند تجربه‌ای بی نظیر و تاثیر گذار در تاریخ انقلاب اسلامی ایران بشود

خوبی به رأی‌دهندگان برای رسـیدن به تصمیم صحیح خواهد کرد و حتی شـور و هیجان ایجاد شـده در چنین مناظره‌هایی، آنها را که امروز تصمیم به شـرکت در انتخابات نداشـتند را به پای صندوقهای رقابت انتخاباتی خواهد کشاند. تنها دو نکته تا پیش از برگزاری این شش نود دقیقه خوبست که به نظر برگزارکنندگان این مناظره‌ها و گفتگوهای رودررو قرار گیرد. پس از اجرای این تجربه که بی‌شک تجربه موفقی خواهد بود، صدا و سیما هیچگاه این سنت انتخاباتی را ترک نکند، بلکه با برنامه‌ریزی در انتخابات آینده، تعداد و زمان بیشتری برای تکرار چنین فرصتهایی به دست نامزدها و درحقیقت دراختیار مردم گذارد تا با کمترین هزینه و انرژی، بیشترین و بهترین اطلاعات را در مورد نامزدهای انتخابات به دست دهد، چرا که این چنین مناظره‌هایی باعث طرح تندترین انتقادات و درعین حال حفظ حرمت و احترام طرف مقابل و نیز شنیدن دقیق‌ترین پاسخ‌ها خواهد بود. نامزدها برای حفظ وضعیت خود سـعی خواهند کرد در مقابل چشـم دهها میلیون بیننده، حریمها را نشـکنند و احترام خود را حفظ کنند و در همان حال سـخت‌ترین سـوالها را از دیگری بپرسند و محکم‌ترین جوابها را بشنوند. دیگر اینکه چنین برکاتی و فوایدی از مناظره‌های دوطرفی بین کاندیداها زمانی بیشتر، بهتر و قابل باور و اثرگذارتر خواهد بود که به طور مستقیم و با حضور مجریانی توانا، بی‌طرف و مسلط به مباحث سیاسی، اقتصادی و اجتماعی برگزار شود. درحالـی کـه اگر این مناظره‌ها قبلاً، ضبط شـود و احیاناً مورد حـک و اصلاح قرار گیرد و بعدها برای مردم مشـتاق پخش شـوند، مقدار قابل ملاحظه‌ای از خاصیت خود را از کف خواهند داد. صدا و سیما که انجام چنین وظیفه‌ای را بر دوش گرفته، شایسته است تا با برگزاری این مناظره‌ها به طور زنده و مسـتقیم، هم مردم را محرم اسـرار بداند و به آنها اطمینان دهد که چیزی برایشـان پوشـیده نیسـت و هم از هیجان چنین گفتگوهای زنده و مسـتقیم میان چهار تن از برجسته‌ترین شخصیت‌های سیاسی کشور، برای هرچه باشکوهتر شدن حضور مردم در انتخابات بهره برد.

■

کار می‌بندد، افسوس دوچندان می‌شود که در روزهایـی که ایران بـه دنبال بحران اقتصادی جهـان و به ویژه در شیخ‌نشـین های جنوب خلیج فارس می‌توانست محل کوچ سرمایه‌ها از آنسـوی آبها بـه داخل مرزهایش باشـد، فرصـت این چنین از دسـت مـی‌رود و برای نمونه، خرمشـهری که پس از ۲۰ سال تلاش دولتهـا نتوانسـت آنگونه که باید آباد شـود، اینچنین از سـرمایه‌گذاری و آبادانی توسـط بخش خصوصی و سـرمایه‌گذاری هم ناامید شـود. البته در این روزهای گـرم اواخر بهار در خرمشـهر یک خبر خوش هم در این شهر پیچیده که شاید اندکی از آزار دمای هوا بکاهد. قرار اسـت اگر خلف وعده نشود، سرانجام تا پایان تابسـتان امسـال نیروگاه برق خرمشهر افتتاح شـود تا ساکنان این شـهر خرم، دیگر نگران گرما و قطع برق نباشند.

■

و خدمات در این سـامانه بررسـی، تست گیری و پخش شود و مردم ضمن شنیدن شماره تلفنی که آن را از پاسخگوی این مرکز مخابراتی تقاضا کرده‌اند، یک تبلیغ یا پیام بازرگانی را هم گوش کنند! البته این راه‌حل بدی نیسـت تا فعلاً دسـت‌کم بتواند بی‌پولی دولت را با وجود کمبودهای مخابرات جبران کند و مردم همچنان خدمات ۱۱۸ را با دقت و سرعت گذشته دریافت کنند. اما امید باید داشـت که هرچه زودتر این فقر دولت به پایان برسـد والا در آینده‌های نزدیک با بیشتر شدن مخارج این سامانه مخابراتی، ناگزیر باید درآمد بیشتری هم کسب شود و تبلیغات بیشتری انجام شـود و برای پرسـیدن و شنیدن یک شماره تلفن باید مدتها به تبلیغ یک کارخانه چیپس یا یک تولیدکننده شامپوی ضدشوره یا یک بانک دست و دل باز گوش فرا دهیم!

■

قطره‌ای از دریای زبان‌شناسی

مصطفی گلیاری

آیا شـما می‌دانید رعنا یعنی چه؟ رعنا کلمه‌ای اسـت عربی که مؤنث کلمه اَرَعن اسـت و در عربی رعناء نوشـته می‌شود یعنی آخرش همزه دارد. حرف ع هم در عربی عمیقاً از حلق تلفظ می‌شـود ولی در فارسـی Rana (رنا) گفته می‌شـود. این کلمه افزون بر این که لهجه‌اش با عربی بسـیار متفاوت اسـت، معنی آن هم کاملاً فرق می‌کند. اگر شما به دختری ایرانی که مناسبات نزدیکی با او دارید، بگویید: امروز چه رعنا شده‌ای! خوشحال می‌شود و از شما تشکر می‌کند زیرا رعنا در زبان فارسـی یعنی زیبا و کسـی که خودش را با ظرافت آرایش کرده اسـت. اما امان از وقتی که به دختری عرب بگویید تو خیلی رعنا هسـتی. او با هرچه که دم دسـتش باشد، از نعلین گرفته تا شاخه درخت خرما و چوب خیزران، شما را چنان دنبال می‌کند ک جمازه‌ای دو کوهانه می‌خرید و از عربستان تا خلیج همیشه فارس می‌گریزید. چرا؟ زیرا رعنا در زبان عربی یعنی دختر احمق و خودپسـند. پس یادتان باشد بر اساس قطره‌هایی که پیش از این درباره زبان‌شناسی به شما گفته‌ام، اگر به شهر عرب‌ها رفتید، نگویید تو رعنایی بگویید تو خیلی مزخرفی تا از شما تشکر کند.

این از این.... حالا سـراغ کلمه‌ای برویم که از زبان آلمانی به زبان فارسـی راه یافتـه و ببینیـد چقدر تغییر کرده اسـت. همه می‌داننـد آب زیپو یعنی چه. در فارسـی بـه هر خوراکی رقیق و بی‌خاصیتـی می‌گوییم آب زیپو. این کلمه وقتی وارد زبان فارسـی شـد که جنگ جهانی دوم بود و رضاشـاه از آلمانی‌ها طرفداری می‌کرد. آلمانی‌ها هم تعدادی سـرباز و افسر به ایران فرستاده بودند تا ضمن کارهای دیگر، به سربازان ایرانی آموزش‌های نظامی بدهند. آشپزخانه سربازخانه‌های ایران را سرآشپزهای آلمانی اداره می‌کردند و تقریبا همیشه به سربازها سوپ بُنشن (غلات) می‌دادند. آلمانی‌ها به این سوپ می‌گویند بونن زوپـه (Bohnensuppe). در آن روزگار کـه جنگ و قحطی و گرانی بود، بونن زوپه را بسیار رقیق و کم ملاط می‌پختند. زبان دشوار و خشن آلمانی هم به گوش سربازان ایرانی مفهوم نبود و کلمه‌های آنها را با توجه به ساختار حنجره و گویش خود تغییر می‌دادند بنابراین تلفظ بونن زوپه را فارسی کردند و به آن گفتند آب زیپو. زیرا آن سوپ بسیار آبکی بود و زوپه را هم به زیپو تغییر دادند. کلمه آب زیپو به‌زودی بین مردم رواج یافت و طنز را هم با آن آمیختند و به هر خوراک رقیق و بی‌خاصیتی گفتند آب زیپو. هنوز هم می‌گویند.

قطره زبان‌شناسـی این هفته را با کلمه‌ای تمام می‌کنم که از تاجیکسـتان به زبان فارسی کنونی راه یافته است. اما نخست اطلاعات مختصری درباره لهجه تاجیکی می‌نویسم: شما می‌دانید که تاجیک‌ها به‌ویژه روستایی‌هاشان تقریبا با همان لهجه فارسی قرن‌های گذشته حرف می‌زنند. مثلا به شیر جنگلی و پنیر و شـش و خانه می‌گویند: Sher-Paner-Shash-Khana (شِـرَ، پنِر، شَش و خانَه) زبان فارسی قدیم سه نوع کسره داشته: کوتاه، متوسط و کشیده. کسـره‌هایی که در این مثال‌ها آورده‌ام، کشـیده‌اند. این‌ها را در حاشیه گفتم تا بگویم لهجه تاجیکی به لهجه زبان فارسی قدیم شباهت زیادی دارد. بگذریم و برویم سـراغ آن کلمه تاجیکی که به زبان فارسـی راه یافته: آن کلمه ناچسب، چرخ‌بال است که در صدا و سیما و نشریه‌ها به جای هلی‌کوپتر به کار می‌رود. فرهنگستان زبان و ادب فارسی با این کلمه مخالف است. مخالفتش هم درسـت اسـت زیرا چرخ‌بال یعنی وسیله‌ای که بال دارد و بالش می‌چرخد در حالی که هیـچ هلی‌کوپتـری بالی ندارد که بخواهد بچرخـد. هلی‌کوپتر دو نوع پروانه بزرگ و کوچک دارد. مخالفت دیگر فرهنگسـتان ما به این دلیل اسـت که در یکی از مصوباتش نوشته شده است: اگر کلمه‌ای بیگانه مدت زیادی است که به زبان فارسـی راه یافته و جاافتاده اسـت و معادل فارسـی مناسبی هم ندارد، لازم نیست برای آن واژه معادل فارسی بسازیم. مثل سینما و رادیو و... بگذریم از این که فرهنگستان گاه این قانون را زیر پا می‌گذرد.

امیدوارم قطره‌ای را که این هفته به شما دوستان بسیار خوبم تقدیم کردم، به شیرینی شبنمی باشد که شاپرکی آن را می‌نوشد.

جز به خدا به کسی امیدوار مباش ● امام حسن (ع)

گزارش سفری پرراز و فریبنده به کویر و خلیج فارس

از دل خشکی تا نهیب آب

راشین مختاری

عکس: حمید کاشانی

عید و تعطیلات نوروز همه را به تکاپو می‌اندازد. از خرید و خانه تکانی و شیرینی و آجیل گرفته تا برنامه سفر و دید و بازدید و گشت و گذارها... چند سالی است به نوروز که نزدیک می‌شویم، روزنامه‌ها و مجله‌ها پر می‌شود از آگهی تورهای مسافرتی و آژانس‌های هواپیمایی... دو هفته تعطیلات فرصت خوبی است برای سفر به هر نقطه از دنیا... من هم که اصلاً دلم نمی‌خواست دو هفته در خانه بمانم و جلو تلویزیون لم بدهم و بعضاً به سریالهای نه چندان دلچسب نوروزی نگاه کنم، باید تصمیم می‌گرفتم و به یک طرف از این دنیا سفر می‌کردم...

از آنجایی که ما ایرانی‌ها کمتر عادت داریم جلوی پایمان را نگاه کنیم و چشم‌هایمان دوربین شده و طبعمان بالاست، دست را سایه‌بان چشم می‌کنیم و بادی به غبغب می‌اندازیم و به دوردستها نگاه می‌کنیم و ماشاءالله حسرت دیدن برج ایفل و مراکز خرید دبی و سواحل تایلند و دک و پز آفریقا رفتن را هم داریم، به اولین چیزی که فکر می‌کنیم دست در جیب کردن و شمردن پولهایمان است و تبدیل آن به دلار و درهم و یورو است... بسته به وسعمان انگشت روی یکی از این کشورها می‌گذاریم و تور پیدا می‌کنیم و راهی می‌شویم... که البته فی‌نفسه کار بدی هم نیست... هر چه باشد ما که چیزی کمتر از برادران امیدوار و حاج سیاح و ناصرخسرو و سعدی نداریم و سرشتاً سفر در ذات ما ایرانی‌هاست و بس!! هر چه فکر کردیم، دیدیم نه، طبعمان چندان بلند نیست! و جدیداً هم چشم‌هایمان کمی نزدیک‌بین شده که شاید بیماری شغلی ما روزنامه‌نگارهاست... این گربه فریبنده فربه، نشسته بر خلیج فارس، جای بدی هم برای سفر نیست و در این دل صاف و کویر یک دستش رمز و رازهایی نهفته که کشفش برای هر مسافر خارجی دلنشین بوده و داخلی‌ها هم که در ذوق و سلیقه فرنگی‌ها شک نمی‌کنند، در این سالهای اخیر گوشه چشمی هم به آن انداخته‌اند...

الغرض نقشه را پهن کردیم و تصمیم گرفتیم مسیری را انتخاب کنیم و عزم سفر...

آنقدر ایده و انتخاب وجود داشت که حالا تصمیم‌گیری برایمان سخت شده بود. بالاخره به یک نظر واحد رسیدیم... از دل کویر تا حاشیه خلیج فارس و از آنجا دشت خوزستان...

بیش از پنج هزار کیلومتر راه بود... آب و هواهای متفاوت، تاریخ و زبان و سنن متنوع...

سفر فریبنده‌ای بود... به دوستان گفتیم عزم چنین سفری داریم. سخت است ولی بسیار دیدنی. خیلی‌ها دوست داشتند با ما همراه شوند، اما داشتن بچه کوچک و طولانی بودن راه، دودلی و شک به دلشان می‌انداخت. بالاخره سه نفر شدیم و راهی سفر...

میدان اصلی شهر یزد

جمعه ۳۰ اسفند

صبح نه چندان زود از تهران به مقصد یزد حرکت کردیم. هوا صاف و بهاری بود... جاده‌ها هم خیلی شلوغ نبودند... شاید به این خاطر بود که روز تحویل سال کمتر عزم سفر می‌کنند. خیلی‌ها روزهای قبل و یا بعد از تحویل سال از تهران می‌زنند بیرون... برای رسیدن به یزد باید از استان قم و اصفهان عبور کرد... یکی از کارهای خوبی که در چند سال اخیر انجام می‌شود، چاپ بروشور و نقشه و راهنمای هر شهر و توزیع آن در ورودیه همان شهر است... از عوارضی قم که رد شدیم چادرهای امدادرسانی و سازمان ایرانگردی کنار جاده ردیف شده بودند... جوانها به مسافران خیرمقدم می‌گفتند و بروشورها و نقشه‌ها را در اختیار آنها قرار می‌دادند.

استان کوچک قم را که رد کردیم، وارد استان اصفهان شدیم، شهر کاشان و اردستان و نایین بین راه بود که هر کدام آنقدر جای دیدنی داشت که اگر می‌خواستیم همه آنها را ببینیم احتیاج به چند روز اقامت داشت که ما به علت محدود بودن وقت از آنها رد شدیم...

در مورد نام بانی و زمان بنای اردستان حکایت‌هایی شنیده بودم و دیدن قنات ارونه و چهارراه «لب جوی گبره» را موکول کردیم به وقت دیگری... می‌گویند کیومرث پیشدادی بانی این قنات بوده حتی برخی بنای آن را به اروندشاه نسبت داده‌اند و همه این گفته‌ها، رمز و راز این شهر را در پس افسانه‌ها پنهان کرده...

دیدن مسجد جامع اردستان با آن بنای عصر سلجوقی‌اش و مقبره امیر اویس شیروانشاهی به دلمان ماند و از آن شهر گذر کردیم...

در بین راه، وسط دل کویر لحظه تحویل سال نزدیک می‌شد... تا چشم کار می‌کرد دشت بود و حتی تک درختی برای نشستن زیر سایه و گوش دادن به صدای توپ، نبود...

کنار یک ساختمان مخروبه چند ماشین ایستاده بودند. ما هم ایستادیم... مسافرها زیرانداز انداخته بودند و صدای رادیوها توی دشت می‌پیچید و همه منتظر بودند. بعد از این همه سال و تجربه چنین لحظه‌ای، نمی‌دانم چرا باز دلواپس می‌شوم و با صدای تیک تیک آخرین ثانیه‌ها قلب من تند می‌زند و انگار اتفاق مهمی در پیش است!

بادهو می‌کشید و چرخی به خاک می‌داد و به صورتهایمان می‌خورد... صدای شلیک توپ آمد و سال ۱۳۸۸ آغاز شد. روبوسی‌ها و مبارک بادها در آن دشت بایر و باد خشک و خنک به تحویل سال حال و هوایی داد... سوار شدیم و به راهمان ادامه دادیم... از حالا سال نو شروع شده بود. تجربه جالبی بود. از سفره‌های هفت سین رنگارنگ و سنبل و سینره خبری نبود، اما زیبایی کویر آنقدر بکر است که بی هیچ آب و علف و سبزه‌ای بوی بهار می‌داد و نفس جوانی داشت.

به نایین راهی نمانده بود... ندیدن نایین و از کنار آن رد شدن واقعاً حسرت به دل آدم می‌گذارد. این شهر همه تاریخ ایران را در خود جای داده است. از رونق تجارت و خدمات و بخش اداری آن در قبل از اسلام تا روزگار ایلخانان مغول و ساخت مسجد باباعبدالله و عمارت امامزاده سلطان سیدعلی و مناره مسجد جامع و بزرگانی که در این عصر از نایین

کوچه های سنتی یزد

امکان تاریخی یزد

برج و باروی شهر

برخاسته‌اند... و صدالبته که هنر فرش و قالیبافی این شهر جای خود دارد!

و ما همه را گذاشتیم و از حاشیه شهر سلامی کردیم و رد شدیم... بعد از نایین وارد استان یزد شدیم، عقدا و میبد و اردکان و... و بالاخره یزد...

هوا گرگ و میش بود که به یزد رسیدیم.

تا به حال این شهر را ندیده بودم ولی آنقدر راجع به آن شنیده بودم و چنان هیجان زده وارد شهر شدم که انگار کشف بزرگی در پیش است!

در ورودیه شهر با خطی خوش نوشته بودند:

«به شهر قنوت و قنات و قناعت خوش آمدید.»

ظرافت و تیزنگری و طنز شیرینی در این جمله قصار بود که حاکی از هوش و نظر و هنرمندی مردم این شهر بود...

در نگاه اول شهر را تمیز و آرام و دلباز دیدم... چند روز قبل از سفر با هماهنگی سردبیر مجله، نماینده موسسه اطلاعات در یزد آقای علیخانی قبول زحمت کرده و اتاقی در یک هتل بسیار زیبا برای ما رزرو کرده بود که الحق و الانصاف کار بسیار مهم و سختی بود... در ایام نوروز پیدا کردن چنین هتلی آن هم در شهری مثل یزد که پر از مسافر و توریست بود، کار آسانی به نظر نمی رسید. محل اقامت ما یکی از خانه‌های قدیمی یزد بود که تبدیل به هتلی زیبا و محیطی دلنشین برای مسافرها شده بود. معماری زیبای این خانه توجه هر تازه واردی را جلب می کند. حیاطی بزرگ که وسط آن حوض زیبایی قرار داشت با درختچه‌ها و بوته‌های گل نسترن در اطراف آن... دور تا دور حیاط اتاقهایی با پنجره و درهای چوبی وجود داشت و دو طرف آن شاه‌نشین زیبایی با ایوان بزرگی قرار گرفته بود... در حیاط تخت‌های چوبی گذاشته بودند که مسافرها برای استراحت و یا خوردن غذا می توانستند پایی دراز کنند و به صدای دلنشین فواره‌های کوچک حوض گوش بدهند و چای تازه دم بخورند...

سقف حیاط را با برزنت پوشانده بودند که خود این امر باعث می شد نور به طور مستقیم که چشم را نمی زد و فضای مطبوعی ایجاد می کرد، به حیاط بتابد...

صاحبان هتل تمام تلاششان را کرده بودند که ساختار محیط و ساختمان به همان شکل قدیم باقی بماند... پنجره‌ها چوبی با شیشه‌های رنگی حاکی از همین امر بود...

شنبه اول فروردین

روز بعد وقتی برای دیدن شهر رفتیم بیرون متوجه شدم خیلی از خانه‌های قدیمی یزد به همین شکل مورد استفاده قرار می گیرد و حتی بعضی از آنها به عنوان رستورانهای پررونق و شلوغ بهره‌برداری می شود... این ایده بسیار خوب، باعث می شود اماکن قدیمی از بین نرود و صاحبان آن به خاطر توجه و جاذبه توریستی و بهره‌برداری اقتصادی، این بناها را حفظ کنند و طعمه زمین خواران و دلالهای فرصت طلب نشوند و شهر هم بافت سنتی و زیبای خود را از دست ندهد...

یزد برخلاف بعضی از شهرهای ایران، تا سطح قابل قبولی تابع مدیریت و درایت درست مسوولان شهر است.

در مرکز شهر محدوده بافت سنتی به شیوه ساده‌ای از بقیه شهر جدا شده و به نوعی مورد محافظت قرار می گیرد... تردد وسایل نقلیه ممنوع است و ظاهراً ساخت و ساز در آن منطقه انجام نمی شود. این کاری است که فرنگی ها برای حفظ کوچکترین آثار تاریخی خود انجام می دهند و ما در این کشور آنقدر چشم‌هایمان به تخریب و بی دقتی در حفظ آثار باستانی عادت کرده که به وجد می آییم وقتی در شهری مثل یزد این مراقبت را تا حد معقولی می بینیم!

شهر یزد در دل خود درخشانترین میراث فرهنگی و تمدن کهن ادوار مختلف تاریخی ایران را جای داده است. تاریخ سکونت انسان در این خطه از هزاره سوم پیش از میلاد فراتر رفته است...

برای دیدن شهر یزد بدون شک یک روز کافی نیست و دیدن زندان اسکندر و برج و بارو و کهن دژهای بزرگ و عظیم و پناهگاه‌های متعدد و ابنیه و یادگاری های بعد از اسلام نظیر مساجد و امامزاده‌ها و فرارها... شاید اقتضا می کرد چند روزی در یزد بمانیم... اما راه طولانی بود و در این سفر انگار قرار بود فقط آشنایی کوچکی با این مناطق پیدا کنیم و سر فرصت سفری با زمان کافی را برای دیدن این استان اختصاص بدهیم.

اولین چیزی که در این شهر توجه مرا جلب کرد، آجرکاریها و سردرهای زیبا و ظریفی بود که شهر را یکدست کرده بود، هر چند در خیابانهای اصلی گاهی ساختمانهایی دیده می شد با شیشه‌های رنگی مدرن و نمای سنگ و... که بی قواره به نظر می رسید و آزاردهنده بود، ولی نسبت آن به بافت یکدست و زیبای شهر کم بود... اما کاش از ساخت همین اندک ساختمانهای غیر متعارف هم جلوگیری شده بود!

بقیه در صفحه ۵۷

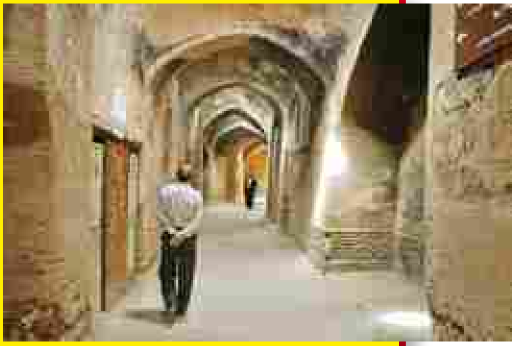
محله قدیمی یزد

بادگیرها، نماد شهر یزد

مسجد چخماخ یزد

بافت سنتی یزد

مدرسه ضیائیه (زندان اسکندر)

یکی از خانه های قدیمی شهر که پس از بازسازی به عنوان هتل مورد استفاده قرار گرفته است

خوشبخت نبودن گناهی است بزرگ

● ابوالعلا معری

دکتر بهمن بهروزی

از یاد رفته

داستان زندگی یک کودک که سالها در یک زندگی پست در کنار بزهکاران باقی ماند و امیدهای خود را یکی پس از دیگری از دست داد

زمانی تنفر انسان از خودش به درجه ای می رسد که حتی خودش را هم فراموش می کند

مردی نگران

در آن روز سه‌شنبه هجدهم ماه مارس سال ۲۰۰۱ هم همه چیز مانند گذشته آغاز شد و لسلی بر آن شد تا فاصله بسیار کوتاه و هفتصد، هشتصد متری میان خانه و مدرسه را با پای پیاده طی کند، اما در میانه راه ناگهان لسلی با مردی میانسال مواجه شد که با نگرانی در انتظار لسلی بود...

زندگی آرام و مرد غریبه

لسلی جانسون از اینکه پدر و مادرش هنوز برادر یا خواهر کوچکی را برای او به این دنیا نیاورده بودند، قدری احساس دلخوری داشت اما در کنار پدر و مادرش زندگی بسیار آرامی را می گذراند. او هر روز صبح فاصله یکی، دو دقیقه‌ای میان منزل به مدرسه را با پای پیاده طی می کرد و برخی اوقات با دوست و همسایه‌اش جانی همراه می شد، اما در آن صبح سرنوشت ساز لسلی از دیدن مردی که در بین راه در انتظار او بود دچار تعجب شده بود.

او خوب می دانست که پدر و مادرش بارها او را از اینکه با غریبه ها صحبت کند و یا همراه شود، بر حذر داشته بودند، بنابراین سعی کرد تا توجهی به مرد غریبه نکرده و به راه خود ادامه دهد، اما آن مرد با چهره‌ای بسیار مهربان و اما مضطرب لسلی را خطاب قرار داد و گفت: «لسلی... پدرت از محل کارش مرا به دنبال تو فرستاده که تو را برای انجام کار مهمی به نزد او ببرم...» اما لسلی همچنان بدون توجه به راه خود ادامه داد. اما مرد چند بار سخن خود را تکرار کرد و حتی به لسلی قول داد که در سر راه برای او یک بستنی هم تهیه کند. سرانجام لسلی که آن مرد را بسیار مهربان یافته بود، راضی شد و سوار بر اتومبیل کهنه آن مرد شد. حتی آن مرد در داخل اتومبیل یک نوشابه در لیوانی یک بار مصرف به لسلی داد و لسلی هم که عاشق نوشابه ها بود شروع به نوشیدن آن کرد، اما در مدت کوتاهی احساس خستگی شدیدی باعث شد تا لسلی چشمانش را روی هم بگذارد و به خوابی عمیق فرو رود...

تماس تلفنی از مدرسه

یک ساعت بعد معلم لسلی که از عدم حضور او در کلاس نگران حال لسلی شده بود، با تماس تلفنی با مادر لسلی در خانه جویای احوال لسلی شد و در همان لحظه بود که هر دو به شدت نگران شدند. در اولین گام پلیس که به فوریت از جریان آگاه شده بود، شروع به تحقیق پیرامون امکان بروز یک تصادف اتومبیل در بین راه کرد که خیلی زود نیروهای پلیس متوجه شدند که چنین اتفاقی رخ نداده و تنها یک شاهد که یکی از همسایگان بود با مشخصاتی که از لسلی به او داده شد و عکسی که از او در لباس مدرسه مشاهده کرد، به پلیس اطلاع داد که لسلی را در هنگام سوار شدن بر اتومبیلی کهنه با یک مرد میانسال مشاهده کرده بود. البته مشخصات اتومبیل هم که به شکل غیر عادی برای ساکنان آن محله کهنه و فرسوده بود، می توانست کمک بسیار موثری برای یافتن سارق لسلی باشد، اما کارآگاهی که مسوول پرونده لسلی شده بود، با گفتن اینکه به احتمال فراوان اتومبیل مذکور را شخص سارق از رده خارج خواهد کرد و یا با رنگ کردن و ایجاد تغییراتی در آن، امکان شناسایی آن را از میان خواهد برد، آب سردی بر روی این امیدواری ریخت، اما مفقود شدن یک دختر هشت ساله آنهم در چنین همسایگی که مملو از افراد بانفوذ بود، یک اتفاق ساده محسوب نمی شد و تلاشی همه جانبه برای به دست آوردن ردپایی از سارق لسلی آغاز شد، ضمن آنکه امکان پیدا شدن جسد بیجان یا غرق شده لسلی هم نادیده گرفته نشد، اما هر چه که این جستجو بیشتر ادامه می یافت، اثر کمتری به دست می آمد و پلیس به پدر و مادر لسلی گفت که به احتمال بسیار زیاد سارق یا سارقین لسلی در این کار یعنی آدم ربایی و حتی کودک ربایی، حرفه‌ای بوده و تجربه فراوانی را داشته‌اند.

و بدین ترتیب ساعتها، روزها، هفته‌ها و بعد هم ماهها سپری شد بدون آنکه کوچکترین پیشرفتی در یافتن لسلی که پوستر او در لباس مدرسه در اغلب گذرگاهها و ایستگاههای اتوبوس و مترو به در و دیوارها مشاهده می شد، پدید آید. در سالروز مفقود شدن لسلی هم پلیس رسماً از جستجو دست کشید و پرونده را بدون نتیجه مختومه اعلام کرد. در مراسمی که به خاطر فرا رسیدن جشن تولد لسلی، پدر و مادرش برگزار کرده بودند، در برابر کیک تولدی که دست نخورده هم باقی ماند همان پوستر مشهور لسلی با لباس مدرسه قرار داشت که روی آن این جملات درج شده بود: «آیا این دخترک را دیده‌اید؟...» پدر و مادر لسلی باید با واقعیتی تلخ خود را تطبیق می دادند، واقعیتی که تمامی آمار و اطلاعات به دست آمده توسط پلیس حاکی از آن بود و آن هم مرگ لسلی به احتمال ۹۹ درصد بود.

مرد غریبه و لسلی

طی چند روز پس از آنکه لسلی سوار بر اتومبیل مرد غریبه شد، او کمتر هوش و حواس خود را بازیافته بود چرا که در نوشابه‌ای که لسلی خیلی هم به آن علاقه داشت، داروی خواب آور که برای یک کودک بسیار هم می توانست سنگین باشد، ریخته بودند. پس از چند روز لسلی آهسته آهسته هوش و حواس خود را بازیافت و متوجه شد که در خانه‌ای با یک مرد میانسال و یک مرد جوان و غریبه زندگی می کند، ضمن آنکه در آن خانه یک دختر همسن و سال لسلی به نام کارین هم حضور داشت که او هم دقیقاً شرایطی نظیر لسلی داشت، یعنی اینکه شبها دست و پاهای این دو کودک را می بستند و روزها تنها به آنها اجازه تماشای تلویزیون را می دادند وگرنه خروج از اتاق برای آنها ممنوع بود. بدین ترتیب لسلی و کارین دوستی صمیمی را با یکدیگر آغاز کردند. اما مشکل بزرگ لسلی و کارین هر دو، بی خبر بودن از پدر و مادرشان بود. مرد میانسال که با نام آلکس او را خطاب می کردند، مرتباً به لسلی و کارین قول می داد که سرانجام پدر و مادرشان به دنبال آنها خواهند آمد، اما با همه این احوال لسلی و کارین شبها دست در دست به آرامی می گریستند و برای پدر و مادر خود دلتنگی می کردند. و بدین ترتیب روزها و هفته‌ها سپری شد. برخی اوقات آلکس و مرد جوان که نامش جو بود لسلی و کارین را به خانه کسان دیگر که غریبه بودند می بردند و آنجا صحبت هایی که بیشتر هم به گوش دو کودک درباره پول بود بین آنها رد و بدل می شد، اما پس از ساعتی کودکان را دوباره به محل اختفای آنها باز می گرداندند. پس از آنکه حدود یک سال از ربوده شدن لسلی گذشته بود، سرانجام آلکس این خبر بسیار ناراحت کننده را به لسلی داد که پدر و مادرش به آلکس اطلاع داده‌اند که دیگر لسلی را نمی خواهند. لسلی در ابتدا بسیار ناراحت شد و سعی کرد که چنین رفتاری را از جانب پدر و مادرش حلاجی کند، اما این ناراحتی آهسته آهسته در دل او تبدیل به تنفری عمیق شد. نفرت از اینکه او را برای همیشه فروخته بودند و این نفرت هر شب در دل لسلی بیشتر و بیشتر می شد، تا آنکه فراموش کردن آنها را لسلی از ذهن خود آغاز کرد.

روش عادی

آلکس و همدستش جو، دو آدم‌فروش بودند که سالها بود از این راه امرار معاش می کردند. آنها ابتدا این کار را در مکزیک و با دختران نوجوان آغاز کرده بودند و سپس تصمیم گرفتند تا آن را در آمریکا با ربودن اطفال که ترجیحاً دختر باشند، ادامه دهند. آنها اطفال را ربوده و سپس برای کسانی که خواهان آنها بودند با قیمت‌های گزاف به فروش می گذاشتند. کسانی که خریدار اطفال ربوده شده بودند، معمولاً از منحرفان و انسانهای کثیف جامعه بودند که متاسفانه از نفوذ و مقام هم برخوردار بودند وگرنه انسانهای محروم و بدبخت قادر به خریدن کودکان نمی شدند، ضمن آنکه مصرفی هم برای آنها نداشتند، اما این وکلا، قاضیان، رؤسای بانکها، مدیران و مسوولان بودند که برخی از آنها بسیار منحرف بوده و در کنار زندگی معمولی با زن و فرزند خود یک زندگی پنهان، کثیف و منحرف را هم ادامه می دادند. آنها معمولاً قادر بودند تا خانه دوم و حتی سومی را هم خریداری کنند که حتی نزدیکترین کسان آنها نیز از وجود چنین خانه‌هایی بی خبر بودند. در این میان برخی اوقات

آلکس و جو ناگهان مجبور می شدند که دهان و چشم دو کودک را بسته و محل اختفای آنها را عوض کنند چرا که سر و کله پلیس در آن حوالی پیدا شده بود.

آنها ذهن کودکانه لسلی و کارین را شستشو داده بودند و به آنها مرتباً از بد بودن پلیس و فاسد بودن آنها می گفتند و تشریح می کردند که چگونه پلیس کودکان را به باد شلاق می گیرد. درواقع لسلی و کارین هم پس از مدتی وحشتی فراوان نسبت به پلیس پیدا کرده بودند، اما برای آلکس و جو فروختن لسلی و کارین به مشکل برخورده بود. آنها قیمتی بسیار بالا برای این دو دختر که از خانواده‌های سطح بالایی بودند، تعیین کرده بودند، اما اوضاع اقتصادی خیلی خراب شده بود و مشتری خوب پیدا نمی شد. یکبار آلکس، لسلی را که ده ساله شده بود به نزد یک مرد سیاهپوست و بسیار منحرف که ۲۵ سال را در زندان گذرانده بود، برد و لسلی را به مرد سیاهپوست فروخت، اما بلافاصله پس از آنکه آلکس از آستانه درب خانه مرد سیاهپوست دور شد، او شروع به بدرفتاری با لسلی کرد، و آلکس که خود نسبت به لسلی کمی هم تعصب پیدا کرده بود، با آسیب رساندن به مرد سیاهپوست هم پول او را گرفت و هم لسلی را از چنگ او به درآورد. کار به جایی رسید که آلکس و جو اغلب توی آشپزخانه با یکدیگر به دعوا و مرافعه می پرداختند و با هم اختلاف عقیده داشتند، اما لسلی و کارین در اتاق کوچک خود، از آنجا که سواد خواندن و نوشتن داشتند، به خواندن کتابهای داستان می پرداختند و سر یکدیگر را گرم می کردند. اما همه از این مساله غافل بودند که زمان همچنان می گذشت. روزها، ماهها و بعد هم سالها سپری شد. لسلی و کارین ده سالگی و سپس یازده و دوازده سالگی را پشت سر گذاشتند و حالا این چهار نفر یعنی آلکس، جو، لسلی و کارین مانند یک خانواده زندگی می کردند و تنها موردی که کمی به لسلی امید می بخشید، نفرت از پدر و مادرش برای رها کردن او بود و او به امید روزی بود که بتواند حق پدر و مادرش را کف دستشان بگذارد.

فرار!

سرانجام زمانی که لسلی و کارین به پانزده سالگی رسیدند، آلکس و جو تصمیم گرفتند تا آنها را به مشتریان خود اجاره دهند و از این راه کسب درآمد کنند. اما درحالی که به تازگی این عمل اجاره را آغاز کرده بودند، ناگهان یک روز صدای کوبیده شدن مشتی بر درب منزل آنها شنیده شد و صدایی از آن سوی در فریاد زد: «پلیس... به نام دادستانی درب را باز کنید... شما بازداشت هستید... درب را باز کنید...» لسلی و کارین که در طی سالها بر اثر شستشوی مغزی که از جانب آلکس و جو دیده بودند از پلیس وحشت بسیار داشتند، در گوشه‌ای پنهان شدند و سرانجام زمانی که نیروی پلیس درب خانه را شکست و آلکس و جو را بازداشت کرد، این لسلی و کارین بودند که از درب مخفی فرار کردند و به تصور خودشان خود را از دست پلیس نجات دادند، اما آلکس و جو هم هیچگونه مدرکی دال بر هویت لسلی و کارین در خانه نداشتند و پلیس تنها از شواهد و مدارک متوجه شد که کودکانی و سپس نوجوانانی در این خانه می زیستند، اما در بازجویی ها آلکس و جو همه چیز را تکذیب کردند و سرانجام پلیس بدون آنکه بداند که تا چه اندازه به یافتن لسلی و کارین نزدیک شده بود، بدون ادامه دادن بازجویی ها، آلکس و جو را برای محاکمه تحویل دادستانی داد و دادستانی هم براساس سوابق و شواهد و مدارک، آلکس و جو را به اتهام آدم دزدی و آدم فروشی به هفده سال حبس محکوم کرد و بدین ترتیب آلکس و جو برای مدت طولانی عازم زندان شدند. در این میان آلکس می دانست که سالهای آخر عمر خود را باید در زندان بگذراند و سزای اعمال خود را به چنین شکل پس دهد، اما برای لسلی و کارین زندگی دیگری آغاز شد، زندگی در خیابانها و در منجلاب و بدبختی.

گریزان از پلیس، زندگی در کوچه و خیابان

هنوز هم در ذهن لسلی و کارین با آنکه اکنون شانزده ساله بوده و به بلوغ فکری رسیده بودند، داستانهای آلکس و جو مبنی بر بدرفتاری پلیس با دختران جوان و کتک زدن و شلاق زدن و امثال آن با تمام قدرت مرور می شد و از این رو آنها با همه آوارگی، سعی می کردند تا از پلیس فاصله بگیرند، اما هنوز هم باقیمانده‌های تربیت خانوادگی که در لسلی و کارین از دوران کودکی آنها باقی مانده بود و بویژه توانایی خواندن و نوشتن که در آنها وجود داشت، سبب شده بود که آنها خود را از سایر خیابان گردها متمایز کنند. آنها سعی می کردند تا حداقل نظافتی نصفه و نیمه برای خود قائل شوند و دست و صورت خود را در هر شرایطی شستشو می دادند، اما آنها متوجه شدند که ادامه کار بدین صورت برایشان غیرممکن خواهد بود. این درست که آنها در پارکها می خوابیدند، اما برای خورد و خوراک نیاز به درآمد داشتند. آنها آموزشهایی چند از جانب آلکس و جو دیده بودند و می دانستند که بهترین راه برای به دست آوردن درآمد با فعالیت کم، کار به عنوان ساقی بود، یعنی رساندن مواد مخدر از جانب فروشندگان به خریداران که پورسانت جالب توجهی را برای لسلی و کارین باقی می گذاشت و بدین ترتیب این دو دختر آماده انجام کار جدید شدند که همانا واسطه گری در مواد مخدر بود.

خامی و بی تجربگی و بازداشت!

اما خامی و بی تجربگی که آنها در این کار داشتند، سبب شد که در همان بار اول، مواد مخدر را به جای مشتری به ماموری پلیس در لباس مبدل بفروشند که باعث بازداشت شدن آنها شد و برای نخستین بار لسلی و کارین به زندان زنان افکنده شدند. در بازجویی ها لسلی و کارین متوجه شدند که برخلاف گفته‌های آلکس و جو، پلیس نه تنها آنها را به باد کتک نمی گرفت، بلکه به دلیل صغیر بودن آنها و قرار داشتن آنها در زیر سن قانونی آنها را تحویل مددکار اجتماعی دادند.

لسلی و کارین در بازجویی های اولیه نزد مددکار اجتماعی گفتند که پدران و مادران آنها از جهان رفته بودند، اما مددکار اجتماعی ابتدا توانست که خانواده کارین را پیدا کرده و او را به شهر خودش بفرستد. با رفتن کارین، لسلی بیش از پیش تنها شد و در برابر چشمان تیزبین مددکار، هر زمان که تنها می شد، به آرامی می گریست. کارین در زمانی که به نزد خانواده خود فرستاده می شد، درخفا حقیقت را در مورد لسلی برای مددکار که یک بانوی بسیار خوش قلب بود، شرح داد. او به مددکار گفت که پدر و مادر لسلی در قید حیات می باشند اما ربایندگان به لسلی گفته بودند که پدر و مادرش او را دیگر نمی خواستند و از این رو لسلی از پدر و مادرش متنفر شده بود. طی سالها این تنفر در او قدرت گرفته بود تا آنجا که برای لسلی آنها به واقع مرده بودند.

کشف حقیقت

مددکار مذکور پس از اطلاعاتی که کارین به او داد مشغول بررسی و جستجو در میان پرونده‌ها طی ده سال گذشته شد و در مدت کوتاهی توانست پدر و مادر لسلی و محل سکونت آنها را به دست آورد و سپس خودش بدون آنکه لسلی بداند به نزد آنها رفت و ماوقع را برای آنها شرح داد. می توان تجسم کرد که پدر و مادری که طی هشت سال گذشته دخترک خود را از دست داده و جان باخته می پنداشتند، با پی بردن به زنده بودن او چه حال و روزی داشتند. تنها مددکار به آنها هشدار داد که لسلی طی هشت سال تنفر از آنها را به دلیل رها کردنش در دل خود پرورش داده و بازگرداندن لسلی از چنین تنفری کار ساده‌ای نخواهد بود.

لسلی خیلی تمایل نداشت والدینش را ببیند، اما ذهنیت او وقتی عوض شد که تصویر بزرگی از خودش را در اتاق دست نخورده دید که زیرش نوشته شده بود، آیا این دختر را دیده اید؟

پدرش سپس او را در آغوش کشید و گفت: عزیزم، ما هرگز ترا فراموش نکرده ایم.

بقیه در صفحه ۵۷

سیاستمدار کسی است که آینده را پیش بینی کند و بعداً بتواند دلیلی بیاورد که چرا اتفاق نیفتاد ● چرچیل

مشروط

براساس سرگذشت: سودابه

تهیه و تنظیم: محسن طیب

نگاهی به «دارا» انداختم. سرش را بلند نمی کرد. رو به او کردم و محکم گفتم:

–من اصلاً قصد شوخی کردن ندارم دارا... تو... تو باید همین امروز تصمیم آخرت رو بگیری... این حرف آخر منه...

مثل همیشه که وقتی عصبانی می شود، حرص اش را بر سر سیگار خالی می کند، با خشم به سیگارش پک زد و نگاه پر از رنج اش را به من دوخت، ابتدا سعی کرد آرام باشد، اما سرانجام با عصبانیت فریاد زد:

–تصمیم چیه؟ این چیزی که تو میگی تصمیم نیست اسمش جنایته... نامردیه... بی معرفتیه... می فهمی سودابه...؟

از روی صندلی برخاستم. مانتویم را پوشیدم، کیف‌ام را انداختم روی دوش و رفتم جلوی در ایستادم و حرفم را زدم:

–مهم نیست اسمش چیه و تو چه اسمی روش می گذاری... اما این حرف آخر منه دارا... تو یا باید «فربد» رو انتخاب کنی یا من رو... حالا خوددانی...

دارا از جا برخاست. جلویم ایستاد، زل زد توی چشمانم و گفت:

–تو می فهمی چی میگی سودابه؟... نه... من مطمئنم تو قاطی کردی... تو زده به سرت و خودت هم نمی فهمی چی از من می خوای، وگرنه هرگز از من نمی خواستی که...

درخانه را باز کردم. یک پایم را گذاشتم بیرون و گفتم:

–تو آزادی که هرجوری دوست داری فکر کنی... ولی این حرف آخر منه دارا... انتخاب با تو؛ یا من یا فربد...

این را گفتم و از خانه زدم بیرون و در را به هم کوبیدم. شوهرم اما، صدای فریادش از داخل خانه به گوش می رسید:

–اون پسر منه بی معرفت... فربد پسر بی مادر منه بی معرفت...

به سرعت پله‌ها را «دو تا یکی» پایین رفتم تا صدای «دارا» به گوشم نرسد. آنقدر اعصابم به هم ریخته بود که حوصله شنیدن حرفها و نصیحت‌های پدر و مادرم را نداشتم. اصلاً حوصله رفتن به هیچ جایی را نداشتم. دلم می خواست تنها باشم و قدم بزنم و فکر کنم...

به زندگی که نصیبم شده بود و به آنچه که تقدیر برایم رقم زده بود...

* * *

تمامش تقصر مادرم بود که از روز اول اجازه داد «دارا» به عنوان خواستگار وارد منزلمان بشود. مادر می گفت:

–مرد نجیب و خوبیه... هم خودش رو می شناسم و هم خانواده‌اش را... مرد سربه‌راه و آرومیه و چقدر خانواده دوست، مخصوصاً پدر و مادرش که واقعاً آدمهای خوبی اند.

حق با مادر بود. خانواده «دارا» واقعاً آدمهای محترم و خوبی بودند. خودش نیز —اگرچه به ندرت دیده بودمش— مرد نجیب و سربه‌راهی بود، اما حرف من چیز دیگری بود!

–مادر عزیزم... هرچی شما میگین درسته... من که نمیگم معتاده و دست بزن داره...؟ خانواده‌اش هم خیلی خوبند اما... اما دارا قبلاً ازدواج کرده مادر...!

مادر نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و به آرامی پاسخ داد:

–خب بدبخت گناهش چیه که زنش مرده؟ یعنی باید تا آخر عمر مجرد بمونه؟!

هر حرفی می زدم مادر پاسخی توی آستین داشت. گفتم:

–این مساله جداست مادر... شما راست میگی، خیلی از دوستان خودم با مردهایی ازدواج کردن که زنشون مرده... اما هیچکدام از دوستان من با مردی ازدواج نکردن که از زن اولش بچه داشته باشه! اون هم یک پسر ۹ ساله که خیلی هم حالیشه...

مادر ول کن نبود. یعنی هر بار می گذاشت عصبانیتم تمام شودٍ و ادامه می داد:

–اولاً که اون بچه کاری به تو نداره... اگر «دارا» زنش رو طلاق داده بود می گفتم حق با توئه که شاید پسرش بهونه بگیره... اما حالا که اون زن خدابیامرز فوت کرده... مطمئن باش خود این بچه هم دوست داره مثل همه بچه‌ها مادر داشته باشه...، ثانیاً؛ فربد وضعش خوبه، بدت میاد تا آخر عمر مثل من بدبخت نگران حقوق آخر ماه شوهرت نباشی؟

این گفتگوها آنقدر ادامه پیدا کرد و مادر آنقدر دلیل برایم آورد و گفت و گفت، تا بالاخره راضی شدم. صادقانه بگویم که قصدم این نیست که فقط تحت تاثیر حرفهای مادر به این ازدواج تن دادم؛ خودم نیز در آن اواخر بی میل به این ازدواج نبودم، مخصوصاً حرفهایی که «دارا» در آخرین دیدار قبل از ازدواجمان زد:

–اگه تنها دلیل مخالفتت «فربد»ه، بهت قول میدم که خیلی زود پی به اشتباهت ببری، فربد بچه نیست، او یک فرشته به معنی واقعیه... مطمئن باش اون هرگز مزاحمت نمیشه، از دیوار صدا درمیاد که از این پسر درنمیاد!

با اینکه حرفهای «دارا» به دلم نشست، اما آنچه که نگرانش بودم را به زبان آوردم:

–اصلاً تو از کجا می دونی که اون بچه منو به عنوان مادرش قبول کنه؟ شاید به این سادگی و به این زودی مادر مرحومش رو فراموش نکنه.

–«دارا» سری تکان داد و آهی کشید و گفت:

–درست میگی... این طبیعیه که فربد به فکر مادرش باشه، اما اینکه میگی «تورو قبول می کنه یا نه؟» اشتباه می کنی... من تقریباً دو هفته است —از همان روزهایی که تو را خواستگاری کردم— بهش گفتم که می خوام یک مادر جدید براش بیارم، طفل معصوم از آن روز تا الان داره ثانیه‌شماری می کنه!

اینطوری بود که همه سنگها از سر راه برداشته شد و من و دارا با هم ازدواج کردیم. هیچگاه شب ازدواجمان را فراموش نمی کنم؛ خصوصاً به خاطر رفتار «فربد» که شادی در چهره و رفتارش موج می زد...

* * *

حق با دارا بود، فربد واقعاً یک پارچه جواهر بود. یکی، دو هفته اول اگرچه نسبت به هم غریب بودیم، اما هر دو تلاش می کردیم که آن یکی را بیشتر بشناسیم. فربد با اینکه بچه بود، اما واقعاً باشعور نشان می داد. او طوری رفتار می کرد که بمن بفهماند واقعاً مرا به عنوان مادرش قبول کرده!

اولین مرتبه‌ای که مهرش به دلم نشست، موقعی بود که از حمام بیرون آمد و بی هیچ ریا و تکلفی گفت:

–مامان... من حوله ندارم...

و طوری روی کلمه «مامان» تاکید کرد که قلبم فرو ریخت. اشک در چشمانم حلقه زد و حوله‌اش را از توی کمد برداشتم و انداختم روی سرش، سپس او را در آغوش گرفتم و گفتم:

–بیا پسرم... سرت رو خوب خشک کن که سرما نخوری...

زندگی ما به این شیرینی آغاز شد و هر روز خوشبخت تر از دیروز بودیم اما... اما افسوس که همیشه در زندگی آدمها یک «اما و اگر» وجود دارد.

* * *

تا شش، هفت ماه اول به تنها چیزی که فکر نمی کردیم «بچه‌دار شدن» بود. تا اینکه بالاخره خود «دارا» موضوع را پیش کشید:

–سودابه فکر نمی کنی فربد نیاز به یک خواهر یا برادر داشته باشه؟

من اما، ابتدا مخالفت کردم:

–بچه دیگه واسه چی؟ مگه «فربد» را نداریم؟ این پسر تمام نیاز من و تو به خوشبختی را کامل کرده!

اما «دارا» دست بردار نبود. او که در حقیقت قصدش این بود که حسن نیت‌اش به مرا ثابت کند —از ترس اینکه مبادا حسرت بچه خودمان به دلم باشد— آنقدر اصرار کرد تا سرانجام تسلیم شدم.

چند ماهی را به انتظار نشانه‌های بارداری سپری کردم، اما خبری نشد! باز هم منتظر ماندم، به گونه‌ای که حالا من بیشتر از «دارا» اصرار بر مادر شدن داشتم! اما هنگامی که انتظارم طولانی شد، حساسیتم نیز بیشتر شد؛ انگار که سرنوشت برای من خواب بدی دیده بود!

از اینکه نمی توانستم مانند زنهای دیگر مادر بشوم خود را مدام تحقیر می کردم. در عین حال کم کم رفتارم نسبت به «دارا» نیز دچار تغییر شد، و همینطور نسبت به فربد نیز حساس شدم! زودرنج شده بودم، بچه‌دار نشدنم را در نظر دارا یک عیب و یک ننگ فرض می کردم! این حالات خصوصاً زمانی تجدید می شد که می دیدم «دارا» به فربد محبت می کند. در این لحظات دچار نوعی وسوسه شیطانی می شدم، احساس می کردم شوهرم با محبت کردن به پسرش می خواهد ضعف مرا به رخ‌ام بکشد! به همین خاطر واکنش هایم نسبت به فربد تغییر کرد، حالا دیگر از شیرین کاریهای او شاد نمی شدم، محبت‌هایش به دلم نمی نشست، وقتی در حق من مهربانی می کرد، محبتش را از روی ریا می پنداشتم. نمی توانستم مانند دو سالی که فربد را فرزند خود می دانستم، با او رفتار کنم. آرام آرام رفتارم تبدیل به حسادت شد. کار به جایی رسیده بود که اگر «دارا»

چند دقیقه با فربد مشغول بازی یا صحبت می شد، احساس حسادت دیوانه‌ام می کرد و فکر می کردم آنها دارند کفر مرا درمی آورند! رفتارهایم به جایی رسید که سرانجام یک روز دارا پرسید:

– تو چته سودابه؟ مشکلت چیه که مدام لجباری می کنی؟

و من که حالا دیگر داشتم روانی می شدم، حرف دلم را زدم:

– منم دوست دارم بچه‌دار بشم... می دونم که تو داری بهم ترحم می کنی. من از این رفتارت بدم میاد دارا...

اولین باری که این حرفها را به «دارا» زدم، او با حیرت نگاهم کرد و گفت:

– عجیبه سودابه... این حرفها شنیدنش از زبان تو خیلی بعیده...

و درست از فردای آن روز، دارا [حتی بدون اینکه خودش متوجه باشد] علیه من موضع گرفت؛ در حقیقت حکم یک سنگر را برای فربد پیدا کرد؛ حمایتش می کرد. حتی الامکان مرا کمتر با او تنها می گذاشت... در رفتار من با فربد دقیق تر شد و... و همه اینها باعث شد تا من بیش از پیش نسبت به فربد احساس نفرت پیدا کنم!

بیچاره فربد که روحش از هیچ چیز خبر نداشت، مدام سعی می کرد با مهربانی هایش خشم مرا نسبت به خودش از بین ببرد. اما وقتی دید رفتارش تاثیری در من ندارد، مثل همه بچه‌هایی که در این سن و سال هستند، انزوا را برگزید!

مبارزه من علیه دارا و فربد از یکسو و رفتار شوهرم از سوی دیگر، آنقدر ناتوانم کرده بود که شاید تنها چیزی که می توانست خوشبختی‌ام را به من برگرداند، به دنیا آمدن یک بچه بود، اما گاهی اوقات همه کارهای دنیا برعکس می شود! چرا که وقتی در همان روزها برای آخرین بار نزد دکتر رفتم تا ببینم خبر خوش برایم دارد یا نه؟ که آقای دکتر آرام و شمرده شمرده گفت: «خانم محترم... متاسفانه شما تا پایان عمر... هرگز نمی توانید بچه‌دار شوید... خیلی متاسفم...» این خبر درست مانند پتکی بود که بر سرم کوبیده شد. از آن روز به بعد دچار نوعی بیماری روحی شدم! حالا دیگر اصلاً نمی توانستم فربد را حتی لحظه‌ای تحمل کنم. رفتارم با او در خانه همراه با خشونت بود و با او که حالا یک پسربچه ۱۲ ساله بود، طوری برخورد می کردم که اصلاً در شأن من و او نبود!

و اما وقتی برای اولین مرتبه –و آخرین مرتبه– او را به یک بهانه بی ارزش کتک زدم، تمام پرده‌های احترام میان من و «دارا» هم از بین رفت و او تو رویم ایستاد و فریاد زد:

– تو... تو به چه حقی این کارو کردی...؟

و من خیلی راحت حرف آخرم را زدم: «تو باید تصمیمت را بگیری دارا... یا من یا پسرت...» و بعد در را به هم کوبیدم و برای قدم زدن از خانه بیرون رفتم...

* * *

یکی، دو ساعتی در خیابان قدم زدم و گذشته را مرور کرم و سپس به خانه برگشتم. دوست نداشتم میدان را خالی کنم! بلکه می خواستم کاری کنم که شوهرم «فربد» را به خانه مادر و خواهرهایش بفرستد!

از فردای آن روز، روابط سرد و خالی از صمیمیتی در منزل ما حاکم شد. دیگر مانند سابق، با «دارا» همصحبت نمی شدم، در یک خانه زندگی می کردیم، اما همدیگر را نمی دیدیم!

رابطه‌ام با فربد نیز همینطور بود؛ گاهی اوقات چند روز می گذشت و او را نمی دیدم، از مدرسه که برمی گشت، یا مدام درون اتاقش بود و بیرون نمی آمد، یا می رفت تو کوچه و چند ساعتی بیرون بود و آخر شب نیز بی سر و صدا وارد خانه می شد و می گرفت می خوابید. و درست در هنگامی که همه چیز آماده انفجار بود، یک روز «دارا» گفت:

– ببین سودابه... من و تو آدمهای عاقل و بالغی هستیم، قبول کن که من به این نیت ازدواج نکردم که فقط زن داشته باشم! خب حالا به اینجا رسیدیم که من [به درخواست تو] باید انتخاب کنم؛ بسیار خب، اما من فقط میگم؛ فربد از زندگی من خارج نمیشه!

مات و مبهوت نگاهش کردم و پرسیدم:

– یعنی... منظورت اینه که... طلاق؟!

و او که پیدا بود معذب است، سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

– من نظرم چنین چیزی نیست، اما تو عملاً داری این پیشنهادرو میدی!

حرفش را قطع کردم و خیلی خونسرد گفتم: «بسیار خب... حالا که راه دیگه‌ای وجود نداره... منم حرفی ندارم!» و به این ترتیب از فردای آن روز خود را آماده جدایی کردیم. در آن روزها هیچ چیزی نمی توانست مانع از تصمیممان شود اما... اما تنها چیزی که باعث تعجبمان شده بود، تغییر رفتار فربد بود! او در عرض این چند ماه که من تبدیل به یک نامادری بدجنس شده بودم، به طور عجیبی تغییر شخصیت داده بود، روزی نبود که شیشه خانه یکی از همسایه‌ها را نشکند، یا با یکی از بچه‌های محل یا همکلاسیهایش دعوا راه نیاندازد. هر روز از مدرسه برایمان نامه می آمد که به وضع فرزندتان رسیدگی کنید...» اما من و دارا آنقدر در مسایل خودمان غرق بودیم که فربد را کاملاً از یاد برده بودیم! البته «دارا» کمتر، او هنوز هم به کار تنها فرزندش رسیدگی می کرد، اما با رویه‌ای متفاوت با گذشته؛ هر وقت خبر یکی از خرابکاریهای فربد به خانه می رسید، یا مسوولین مدرسه نامه می فرستادند، دارا با کمربند به جان او می افتاد! انگار می خواست تلافی تمام مسائل را سر او خالی کند! نمی دانم؟ شاید به این نتیجه رسیده بود که واقعاً حضور فربد، مانع خوشبختی ماست! با همه اینها من و دارا همچنان بر سر تصمیممان در مورد طلاق ایستاده بودیم تا اینکه آن اتفاق رخ داد...

دارا سر کار بود، من در خانه تنها نشسته بودم و داشتم به سرنوشتم فکر می کردم که چرا نباید خوشبخت بشوم و... که تلفن زنگ خورد.

با این خیال که «دارا» تماس گرفته، گوشی را برداشتم، اما آن سوی خط، یک مامور پلیس بود که گفت: «پسر شما اینجاست... توی کلانتری... لطفاً تشریف بیارین...»

طوری نگران شدم که مامور پلیس گفت: «جای نگرانی وجود نداره... چیز مهمی پیش نیامده... پسرتون کاملاً سالمه، فقط لازمه که شما هرچی زودتر بیاین اینجا...» آدرس را گرفتم و داشتم خداحافظی می کردم که مامور گفت:

– خانم یادتون باشه که فقط شما تشریف بیارین... منظورم اینه که به پدر این بچه چیزی نگین...

دلواپسی‌ام بیشتر شد. بلافاصله لباس پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. به کلانتری که رسیدم، فربد را گوشه کریدور، کنار یک سرباز دیدم. به محض اینکه مرا دید بغض‌اش ترکید و سرش را به دیوار گذاشت و از فرط خجالت حتی نگاهم نکرد! هاج و واج مانده بودم که رئیس کلانتری به سراغم آمد و به اتاق دیگر رفتیم و او همه چیز را برایم تعریف کرد، از قرار معلوم فربد را هنگام دزدی از یک مغازه گرفته بودند. اما اتفاق عجیب این بود که فربد آنقدر علنی دست به این دزدی زده بود که صاحب فروشگاه گفته بود: «انگار پسرک دلش می خواست من او را در هنگام دزدی ببینم...» وقتی او را به کلانتری برده بودند، ابتدا حرفی نزده بود، اما هنگامی که رئیس کلانتری او را تهدید به زندان کرده بود، فربد ترسیده و گفته بود: «چون قرار بوده نامادری‌اش به خاطر او از پدرش طلاق بگیرد، و چون او نامادری‌اش را دوست داشته و نمی خواسته این اتفاق بیفتد و پدرش «نامادری»‌اش را طلاق بدهد، مخصوصاً تن به این کار داده، یعنی دزدی کرده تا از چشم پدرش بیفتد و این امر باعث شود که پدرش از او متنفر شود و...

هنوز حرفهای رئیس کلانتری تمام نشده بود که بغضم ترکید، تمام رفتار چند ماه گذشته‌ام پیش چشمم آمد، من چقدر فربد را آزار داده بودم، آنقدر که او را محق می دانستم حتی از من بیزار باشد! اما او چقدر فداکار بود؟ سراغ فربد رفتم... او که فهمیده بود من از قضایا باخبر شده‌ام، ابتدا از دیدنم خجالت می کشید، اما هنگامی که او را در آغوش گرفتم و گریستم، با لحن معصومانه‌اش گفت: «مامان... تورو خدا از پیش ما نرو...»

* * *

حالا که این نامه را برای شما می نویسم، سالها از آن ماجرا می گذرد. من هرگز بچه‌دار نشدم. اما خدا را شاهد می گیرم که عشقم نسبت به فربد، کمتر از فرزند خودم نیست. این را فراموش کردم بگویم که دارا، هیچ وقت از ماجرای کلانتری باخبر نشد... هیچوقت...

■

فرصت معبود هنر و هنر معشوق فرصت است

● مثل ایتالیایی

یک هفته حادثه

پ - شایق

گوشی موبایل سارق را غافلگیر کرد

ناآشنایی یک سارق با طرز استفاده از گوشی تلفن همراه باعث شد او به طرز غافلگیرانه‌ای به دام بیفتد.

چندی پیش سارقی به بهانه اینکه در حال پیگیری کارهایش است به یک اداره مراجعه و موبایل یکی از کارکنان را سرقت کرد و از آنجا خارج شد. پس از گذشت یک ساعت صاحب تلفن همراه در حالی که گوشی خود را پیدا نمی‌کرد با شماره خودش تماس گرفت. در آن هنگام سارق به یک سوپرمارکت رفته بود تا خرید کند. او وقتی صدای زنگ موبایل را شنید برای اینکه توجه مرد فروشنده را جلب نکند سعی کرد تماس را قطع کند، ولی چون طرز کار با گوشی را نمی‌دانست به اشتباه دگمه پاسخگویی را زد و سپس گوشی را در جیب خود گذاشت و به گفت‌وگو با فروشنده مشغول شد. کارمند مالباخته که صدای صاحب سوپرمارکت را می‌شناخت بعد از چند دقیقه گوش دادن به این مکالمات متوجه ماجرا شد و بلافاصله با تلفن ثابت مغازه تماس گرفت و با اطلاع دادن موضوع از فروشنده خواست مشتری‌اش را چند دقیقه معطل کند. او سپس به سرعت خودش را به سوپرمارکت رساند و توانست سارق را به تله بیندازد و او را به پلیس تحویل دهد.

متهم بعد از دستگیری به دادسرای ناحیه ۱۱ منتقل شد و از سوی بازپرس شعبه سوم تحت بازجویی قرار گرفت.

او در بازجویی به چند فقره سرقت دیگر به این شیوه اعتراف کرد و گفت، چون بیکار بودم و پولی نداشتم، بعد از کلی دربه‌دری تصمیم به این کار گرفتم تا از این طریق امرار معارش کنم.

بنابراین گزارش متهم در حال حاضر در بازداشت به سر می‌برد و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

سقوط دختر جوان از طبقه پنجم

یک دختر ۱۳ ساله از طبقه پنجم یک ساختمان واقع در بلوار مرزداران سقوط کرد و جان سپرد.

چندی پیش به بازپرس ویژه قتل واقع در مرزداران تهران اطلاع دادند که دختر جوانی از طبقه پنجم ساختمانی واقع در مرزداران به پایین سقوط کرده است. بدین ترتیب ماموران خود را به محل حادثه رساندند و پس از انتقال جسد به پزشکی قانونی، برادر مقتول رادستگیر کردند.

او در بازجویی گفت؛ روز حادثه برای عوض کردن لباسهایم به خانه رفتم و متوجه حضور یک مرد جوان در اتاق خواهرم شدم. با دیدن این فرد وی را دستگیر کردم و از او درباره دلیل حضورش در خانه پرسیدم و او گفت؛ با خواهرم دوست است.

وی در ادامه افزود: باتوجه به این موضوع خواهرم و مرد جوان را در پذیرایی خانه نگه داشتم و با پدر و مادرم تماس گرفتم تا خود را به خانه برسانند و تکلیف این دو را مشخص کنند.

وی درپایان گفت؛ در این هنگام خواهرم به بهانه برداشتن روسری به داخل اتاق رفت و من نیز مشغول سوال پرسیدن از مرد جوان شدم که یکدفعه صدای جیغ و فریاد همسایه‌ها را شنیدم و در این لحظه با مرد جوان درگیر شدم، اما وی پس از آنکه بر اثر اصابت چاقوی من از ناحیه پا مجروح شد، از خانه فرار کرد.

با توجه به این اطلاعات و تحقیقات، مرد متواری دستگیر شد. او اظهارات برادر دختر ۱۳ ساله را تایید کرد و تحقیقات برای مشخص شدن زوایای پنهان این پرونده همچنان ادامه دارد.

ارتباط کراک و کارت سوخت

مرد سارقی که با نشستن بر صندلی جلوی خودروهای مسافربر وجه نقد و کارت سوخت رانندگان را از داشبورد می‌دزدید، دستگیر شد.

چندی پیش درپی مطرح شدن شکایت‌های متعدد رانندگان مبنی بر سرقت از داشبورد خودروهای مسافربر، رسیدگی به‌این موضوع در دستور کار ماموران پلیس آگاهی تهران قرار گرفت. تا اینکه ماموران اداره آگاهی پس از مدتی جستجو بالاخره موفق شدند این مرد سارق را در جایگاه سوخت به دام بیندازند.

او در بازجویی های اولیه به بیش از ۳۴ فقره سرقت به همین شیوه اعتراف کرد.

وی گفت: من به عنوان مسافر سوار خودروهای خطی می‌شدم که معمولاً صندلی جلوی آنها خالی بود و در این میان با خواندن روزنامه محتویات داشبورها را خالی می‌کردم.

وی در ادامه افزود: به خاطر اعتیاد شدید به کراک و حشیش این کار را انجام می‌دادم.

گنج قارون هنوز جان می‌گیرد

چندی پیش فرمانده نیروی انتظامی شهرستان «ملایر» از قربانی شدن دو جوان جویای گنج بر اثر گازگرفتگی در غاری در حاشیه این شهرستان خبر دارد.

بنا به این گزارش، شامگاه یکی از روزهای هفته گذشته یکی از اهالی روستای «بابا رئیس» به نیروی انتظامی شهرستان ملایر اطلاع داد که شش جوان به قصد حفاری و کشف گنج با تجهیزاتی وارد غار شده و دیگر بازنگشته‌اند. درپی این خبر ماموران امداد و نجات در محل مورد نظر حاضر شدند و دریافتند که این جوانان جویای گنج، بدون هیچگونه تجربه کوهنوردی با وسایلی نظیر موتور برق و طناب داخل غار رفته و در ۴۵ متری داخل غار بر اثر گازگرفتگی دچار تنگی نفس شده‌اند و توان خروج از غار را ندارند که بلافاصله توسط امدادگران اقدامات اولیه صورت گرفت و نسبت به خروج آنها از غار اقدام شد، اما متاسفانه در این حادثه دو برادر به نامهای کیارش ۲۸ ساله و فرامرز ۳۰ ساله جان باختند و چهار نفر دیگر که بیهوش بودند به بیمارستان انتقال یافتند.

قابل توجه مغازه‌داران

مامور قلابی بهداشت که پس از بازدید از مغازه‌ها، فروشندگان را جریمه نقدی و از آنان کلاهبرداری می کرد، دستگیر شد.

هفته گذشته پلیس آگاهی ناجا، پس از دریافت گزارشی در مورد اخذ جریمه نقدی از مغازه‌داران توسط مردی که خود را مامور بهداشت معرفی می کرد، متوجه شدند که‌این فرد مامور قلابی بوده و از این راه میلیونها تومان کلاهبرداری کرده است و همچنان به کارش ادامه می دهد، بنابراین ماموران پس از بررسی و تحقیق مرد متهم را شناسایی و چند روز بعد در مغازه‌ای او را به دام انداختند.

مرد کلاهبردار در بازجویی ها اعتراف کرد، بعد از دزدیدن یک خودرو در تهران و تغییر پلاک آن به استان مرکزی رفتم و با عنوان جعلی مامور بهداشت از مغازه‌ها بازدید می‌کردم و با بیان اینکه نکات بهداشتی رعایت نشده است مبلغ زیادی جریمه نقدی از مغازه‌داران دریافت می‌کردم. پلیس آگاهی استان مرکزی با بیان اینکه هیچیک از ماموران دولتی حق دریافت وجه نقد از شهروندان را ندارند، گفت: بهتر است کسبه در صورت مشاهده فعالیت چنین افرادی بلافاصله موضوع را به پلیس آگاهی گزارش دهند.

از ناکجا

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

مغز بازیگردان عروسکها

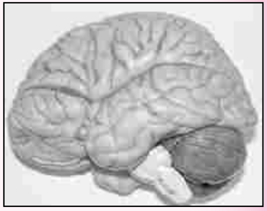

دانشمندان دریافتند که مغز همانند بازیگردان عروسکهای خیمه شب بازی حرکات بدن را کنترل می کند. محققان فضاهایی از مغز را کشف کردند که حرکات آگاهانه ارگانیسم را کنترل می کنند. این فضاها که همانند بازیگردان عروسکهای خیمه شب بازی هستند حرکات فضایی بدن و مقایسه و تطبیق آنها با حرکات فضایی افراد دیگر را کنترل می کنند.

به گفته این محققان، این تحقیقات می تواند نتایج شگفت انگیزی در عرصه های مختلف علمی به خصوص در عرصه توسعه علوم روباتیک داشته باشد. در این پژوهش، دانشمندان با استفاده از تکنیکهای تصویربرداری نرونی نشان دادند که کورتکس حسهای بدنی ثانوی و شیار میان-آهیانه پسین دو فضایی هستند که تاکنون اطلاعات بسیار کمی از آنها در دست بود. منطقه شیار میان-آهیانه پسین در بسیاری از فعالیتهای مغز دخالت دارد، این در حالی است که تاکنون تمام اطلاعات موجود از موقعیت کورتکس حسهای بدنی ثانوی مربوط به پردازش تحریکات حسی پیچیده ای چون ترکیب و دستکاری اشیاء و یا زمانی که دو دست و یا انگشتهای مختلف یک دست حرکاتی را در جهات مختلف انجام می دهند، بود. همچنین این منطقه می تواند موقعیتی را که بخشهای مختلف بدن نسبت به بخشهای دیگر دارند، شناسایی کند. این محققان با استفاده از رزونانس مغناطیسی مشاهده کردند زمانی که داوطلبان شرکت کننده در آزمایش به قضاوت آگاهانه در خصوص موقعیت فضایی بدن خود و تطبیق آن با سایرین می پرداختند کورتکس حسهای بدنی ثانوی حتی در فقدان تحریکات حسی پیچیده نیز فعال می شد که در واقع این دو منطقه، مغز را به بازیگردان عروسکهای خیمه شب بازی تبدیل می کند.

شکر مثل سیگار اعتیاد آور است

به گفته محققان، شکر روی همان قسمت هایی از مغز اثر می گذارد که نیکوتین و داروهای دیگر، آن قسمت ها را تحریک می کنند. به این ترتیب همانگونه که مصرف سیگار به اعتیاد تبدیل می شود، افراد به مصرف شکر هم معتاد می شوند. پزشکان توصیه می کنند برای ترک این عادت به مدت دست کم ۳ هفته، مصرف شکر متوقف شود. در بسیاری از موارد پس از این مدت، تمایل زیاد برای مصرف زیاد شکر از بین می رود و پس از آن می توان به مقدار مناسبی شکر مصرف کرد.

البته توصیه متخصصان بر این است که حتی المقدور از مصرف شکر پرهیز شود؛ زیرا در بسیاری از مواد غذایی که در طول روز مصرف می شود، مقادیری شکر وجود دارد.

برس زدن زیاد موجب موخوره می‌شود

تحقیقات نشان می دهد: آسیب‌های مکانیکی و شیمیایی وارد بر مو سبب تخریب و چند شاخه شدن موها یا همان موخوره می شود. برس زدن بیش از حد موها از مهمترین عوامل ایجاد آسیب های مکانیکی بر موها و مهمترین عامل وجود موخوره است. درعین حال، استفاده از رنگ موهای گوناگون در یک دوره کوتاه زمانی، استفاده از حالت دهنده‌ها، کوتاه نکردن موها و مراقبت نکردن از آنها، استفاده مداوم از سشوار و استفاده از شامپوهای نامرغوب موجب ایجاد موخوره می‌شوند که هنوز درمانی برای این پدیده پیدا نشده و کوتاه کردن موها تنها راه از بین بردن موخوره‌ها است. بلند نگه داشتن بیش از حد موها نباید پایین تر از گودی کمر باشد. استفاده از ترکیبات ملایم و غیرمحرک در شست و شوی موها و حفظ رطوبت آنها و یک بار برس زدن در طول روز می تواند مانع از ایجاد موخوره شود.

ارتباط کلسترول خوب با خندیدن

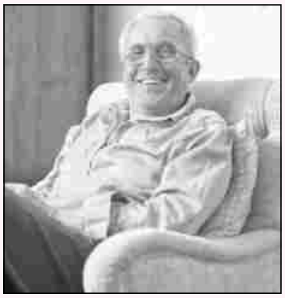

پژوهشگران طی تحقیقات خود درباره بیماران دیابتی حاد به این نتیجه رسیدند که خنده ارتباط مستقیمی با کاهش کلسترول و بیماریهای قلبی عروقی دارد.

محققان تاثیر خنده را بر ۲۰ بیمار دیابتی حاد با فشار خون و فشار چربی Hyperlipidemia(افزایش چربی در جریان خون) را مورد آزمایش قرار دادند.

هر دو گروه از داروهای استاندارد مخصوص بیماران دیابتی استفاده کردند. سپس محققان این بیماران را برای ۱۲ ماه تحت نظر گرفته و خون آنها را برای تشخیص میزان هورمونهای استرس زای اپی نفرین و نوراپینفرین، کلسترول اچ دی ال، سیتوکاین التهابی که به تشدید تصلب شرایین و پروتیین C-reactive(نشانه بیماریهای قلبی است) می انجامد، آزمایش کردند. یکی از این دو گروه به همراه داروهای تجویزی، به مدت ۳۰ دقیقه به تماشای برنامه‌های طنز می پرداخت. پس از یک سال، ٢٦ درصد از گروه خنده، شاهد سطوح بالای لیپوپروتیین یا کلسترول خوب در خون بودند در حالی که در گروه دوم این افزایش تنها در سه درصد رخ داد. پروتیین مضر C-reactive نیز ٦٦ درصد در گروه خنده کاهش یافت. در حالی که در گروه دوم میزان کاهش تنها ٢٦ درصد بود.

فواید استفاده از تخم‌مرغ در صبحانه

پژوهشگران دریافتند مردانی که در صبحانه خود از تخم‌مرغ استفاده می کنند در ساعت‌های پس از مصرف صبحانه نیاز چندانی به تامین کالری در بدن خود احساس نمی کنند. محققان به پژوهش در خصوص تفاوت رژیم غذایی همراه با تخم مرغ و رژیم غذایی همراه با نان یا کربوهیدرات در گرسنگی افراد و احساس نیاز آنان به کالری در طول روز پرداختند. اگرچه هر دو نوع مواد غذایی از کالری بالایی برخوردارند اما مردانی که در صبحانه خود از تخم مرغ استفاده می کردند در قیاس با رژیم غذایی نوع دوم به مدت ٢٤ ساعت تمایل کمتری در مصرف کالری داشتند. در این تحقیق اینگونه نتیجه گیری شده بود که خوردن تخم مرغ در وعده غذایی صبحانه به عنوان بخشی از برنامه کاهنده کالری منجر به کاهش وزن افراد و باانرژی شدن آنان در طول روز در قیاس با رژیمهای غذایی حاوی کربوهیدرات می گردد.

کندن پوست مرغ مضر است

محققان دریافتند، در افرادی که در هفته پنج مرتبه و یا بیشتر مرغ بدون پوست مصرف می کنند خطر ابتلا به سرطان مثانه ۵۲درصد بیشتر است. محققان چهل و هفت هزار و ۴۲۲مرد و هشتاد و هشت هزار و ۴۷۱زن را مورد مطالعه قرار دادند. افراد مورد بررسی به مدت ۲۲سال مورد پیگیری قرار گرفتند و در طول این مدت ۸۰۸نفر به سرطان مثانه مبتلا شدند. در این مطالعه دیده شد که خطر ابتلا به سرطان مثانه در مردان و زنانیکه در هفته پنج مرتبه و یا بیشتر مرغ پخته شده بدون پوست می خوردند نسبت به افرادی که هرگز مرغ بدون پوست مصرف نمی کردند، ۵۲ درصد بیشتر بود. محققان متذکر شدند که این مطلب روشن شده است که در مقایسه با مرغ بدون پوست، مرغ پخته شده با پوست، مقدار کمتری ”آمین های هتروسایکلیک“ دارد. این آمین ها ترکیبات سرطانزایی هستند که در زمان طبخ گوشت در درجه حرارت های بالا ایجاد می شود.

شکست ناپذیر نداریم، اما شکست نشکن، چرا

● دکتر هومن انصاری

عصر تازه‌ای از آنفولانزاهای خطرناک گریبان جهان را گرفته است

هیولایی به نام آنفولانزا

آنفولانزا را بشناسیم،
چگونه بوجود می‌آید و
چگونه جهانی می‌شود

نابودی خوکهای مشکوک به داشتن ویروس آنفولانزا

حمله‌ور شدن یک آنفولانزای دیگر

چگونه یک نوع آنفولانزا از خوکها یا پرندگان به آدمی سرایت می‌کند و چگونه بسیاری از کشورها برای جلوگیری از ورود یک اپیدمی در حد و اندازه‌های جهانی چون آنفولانزا، دقیقاً گامهای نادرستی را دنبال می‌کنند.

نقل از نیوزویک

برگردان: بهروز بهرامی

در ویروسهای تازه که بشر تجربه‌ای برای مبارزه با آنها ندارد، نیاز به تفکرات و ابزار تازه برای جلوگیری از آنها احساس می‌شود

در عید شکرگذاری اتفاق افتاد

در حوالی عید شکرگذاری و به سال ۲۰۰۵ یک پسر نوجوان برادرزن خود را که یک قصاب در ویسکانسین بود، درخصوص پروسه کردن ۳۱ رأس خوک، یاری می‌داد. هفته بعد هم همین نوجوان درحالی که بدن یک خوک کاملاً باز شده بود، در آماده ساختن قطعه‌های مختلف آن کمک می‌کرد. آنگاه زمانی که عید شکرگذاری فرا رسید، خانواده نوجوان در ویسکانسین مرغی را خریداری کردند و از آنجا که پاییز بسیار سردی در جریان بود، برای جلوگیری از تلف شدن مرغ از او در خانه نگهداری کردند.

آنگاه حدود دو هفته بعد یعنی در روز هفتم دسامبر، نوجوان به آنفولانزا مبتلا شد که سه روز به طول انجامید. او را به یک کلینیک در نزدیکی مکان زندگی بردند و او تحت مداوا قرار گرفت که دیگر اثری از بیماری در او باقی نماند و هیچکس دیگر هم در خانواده دچار بیماری نشد.

حال این حادثه در ظاهر به نظر می‌رسد که حتی ارزش نقل کردن هم نداشته باشد، در صورتی که ویروس آنفولانزایی که نوجوان را آلوده کرده بود، متفاوت با کلیه ویروسهایی بود که قبلاً مشاهده شده بود. در نتیجه به نظر می‌رسید که ویروس فوق‌الذکر از مخلوطی از ویروسهای فلو (آنفولانزا) در پرندگان، خوک و انسان بوجود آمده باشد. حال این ویروس که به نام محل تولد آن یعنی ویسکانسین نامگذاری شده و در هنگام بروز، نسبت به آن بی‌اعتنایی غیرقابل درکی اعمال شده بود، در آغاز گامهای تحول و تکاملی بود که چهار سال بعد آن را به ویروسی تبدیل کرد که جهان را شوک‌زده نمود.

حال کمی تاریخ را با سرعت به جلوتر آوریم تا به آوریل سال ۲۰۰۹ برسیم یعنی تنها یک ماه و اندی پیش‌تر.

ادگار انریک هرناندز، یک جوان مکزیکی و اهل شهر لاگلوریا به آنفولانزایی مبتلا شد که از همان مخلوط سه‌گانه، یعنی پرنده، انسان و خوک بوجود آمده بود و بعد هم در هزاران کیلومتر فاصله از مکزیک، یعنی در شهر قاهره مرکز مصر، دولت آن کشور، به این نتیجه می‌رسد که خوکها منبع بیماری می‌باشند و دستوری مبنی بر نابودی سیصد هزار خوک صادر می‌شود.

همه حوادث یادشده در واقع ارتباط با بحران آنفولانزا دارد و نشان می‌دهد که بشر چگونه در جستجوی پدیده‌ای است که آن را برای بوجود آمدن ویروس، مقصر قلمداد کند. حال انگشتان آدمیان در کره خاکی به سوی خوک و یا حتی کشور مکزیک نشانه رفته است. چنین نتیجه‌گیری‌هایی نه‌تنها از نظر علمی نادرست می‌باشد، بلکه به احتمال فراوان دولتها را وادار به اتخاذ روشهایی می‌کند که حداقل بدون فایده و در برخی از شرایط حتی زیان‌آور نیز می‌باشد.

ما در یک مجموعه جهانی هستیم

ما در یک مجموعه جهانی زندگی می‌کنیم که مملو از میکروبها و ویروسهای مشترک و تهدیدات ناشی از آنها می‌باشد. بنابراین ممکن است یک ویروس، یک میکروب و یک تهدید، در ابتدا در مکانی حضور ساده‌ای از خود نشان دهد، آنگاه در مکان دیگر متحول می‌شود و سرانجام در مکان سوم تکمیل شده و تبدیل به یک فاجعه جهانی می‌شود. بنابراین به آسانی متوجه می‌شویم که هر سه مکان در ظهور و متحول شدن ویروس دست دارند. حال چگونه می‌توانیم یک پدیده را تنها مقصر در ماجرا قلمداد کنیم و بعد هم به شکل ساده‌لوحانه‌ای به نابودی آن پدیده اقدام کنیم؟ حال اگر پدیده‌ای هم به تنهایی باید مقصر جلوه کند، همانا موجودی به نام انسان است که هزاران بلا بر سر محیط زیست، اکولوژی و حتی فیزیولوژی خود آورده است و در مقابل ویروسهایی چون آنفولانزا چنان فرصتها و قابلیت‌هایی ایجاد کرده که آنها قادر به متحول شدن باشند و تبدیل به پدیده خطرناکی بشوند.

در مورد همین ویروس ویسکانسین هم در سال ۲۰۰۵ اقداماتی در آزمایشگاهها برای شناسایی آن و یا حتی محل تولد آن صورت گرفت. اما آن اقدامات به قدری ناقص و به قدری سهل‌انگارانه انجام شد که طبیعتاً نتیجه‌ای نداد و همه صاحبان گله‌های خوک در منطقه مدارکی ارائه کردند که گواه سلامتی در خوکهای آنان بود. اما مساله این است که باید نه‌تنها به آزمایش ویروس در خوکها بسنده نمی‌شد بلکه باید روی تاثیر ویروسهای متعلق به آنفولانزاهای گوناگون بر یکدیگر مطالعه و پژوهش انجام می‌شد. با یک مثال ساده می‌توان به این موضوع پی برد. اگر برای ویروس معمولی آنفولانزا که در خوک مشاهده شده و آنکه در انسان و پرنده وجود دارد، هر کدام خطر مبتلا ساختن انسان را بیست نفر در هر هزار نفر اندازه‌گیری کنیم. در نتیجه مجموع این سه میانگین یعنی ۶۰=۲۰+۲۰+۲۰، یعنی تنها ۶۰ نفر در سه هزار نفر را مبتلا می‌کند، که از نظر سلامتی در جوامع رقم معمولی محسوب می‌شود. اما زمانی که می‌دانیم این سه ویروس در یکدیگر تاثیر می‌گذارند و باعث متحول شدن و قدرتمندتر شدن یکدیگر می‌شوند، به معنای آن است که این میانگین‌ها در یکدیگر جذب می‌شوند. یعنی ۸۰۰۰=۲۰×۲۰×۲۰، یعنی نه‌تنها هر سه هزار نفر مبتلا می‌شوند، بلکه ویروس به شکل مهلکی به سایر جوامع هم سرایت می‌کند که این تعریف یک اپیدمی است.

متحول شدن ویروس ویسکانسین

حال گفتیم که در ویسکانسین نتیجه‌گیری موثری از انجام پژوهش‌ها در مورد ویروس ویسکانسین که از گونه ویروسهای (HINI) شناسایی شد، به دست نیامد. اما در مکزیک پس از آنکه پنجاه مورد دیگر نظیر هرناندز مشاهده شد، به مسوولان بهداشت در کشور مکزیک این احساس دست داد که ممکن است با یک اپیدمی مواجه باشند. بنابراین نمونه‌ها را به کشور کانادا به مرکز تحقیقاتی بیماریهای عفونی در آن کشور که از بهترین‌ها

در جهان است ارسال کردند که در پاسخ کانادایی‌ها هم ویروس را از گونه HINI شناسایی کردند و بدین ترتیب قابلیت ایجاد اپیدمی در سطح جهان کشف شد. اما باز هم توجه مکزیکی‌ها به جای آنکه به جریان شکل گیری و تحول ویروس از روی سه منبع انسان، پرنده و حیوان جلب شود، آنها به باورهای مردم منطقه روی آوردند که از دو یا سه مکان پرورش خوک در منطقه شاکی بودند و وضعیت بهداشتی در آن مکانها را دلیل رشد و نمو ویروس دانسته و مقامات مکزیکی هم چاره‌ای به غیر از آنکه مکانهای پرورش خوک را به عنوان مقصر اصلی قلمداد کنند نداشتند. و بدین ترتیب یکبار دیگر شانس مقابله با ویروس و جلوگیری کردن از تبدیل شدن آن به یک اپیدمی جهانی از دست رفت.

شرح یک فاجعه

اپیدمی آنفولانزای اسپانیایی در سال ۱۹۱۸:

نخستین بار که بشر به شکل آگاهانه با ویروس آنفولانزا یا فلو از نوع H-I-N-I آشنا شد، یکی از فجایع جهانی متعاقب آن رخ داد. در سپتامبر سال ۱۹۱۸ درحالی که جنگ جهانی اول در اروپا هنوز هم با شدت هرچه تمامتر ادامه داشت، ناگهان و اتفاقاً در مناطقی که کمتر با کشتار و فجایع جنگ جهانی مواجه بود، مانند آمریکای جنوبی، آمریکای مرکزی، ایالات متحده آمریکا و مکزیک و همین‌طور اسپانیا و پرتغال در اروپا و سپس در آسیا و آفریقا، نوعی آنفولانزا شایع شد که به آن آنفولانزای اسپانیایی گفته می‌شد. در نخستین آمار هشداردهنده که در هشتم سپتامبر سال ۱۹۱۸ در کشور آمریکا انتشار یافت، نشان می‌داد که تا آن روز ٦٨ نفر بر اثر ابتلا به آنفولانزای اسپانیایی کشته شده بودند. اما از آن پس آمار کشته‌شدگان به شکل تصاعدی افزایش یافت و تا پایان سال ۱۹۱۸ که چهار ماه به طول انجامید تنها در آمریکا تعداد کشته‌شدگان به یکصد و بیست و پنج هزار نفر بالغ شد که در دایره ترسیم شده، کاملاً و به وضوح نحوه افزایش تصاعدی کشته‌شدگان بر اثر آنفولانزای اسپانیایی، در کشور آمریکا نشان داده شده است. درواقع اشکال بزرگ هم در آنفولانزای اسپانیایی و شروع آن در سال ۱۹۱۸ همانا دیر پرداختن به درمان و جلوگیری از آن بود، چرا که ریشه‌یابی در آن به درستی صورت نگرفت. آنفولانزای اسپانیایی جمعاً چهار ماه و اندی در سال ۱۹۱۸ به طول انجامید که باعث کشته شدن یکصد میلیون انسان در سرتاسر جهان شد و این بیماری هنوز هم به عنوان یکی از وحشتناک‌ترین فجایع بشری شناخته می‌شود و اصولاً ترس از واژه و نام آنفولانزا در حقیقت به خاطر کشتار بیرحمانه آن در ابتدای قرن بیستم است که نظیر آن هرگز تکرار نشد. البته ریشه اصلی آنفولانزای اسپانیایی هم همانا درهم ادغام شدن چندین ویروس آنفولانزا بود که از بدحادثه در معرض یکدیگر قرار گرفته بودند و اوضاع اقتصادی و آشفته در جنگ جهانی اول و خرابی‌های ناشی از آن هم از نقطه نظر بهداشتی و در دسترس نبودن داروها و ابزار درمانی به دلیل به کار گرفتن آنها در جبهه‌ها هم مزید بر علت شد و آن را تبدیل به یکی از فجایع بشری کرد.

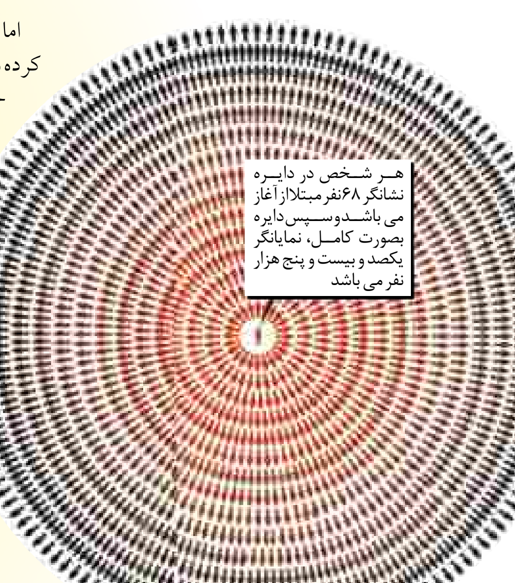
هر شخص در دایره نشانگر ۶۸ نفر مبتلا از آغاز می باشد و سپس دایره بصورت کامل، نمایانگر یکصد و بیست و پنج هزار نفر می باشد

نحوه تشکیل آنفولانزای مکزیکی

اما آنفولانزای مکزیکی که اکنون در جهان شیوع پیدا کرده و بنا بر اخبار واصله در کشورهای عقب افتاده و در حال توسعه نزدیک به پنجاه هزار نفر قربانی داشته، در ابتدا به صورت یک ویروس انسانی جلوه‌گر بوده است. بعد در نخستین حرکت با ویروس موسوم به **آویان** که همانا ویروسهای ویژه پرندگان می‌باشد، درهم آمیخته بود. در مرحله بعدی هر دو ویروس که حالا به صورت مختلط درآمده‌اند به بدن خوک راه پیدا کرده بودند و سپس در یک اقدام ژنتیکی که کاملاً نایاب، بعید و دور از ذهن است، این اختلاط یکبار دیگر در داخل بدن انسان با ویروس آنفولانزا در هم آمیخته بود. نتیجه این فعل و انفعالات راه یافتن به سلولهای انسان و گذشتن از موانع تدافعی بود چرا که گلبولهای سفید در بدن انسان که ارتش دفاعی ما را تشکیل می‌دهند، با چنین اختلاطی آشنا نبودند و در نتیجه آنفولانزایی در بدن انسان شکل گرفته بود که هیچگونه تجربه درمانی نسبت به آن کارایی نداشت و در مراحل اولیه که تعداد بیماران رو به افزایش بود، محافل پزشکی تنها در عجب بودند که از چه سیستم درمانی باید استفاده کنند. نکته مهم و تاثیرکننده دیگر هم این بود که واکنش‌های معمول در برابر این آنفولانزای سه ترکیبی، کارگر نبود. و در مرحله دیگر هم اقدامات عجولانه و ناکارآمد مانند از میان بردن مجموعه‌های حیوانی که خوکها در آنها بسر می‌بردند آغاز شد که موفقیتی به همراه نداشت. متعاقب آن هم اختلافهای سازمانهای بهداشتی در کشورهایی که مورد هجوم آنفولانزا مکزیکی قرار گرفته بودند با سازمان بهداشت جهانی (W-H-O) آغاز شد و این سازمان متهم به کم‌کاری شد.

در این میان حتی اتهاماتی هم زده شد، از جمله اینکه یک مسوول در وزارت بهداری اندونزی شرکتهای داروسازی آمریکا را متهم کرد به اینکه برای فروش بیشتر از محصولات خود به طراحی چنین ویروسی دست زده‌اند، که البته به شدت تکذیب شد، اما این وقایع نشان می‌دهد که تا چه اندازه شیوع آنفولانزای مکزیکی یا خوکی یا... همگان را مضطرب ساخته بود، اما نکته مثبت در این میان هم اقدامات سازنده در همه آزمایشگاهها در کشورهای مکزیک، کانادا، آمریکا، هلند و آلمان بود که در ابتدا به سرعت و با بهره‌گیری از ویروس تضعیف شده از همین آنفولانزا به طراحی واکسن برای آن اقدام کرده‌اند که البته این واکسن برای سایر آنفولانزاها هم کارایی خواهد داشت.

در برخی از نقاط که آنفولانزای شایع مشاهده شد، دولتها اقدام به تعطیلی موقت مدارس و مراکز پرورش خوک و پرندگان کرده‌اند که این کار هم اقدامی منطقی به شمار می‌رود. اما در هرحال بشر یکبار دیگر متوجه شد که این طرز زندگی و مصرف او است که محیط و سیستم اکولوژی را برای بوجود آوردن بیماریها و امراض عجیب و کشنده آماده می‌کند و اگر هرچه زودتر انسان در شکل زندگی و مصارف خود و شکل برخورد با اکولوژی و محیط زیست خود تجدیدنظر نکند، آنگاه امکان شکل گیری امراضی بوجود خواهد آمد که آنچه که در سال ۱۹۱۸ همچون بلا بر جهانیان نازل شد، تنها چون یک بیماری معمولی جلوه کند. ■

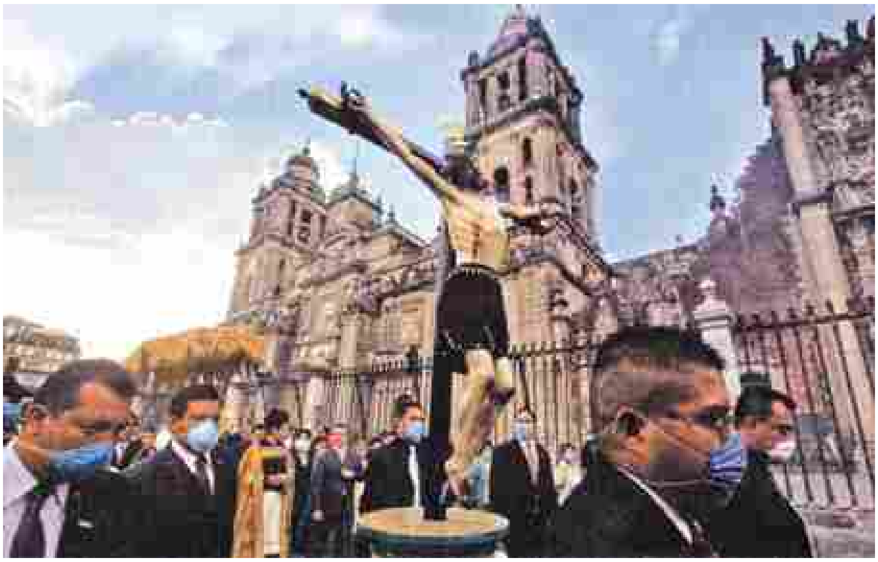
تظاهرات واعتراض به کم کاری مسوولان در قبال ویروس آنفولانزا در مکزیک

کسی که یکبار می دزدد، همیشه خواهد دزدید

● مثل اسپانیایی

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع-ملکیان
(کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

روش‌هایی برای درست حرف زدن زن و شوهرها

معمولاً خانواده‌ها به خاطر مشکلات ارتباطی دچار تعارض می شوند. افراد بارها گزارش می دهند که احساس طرد شدگی، دیده نشدن، شنیده نشدن و درک نشدن می کنند. متاسفانه مکانهایی برای یادگیری چگونگی ارتباط موثر با یکدیگر وجود ندارد. همه ما به بخشی از تجربیات خود با دیگران بی توجه‌ایم و تنها به چگونگی ارتباط والدین، خواهران و برادران، آشنایان، معلمان و دوستانمان توجه می کنیم.

اولین مشکلی که مردم در برقراری ارتباط موثر دارند، مسائلی است که در شنیدن یا گوش کردن دارند. تمرین زیر برای کمک به افراد برای یادگیری گام به گام طراحی شده است تا بدانند چگونه فعال و موثر باشند و چگونه افکار و احساساتشان را واضح و مستقیم بیان کنند.

در هر فرایند ارتباط، باید یک شنونده و یک گوینده وجود داشته باشد. برای این که ارتباط موثر باشد، باید یاد بگیریم که چه وقت گوینده باشیم و چه وقت باید شنونده باشیم، بنابراین نخستین مرحله، تمرینی است برای اینکه بیاموزیم که شنونده و گوینده باشیم. هر کس باید هر یک از نقش های فرض شده را سه یا چهار بار در چندین روز تمرین کند. این تمرین ها هشت مرحله است که باید با دقت بخوانید و به آنها عمل کنید:

– تمرین برای شنونده بودن

۱–فقط جملاتی را بر زبان بیاورید که نشان دهد گوش می کنید و آنچه را که واقعاً شنیده‌اید بیان کنید. درباره آنچه که فکر می کنید منظور گوینده است یا آنچه که حدس می زنید او در نظر داشته بگوید، صحبت نکنید.

۲–وقتی که او حرف می زند، به چشمانش نگاه کنید. البته نه طوری که چشم از چشمش برندارید. نگاه کردن به چشم های گوینده، به وضوح به او می فهماند که شما به حرفهایش گوش می کنید.

۳–هنگامی که به گوینده گوش می دهید به هیچ فعالیت دیگری مشغول نباشید، مهم نیست که آن فعالیت چقدر اهمیت دارد. این مهم است که او بفهمد در تمام مدتی که حرف می زند، همه توجه شما به اوست.

٤–از خودتان دفاع نکنید و موقعیت خود را توصیف نکنید تا گوینده تایید کند که شما آنچه را که او گفته است، شنیده‌اید و درک کرده‌اید.

٥–وسط حرف او نپرید زیرا هنگامی که خودتان صحبت می کنید، مشکل است که بتوانید بشنوید.

٦–در پایان صحبت گوینده آنچه را که شنیده‌اید واضح و روشن کنید و درک خود را از حرفهای او بیان کنید. این به شما کمک خواهد کرد تا پیامهایی صحیح دریافت کنید. همچنین مهم است که اگر چیزی را درک نکرده‌اید صادقانه آن را اعتراف کنید.

۷–آنچه را که شنیدید، منعکس کنید. این موضوع با شفاف سازی تفاوت دارد. منعکس کردن یعنی شما به همسرتان نشان دهید چیزی را که او احساس می کند، شما درکش می کنید و به آن آگاه هستید. انگار شما آیینه‌ای را نگه می دارید تا همسرتان بتواند آنچه را که می گوید، در آن ببینید.

۸–خلاصه کردن: شنونده و گوینده همیشه باید حرفهایی را که زده‌اند، خلاصه کنند. طوری که چیزی ناتمام باقی نماند و هر دو از آنچه که صحبت شده است درک روشنی کسب کنند. خلاصه گویی به زن و شوهر کمک می کند تا برای پیگیری گفت و گو، جهت و مسیری سودمند تنظیم کنند.

هشت تمرین برای گوینده بودن

۱–از عباراتی که با «من» شروع می شود برای توصیف حالت یا بیان افکار و احساساتتان استفاده کنید و شنونده خود را متهم و سرزنش نکنید.

۲–مختصر صحبت کنید (دو تا سه دقیقه در هر بار) و از شنونده بخواهید آنچه را که شنیده است برای شما تکرار کند. نام این روش، «شنیدن انعکاسی» است.

۳–اگر شنونده در انعکاسهایش دچار اشتباه است، گفته خود را دوباره تکرار کنید زیرا وظیفه شماست که پیام خود را به طور آشکار و واضح منتقل کنید و مطمئن شوید پیغام به طور صحیح دریافت شده است.

٤–**مؤدبانه صحبت کنید**؛ درست همانطور که همسر شما مؤدبانه گوش می دهد، شما نیز مؤدبانه حرف بزنید. تماس چشمی مناسب و مستقیم را حفظ کنید و به اشارات بدنی او که نشان می دهد در حال گوش کردن است، توجه کنید.

٥–**سوالات معنی دار مطرح کنید**؛ یک راه خوب برای حفظ یک مکالمه کوتاه این است که سوالی بپرسید که پاسخش «بله» یا «نه» باشد. افزون بر این، سوالاتی بپرسید که به واکنش های بیشتری از سوی او منجر شود. این کار کمک می کند که شما او را بهتر درک کنید.

٦–**بیش از اندازه حرف نزنید**؛ تلگرافی صحبت کنید و از عبارات و سخنان طولانی که بیانگر یک داستان یا واکنش تفصیلی است بپرهیزید. با این کار به همسر خود فرصتی خواهید داد تا آنچه را که از شما شنیده است، منعکس کند.

۷–**سکوت کنید**؛ گاهی یکی از بهترین روشها برای تذکر دادن این است که مکث کنید یا بعد از صحبت کردن از سکوت دوره‌ای استفاده کنید. این کار به شما و به همسرتان کمک می کند که آنچه را گفته شده است، خوب بفهمید.

۸–**ارزیابی مقطعی نکنید**؛ هنگام مکالمه اگر می خواهید مطلبی را یاد بگیرید از طرح سوال از اشخاص دیگر خودداری کنید. استفاده از تدابیر و سیاست‌های گفتاری ارزشمند است و وسیله بهتری است برای یادگیری مطلبی که نیازمند آن هستید.

بهتر است این نقشها را ابتدا در جلسات درمانی و با حضور مشاور و سپس در خانه تمرین کنید.

■

مشاوره دندانپزشکی

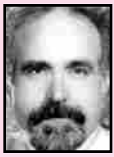

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

پیری و مشکلات بافت‌های دهان

در طبیعت چند نوع حرکت داریم که یکی از آنها حرکت جوهری است که ملاصدرای شیرازی کاشف آن بود که در فلسفه اسلامی و حتی فلسفه جهانی تحولی عظیم ایجاد کرد. عمر انسان، رسیدن میوه‌ها، رشد و نمو درختان و پیری و سالمندی از حرکات جوهری است. تغییرات فیزیولوژیک در عروق بدن، سفید شدن موها، تصلب شرائین گاهی از ٤٠ تا ٤٥ سالگی شروع می شود. شروع سالمندی از ٦٥ سالگی روی می دهد که با تغییراتی همراه است. از جمله: کم شدن دید چشم، تغییرات فشار خون، کم شدن حس چشایی، کاهش آب میان بافتی بدن که به

مشاوره حقوقی

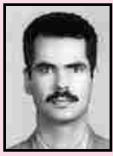

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۲۳۸

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

دخترم غذا نمی‌خورد، چه کنم؟

◇ مادر دختری ۳ ساله هستم. چیزی که مرا درباره دخترم نگران کرده است نحوه غذا خوردن اوست. او اصلاً خوب غذا نمی‌خورد. انگار اصلاً گرسنه‌اش نمی‌شود. اگر من به او غذا ندهم، او هم چیزی نمی‌خورد. بنابراین ناچارم به زور به او غذا بدهم و این کار باعث شده اعصابم خراب شود. واقعاً مستاصل شده‌ام.

◇◇ شما در صحبت‌های خود اشاره کردید که اگر به او غذا ندهید او هم اصلاً غذا نمی‌خورد. منظورتان این است که اگر از صبح تا شب هیچ چیز (دقت کنید هیچ چیز) به او ندهید هم، او گرسنه نمی‌شود؟

◇ خب هیچ چیز که نه، مثلاً هله هوله می‌خورد. ولی منظور من وعده‌های غذایی بود. غذا خوب نمی‌خورد.

◇◇ پس منظورتان این است که دخترتان اشتیاق بیشتری برای خوردن خوراکی های متفرقه دارد.

◇ آره. ولی من باید با قاشق دنبالش بدوم تا یک لقمه غذا بخورد.

◇◇ دوست عزیز نکته همین جاست. دخترتان اشتها به خوردن دارد. اما اشتیاقش به خوراکی های رایج در بازار بیشتر است. از طرف دیگر او کاملاً متوجه شده است که شما روی خوردن او فوق العاده حساس هستید. در نتیجه چون این سنین، سال‌های لجبازی کودکان است، شروع به مخالفت با شما می کند. باید بدانید که خیلی از کودکان، وقتی که به اوایل کودکی می رسند، غیر قابل پیش بینی می شوند و از غذاها ایراد می گیرند. البته این کاهش اشتها طبیعی است زیرا آنها هنوز هم در حال امتحان کردن طعم غذاها هستند. شاید سؤال شما این باشد که چگونه می توان کودک را به خوردن انواع غذاها ترغیب کرد؟

◇ راستش را بخواهید منظورم همین است. دوست دارم این جنگ خوردن را تمام کنم.

◇◇ مواجهه مکرر با غذای جدید (بدون هر گونه فشار مستقیم برای خوردن آن) پذیرش کودکان را بیشتر می کند. از طرفی جوّ عاطفی هنگام غذا خوردن، تأثیر قدرتمندی بر عادت خوردن کودکان دارد. خیلی از والدین مثل شما در زمینه نحوه غذا خوردن فرزندشان نگران هستند و به همین خاطر، وعده‌های غذا، ناخوشایند و استرس زا می شوند. از طرفی گاهی والدین با گفتن (سوپت را بخور تا یک شیرینی دیگر به تو بدهم) به فرزندان خود رشوه می دهند. متأسفانه این شیوه فقط باعث می شود که کودکان غذای سالم را کمتر و تنقلات را بیشتر دوست داشته باشند. توجه به این نکات می تواند شما را در این زمینه کمک کند.

چند پیشنهاد

- سعی کنید غذاها را به صورت رنگارنگ و متنوع سرو کنید.
- غذاها را به صورت پرس های کوچک به کودک عرضه کنید و اجازه دهید که کودک خودش پرس بعدی را درخواست کند. وقتی غذای زیادی در بشقاب کودک باشد ممکن است از پس آن برنیاید و حتی سعی نکند غذا را بخورد.
- غذاهای جدید را در ابتدای وعده غذا به کودک عرضه کنید. اگر کودک غذای جدید را نپذیرفت ممانعت او را بپذیرید و دوباره در وعده‌ای دیگر، آن را عرضه کنید. وقتی کودک با غذاهای جدید آشناتر شود، به راحتی آن را می پذیرد.
- از غذا به عنوان پاداش استفاده نکنید. گفتن این جمله که (تا بشقابت را تمیز نکنی از دسر خبری نیست) در واقع به کودک می فهمانید که آنها بدون توجه به این که چقدر گرسنه هستند، باید بخورند و دسر بهترین قسمت غذاست.
- محیط غذا خوردن را مطبوع و آرامبخش کنید و سعی کنید درباره غذا در ذهن کودک نگرش مثبتی ایجاد کنید. ■

خشک شدن پوست منجر می شود و پوست خاصیت ارتجاعی خود را از دست می دهد. به علت کم شدن تغذیه ساختمان انتهایی اعصاب تخریب می شود که منجر به بی حسی موضعی می گردد و به علت عدم مقاومت عروق و شکنندگی آنها، با کوچکترین ضربه‌ای خون مردگی زیر جلدی ایجاد می شود. پوست در مقابل گرما آسیب پذیر است. پس از بالا رفتن سن، استخوان دچار پوکی می شود. مسدود شدن عروق خونی در استخوان ضریب شکستگی را بالا می برد.

عدم جذب بعضی از ویتامین ها، موها شکننده، کم پشت و سفید می شوند، پوست نرمی و شفافیت خود را از دست می دهد و کدر می گردد، لبها حالت طبیعی خود را از دست می دهند، فرم مثلثی صورت تغییر می کند، قدرت جویدن و کنترل بزاق کم می شود، در صحبت کردن اختلال ایجاد می شود، گاهی لقمه در گلو گیر می کند، گاهی زبان و گونه خویش را گاز می گیرند و هزار علت دیگر و در بافت‌های نرم و در لثه‌ها تغییراتی روی می دهد. اما...

تغییرات مهم در دندانها

الفـ تغییراتی که در بافت خارجی دندان ایجاد می شود، شامل تغییر رنگ و کدر شدن آن است که به دلیل مصرف چای و قهوه و مواد رنگی ایجاد می شود. پوسیدگی ها به رنگ تیره در می آیند. سطح جونده دندانها، صاف می شود که میکروب قادر به رشد در بشار آنها نیست.

ب ـ عاج: قسمت دوم دندان در حقیقت زیر عاج قرار دارد که به تحریکات پاسخ می دهد. این قسمت از دندان در بچه‌ها وسیع تر ولی در سن بالا کوچکتر می شود که به دلیل تغییرات فیزیولوژیکی است که در روند تبدیل آن در سطح داخلی عاج اولیه، عاج ثانویه ساخته می شود. در عاج ثانویه مواد معدنی بیشتری دیده می شود که به دلیل تغییراتی که انجام می شود عروق در آن قسمت کلسیفه می گردد. خونرسانی به مغز دندانها کاهش می یابد و هر چه سن بالاتر می رود از حساسیت دندان نسبت به گرما و سرما و به بعضی از مواد غذایی که قبلاً به آنها حساس بوده‌اند کم می شود. در سالمندی مقدار منیزیم و فلوراید در این قسمت افزایش می یابد و سمان در نوک ریشه و محل انشعاب ریشه‌ها افزایش می یابد.

ج ـ مغز دندان: محل اعصاب و عروق خونی است. در جوانی پالپ و دندان پر خون است، اما در سالمندی مقدار عروق کم و فیبروزه می شود. در سالمندی چون خونرسانی کم می شود و پالپ یا مغز دندان مقاومت خود را از دست می دهد، در مقابل ضربه دچار ضایعات پایی می شود.

آنچه که خواندید درباره بافت سفت دهان بود، و بافت‌های نرم دهان در سالمندی دچار تغییراتی می شود.

سالمندان به هر دلیلی، گاهی بالا رفتن سن و عدم توانایی جسمی و فقر مالی، قادر به رعایت بهداشت و نگهداری از دندان و بافتهای نرم دهان خود نیستند. در چند مورد شاهد زخم های وسیعی در دهان بیمارانم بوده‌ام که به دلیل استفاده نادرست از دندان و یا مسواک نکردن بوده. در سالمندی به علت ناتوانی در جویدن باید نوع تغذیه تغییر کند. متاسفانه آنچنان که باید و شاید برنامه تغذیه‌ای مناسبی برای افراد سالمند در نظر گرفته نمی شود. متعاقب از دست دادن دندانها مصرف کربوهیدراتها و چربی در سالمندان افزایش می یابد، در نتیجه سلامت آنها به خطر می افتد که شامل کوچک شدن مخاط دهان و سیستم عضلانی آنها، کاهش جریان بزاق، کم شدن حس چشایی است. سالمندان قادر به ترکیب کردن بزاق با غذا نیستند و اکثر آنها دچار ناراحتی دستگاه گوارش هستند، از طرفی حس تشنگی در سالمندی کم می شود و اصولاً در این افراد مقدار مایعات دریافتی کاهش می یابد و بیشتر آنها به عفونت ادراری دچار می شوند و در نتیجه مقدار ترشح بزاق کم می شود. ■

پیمان شکنی یکی از شاخه‌های دروغ است

جنگ جهانی اول

۱۷

نخستین انقلاب بلشویکی و کارگری جهان باعث تغییر حکومت در روسیه و خروج این کشور از جنگ شد

پایان کار روسیه

برگردان: بهروز بهرامی

عهدنامه ننگین برست لیتوسک هرچه را که آلمانها طلب کرده بودند به آنها بخشید

آغازی بر پایان

درحالی که در جبهه غرب نبردهای سهمگین برای پیشروی سانتی متری بافجایع و کشتار فراوان ادامه داشت، در جبهه شرق که روی روسیه و قدرت نظامی آن حساب ویژه‌ای باز شده بود، داستان دیگری در جریان بود. تزار روسیه یعنی نیکلای دوم بسیار ضعیف و ناکارآمد عمل می کرد و این موضوع سبب شده بود تا وفاداری نظامیان روسیه، نسبت به فرمانده کل قوا که همانا تزار بود، زیر سوال برود. این یک موضوع مهم در روسیه محسوب می شد و اگر وفاداری نسبت به حکومت مرکزی در این کشور پهناور، دچار ضعف و خلل می شد، آنگاه کنترل آن تقریباً غیر ممکن می گردید و همین مهم اتفاقی بود که در روسیه افتاده بود. از سوی دیگر کمبود نان، مواد غذایی و سوخت آنهم در زمستانهای مشهور روسیه، عرصه را بر مردم و همچنین بر نظامیان این کشور بسیار تنگ کرده بود و همه این عوامل به انضمام شکست های پی درپی در جبهه شرق باعث بروز یک نارضایتی عمومی در کشور روسیه شده و اتفاقاً سران بلشویکی هم در انتظار همین نارضایتی ها بودند تا با وعده‌ها و قولهای تازه به مردم در خصوص یک نظام سوسیالیستی که نان و معیشت مردم را هدف اصلی و عمده خود قرار خواهد داد، پایگاهی مردمی را برای خود به دست آورند.

سردمداران بلشویکی درواقع سه فرد شناخته شده به نامهای **لنین**، **تروتسکی** و **استالین** بودند که با مدیریت شخص لنین، در نقاط مختلف مردم را به گرد خود فراهم آورده و نطق های آتشین ایراد می کردند. از سوی دیگر پارلمان روسیه هم که تزار را در شرایط بسیار ضعیف مشاهده می کرد، زمان را برای دخالت در امور این کشور که تا آن زمان به صورت دیکتاتوری اداره می شد، مساعد یافت و سیاستمداری موسوم به **کرنسکی** هم سعی کرد تا روی نارضایتی عمومی سرمایه گذاری کرده و نوعی حکومت پارلمانی در روسیه به وجود آورد. و بدین ترتیب بود که پایه‌های حکومت تزار در روسیه ضعیف و ضعیف‌تر شد تا سرانجام در فوریه سال ۱۹۱۷، نیکلای دوم، که آخرین تزار روسیه محسوب می شد، تاج و تخت خود را کناری گذاشت و استعفا کرد.

اوضاع وخیم‌تر

حال، استعفای تزار نه‌تنها اوضاع را بهتر نکرد بلکه بلبشو و اغتشاش را در روسیه افزایش داد که در این میان کرنسکی از یکسو و لنین از سوی دیگر سعی در نظم بخشیدن به اوضاع داشتند. تفاوت عمده میان کرنسکی و لنین درواقع همانا جنگ بود. کرنسکی معتقد بود که جنگ برای بقای روسیه است و باید روسیه از خود در این جنگ دفاع کند، اما لنین معتقد بود که جنگ یک تضاد بورژوازی میان طبقه‌های ثروتمند در کشورها می‌باشد، درحالی که توده مردم در آن نقشی ندارند و در پیروزیها سهیم نمی‌شوند و در شکست ها هم همه چیز خود را از دست می‌دهند. این تفکرات در آن زمان که جنگ جهانی اول در اوج بود، در ابتدا طرفدارانی نداشت و سبب شد تا کرنسکی و پارلمان روسیه دستور تبعید شدن لنین را از کشور صادر کنند و بدین ترتیب لنین از روسیه اخراج شد، آن هم برمبنای این اتهام که لنین نظامیان روسیه را تشویق به ترک کردن سنگرهای خود می کند.

فرصتی برای آلمانها

اخراج لنین و دودستگی ملی که در روسیه به وجود آمده

حساس ترین شرایط

از آغاز سال ۱۹۱۷ که جنگ جهانی اول سومین سال خود را می گذراند، وضعیت جبهه ها به شدت حساس شده بود و حتی یک نیروی کوچک در یک نبرد یک روزه هم اهمیت پیدا کرده بود، اما در این میان یک اتفاق بزرگ، کفه ترازوی جنگ را به سود آلمان و اتریش و به زیان متفقین که عبارت از انگلیس، فرانسه و روسیه می شدند، به حرکت درآورده بود و آن هم انقلاب بلشویکی در روسیه بود که در نتیجه آن روسیه به عنوان یک قدرت نظامی حضور خود را از دست داد و معاهده صلح ننگینی که این کشور با آلمان و اتریش به امضا رساند، باعث شد که هشتاد لشگر آلمانی و بیشتر از دو میلیون سرباز که درگیر جبهه شرق بودند، آزاد شده و به جبهه غرب منتقل شوند تا فشار خفقان‌آوری را روی متفقین آغاز نمایند.

آلمانها لنین را از داخل خطوط خود در اروپا عبور داده و به روسیه رساندند تا از پشت در جبهه‌های جنگ خرابکاری کند

بانوان انقلابی روسیه در حال راهپیمایی

لنین در هنگام ایراد نطقی آتشین

مدافعین در خاکریز روسها در برابر حمله توأم با گازهای سمی از جانب آلمانها

نیروهای آلمانی شهر ریگا را تصرف می کنند

راهپیمایی اعضای کلیسای ارتودوکس برعلیه سوسیالیسم و بر ضد لنین

بود، فرصتی برای آلمانها ایجاد کرد تا از این اختلافات برای منافع خود استفاده کنند. آلمانها نیاز به این داشتند تا هرچه زودتر تکلیف جبهه‌های شرق تعیین شود تا آنها بتوانند چند میلیون سرباز خود را که در جبهه شرق درگیر بودند، آزاد ساخته و به جبهه غرب گسیل دارند تا به هدف اصلی خود که شکست فرانسه و انگلستان بود نائل شوند، از این رو اهداف و گفته‌های لنین را آلمانها موافق با خواسته‌های خود یافتند و بدین ترتیب سیستم جاسوسی آلمان شروع به فعالیت کرد تا بازگشت لنین به روسیه امکان‌پذیر گردد.

در این میان کرنسکی برای به دست آوردن محبوبیت بیشتر، درحالی که روسیه از نظر نظامی آمادگی نداشت، از پست و مقام تازه خود که نخست وزیری در روسیه بود، بهره گرفت و دستور یک حمله عظیم را در جبهه شرق صادر کرد. این حمله پس از دو سه روز با شکست‌های فاحش مواجه شد و بازگشت سربازان پابرهنه و شکست خورده روسیه از جبهه‌ها، خود سبب افزایش در نیروی مخالف با کرنسکی شد. از سوی دیگر هم آلمانها، لنین را از شمال اروپا و از طریق سوئد و فنلاند به روسیه بازگرداندند و بدین ترتیب صحنه برای یک جنگ داخلی آماده شد. لنین علناً از همه سربازان روسیه می‌خواست تا جبهه‌های جنگ را که تنها برای منافع ثروتمندان برپا شده بود، رها کنند و به انقلاب روسیه ملحق شوند، اوضاع داخلی و کمبود نان و سوخت هم که مزید بر علت شد و اوضاع چنان عرصه را بر کرنسکی تنگ کرده بود که او فرار را بر قرار ترجیح داد و به فنلاند پناهنده شد.

بلشویکهای چماق به دست توسط تروتسکی برای حمله به ایستگاههای دولتی سازماندهی شده‌اند

انقلاب کمونیستی

پس از خروج کرنسکی، لنین که خلاء پیش آمده را وضعیت مساعدی برای خود تصور می‌کرد، در اکتبر سال ۱۹۱۷ و در مسکو تشکیل نخستین حکومت کمونیستی در جهان را اعلام کرد و توده‌های کارگری و کشاورزی هم که آه در بساط نداشتند، ترجیح دادند تا از لنین حمایت کنند و بدین ترتیب قدرت به دست لنین افتاد.

در نخستین گام پس از تشکیل دولت سوسیالیستی، روسیه از آلمان تقاضای پایان دادن به مخاصمات و امضای معاهده صلح را کرد. آلمان هم که اصولاً از ابتدا چنین هدفی را دنبال می‌کرد، از ضعف نظامی روسیه و همچنین تازه کار بودن دولت سوسیالیستی در این کشور استفاده کرده و در نقطه‌ای به نام برست‌لیتوسک در روسیه با این کشور به مذاکره نشست.

تروتسکی مرد شماره ۲ بلشویکها پس از لنین در هنگام ایراد نطق

معاهده‌ای که در آنجا میان روسیه و آلمان امضاء شد، یکی از ننگین‌ترین قراردادهای صلح در تاریخ بود. درواقع حکومت بلشویکی که درگیر جنگهای داخلی شده بود صلاح را بر آن دید تا هرچه را که آلمانها از آنها تقاضادارد، تقدیم آن کشور کند و چنین شد که لهستان، فنلاند، استونی، لیتوانی، لتونی، اوکراین و بلوروس از روسیه گرفته و به آلمان اهداء شد. درواقع خط مرزی که میان آلمان و روسیه کشیده شد از کنار روستوف در دریای سیاه می‌گذشت که این به معنای اهدای بیشترین میزان سرزمین در تاریخ به آلمان بود.

تظاهرات عظیم روسیه در برابر قصر تزار در پتروگراد

درواقع روسیه ۳۲ درصد از سرزمین خود و بدتر از همه ۶۹ درصد از صنعت خود را از دست داد و به آلمان واگذار کرد.

قدرت تازه آلمان

حال علاوه بر آزاد شدن هشتاد لشگر و ۲/۵ میلیون سرباز آلمانی که در جبهه شرق درگیر بود و انتقال آن به جبهه غرب، میزان صنایع، منابع نفتی و کشاورزی هم که به دست آلمانها افتاده بود، به واقع شرایط جنگ را به سود آنها تغییر داده بود و این موضوعی نبود که متفقین بتوانند از کنار آن بسادگی عبور کنند. از سوی دیگر

بقیه در صفحه ۵۷

اتاق تزار در قصر او توسط انقلابیون تاراج شده بود

نظامیان بلشویکی یا گارد قرمز در مسکو به انقلاب مسلحانه بر علیه دولت پرداخته‌اند

امروز را دریاب و به فردا هر چه کمتر بتوانی تکیه کن

● هوراس

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

چیزهایی که زنها بیشتر از مردها می‌دانند!

اولین بار که فیش حقوقی سپیده را دیدم، یکه خوردم... همه چیز تصادفی رخ داد... خواستم سطل آشغال را خالی کنم که کاغذ مچاله شده‌ای افتاد زمین. فیش حقوقی سپیده بود. دیدم ماهیانه رقم قابل توجهی از حقوقش بابت وامی که گرفته کسر می‌شود. فکرم را مشغول کرد... کدام وام؟ سپیده هیچ وقت راجع به این وام با من حرف نزده بود. هم نگران شدم و هم دلخور...

فقط دو سال از ازدواجمان می‌گذشت. هر دو در سن بالا تصمیم به ازدواج گرفته بودیم. من ٤٤ ساله بودم و او ۳۷ ساله... قرار نبود توی این سن و سال مثل بچه‌ها بر سر مسائل ساده و پیش پاافتاده با هم بحث و جدل داشته باشیم. هر دو سرد و گرم زندگی را چشیده بودیم. می‌خواستم زندگی آرام و بی دردسری با هم داشته باشیم و مهمتر از همه بین ما دروغ و دورویی وجود نداشته باشد. حالا این فیش حقوقی هزار فکر را توی سر من انداخته بود... دلواپس شدم. گفتم حتماً برای دوستی، کسی، وام گرفته... ولی چرا به من نگفته بود!

خلاصه غروب که از سر کار آمد، موضوع را مطرح کردم و او با خونسردی گفت: آره این وام را برای مادرم گرفتم. به این پول احتیاج داشت...

جوابی به این سادگی و خونسردی، حال مرا حسابی خراب کرد. مشکلات مالی خانواده‌اش را می‌دانستم ولی با این پولها و وامها مشکلی حل نمی‌شد. داشتن یک برادر معتاد و خواهری که حاضر نبود کار کند و فقط عادت کرده بود به خرج کردن، مشکلات جدی مالی برای مادرش درست کرده بود و این پولهایی که سپیده به آنها می‌داد هیچ دردی را دوا نمی‌کرد جز اینکه روز یا ماهی را می‌گذراند، بی‌آنکه مشکلی را حل کند. قبلاً هم سپیده به آنها کمک می‌کرد. بهش گفته بودم با این کارها فقط زندگی خودمان را عقب می‌اندازی و امکان اینکه مشکلی را ریشه‌ای حل کنی وجود ندارد...

اما می‌دانستم این حرفها فایده‌ای ندارد و او هر ماه از حقوقش مبلغی را به مادرش می‌دهد ولی حالا با این وام سنگینی که گرفته بود، عملاً همه حقوقش می‌رفت.

جر و بحثمان بالا گرفت. نه من و نه او از موضعمان پایین نیامدیم... حس می‌کردم سپیده هنوز معنی زندگی مشترک را نفهمیده و اولویت زندگی‌اش هنوز خانواده خودش است. خوب می‌دانست که من همه سرمایه‌ام را در کاری گذاشته‌ام و قرار بود تا آن کار ثمره بدهد، سپیده مقداری از هزینه‌های زندگی را پرداخت کند که عملاً نمی‌توانست.

بعد از آن جر و بحث داغی که داشتیم، تصمیم گرفتم هیچ حسابی روی سپیده باز نکنم و همه هزینه‌های زندگی را خودم پرداخت کنم...

زندگی سخت شده بود ولی می‌دیدم او کماکان نگران وضع خانواده‌اش است. بهش گفته بودم حتی یک کلمه حق ندارد در مورد مشکلات آنها با من صحبت کند. خبردار شدم برادرش طلاهای مادرش را برداشته و برده فروخته... نه اهمیتی دادم و نه حتی دلسوزی کردم... بعد باخبر شدم مادرش ناراحتی قلبی دارد و باید عمل کند. باز بی‌اهمیت برخورد کردم... فکر می‌کردم با این رفتارم سپیده را متوجه اشتباهاتش می‌کنم... تا اینکه برادرم در اثر یک اشتباه در معامله‌ای حسابی مقروض شد. کار به جایی رسید که طلبکارها می‌خواستند او را به زندان بیندازند... همه فامیل جمع شدیم تا هرچه در توان داریم انجام بدهیم و مشکل او را حل کنیم... برخلاف تصور من سپیده هم پیشقدم شد. طلاهایش را برای فروش گذاشت تا حداقل یکی از چکها را بتوانیم پرداخت کنیم... بعد با یکی از دوستان وکیلش صحبت کرد تا راه و چاهی جلوی پای ما بگذارد... اینها همه رفتار عجیب و غریبی بود که من نمی‌توانستم درکش کنم. انتظار داشتم او هم مثل من برخورد کند و بگوید مشکل خانواده تو به من ربطی ندارد... ولی او کاملاً عکس این برخورد را داشت. زمان گذشت و بالاخره مشکل برادر من حل شد. یک روز دیگر طاقت نیاوردم و به سپیده گفتم: تو این کارها را کردی که مرا شرمنده کنی؟

خندید و گفت: نه... برخلاف تصور تو، من معنی زندگی مشترک را خیلی بهتر از تو می‌دانستم. زندگی مشترک یعنی شریک غم‌ها و شادی‌ها، سختی‌ها و روزهای خوش... و ما جدا از خانواده‌هایمان نیستیم. اگر خانواده ما مشکلی داشته باشند هرگز نمی‌توانیم خوشبخت و سرخوش باشیم. دلواپس می‌شویم، نگران هستیم و اینها همه مانع خوشبختی است... مشکل برادر تو در واقع مشکل تو بود و مشکل من... من نخواستم مثل تو به زندگی نگاه کنم. دلم می‌خواست با تمام وجود کنار تو باشم تا این مشکل حل شود، اینجوری معنی شریک بودن را بهتر درک می‌کردیم...

حالا با پوست و استخوان معنی حرفها را می‌فهمیدم. حق با او بود... وقتی جلسه خانوادگی می‌گرفتیم و سپیده کنار من می‌نشست و برای حل مشکل، هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد، چنان قوت قلبی به من می‌داد که هرگز آن را تجربه نکرده بودم... تازه پی به اشتباه خودم برده بودم که چقدر مشکلات خانواده سپیده را جدا از خودم و زندگی‌ام می‌دیدم، در حالی که معنای شراکت در زندگی زناشویی خیلی عمیق‌تر از آن چیزی بود که من تصور می‌کردم...

این شاید نقطه عطف زندگی ما بود و من مثل یک نوجوان که تازه داشت زندگی را کشف می‌کرد دچار شور و هیجان شده بودم... گاهی زنها چیزهایی از زندگی می‌دانند که ما مردها خیلی دیرتر و سخت‌تر آن را یاد می‌گیریم...

■

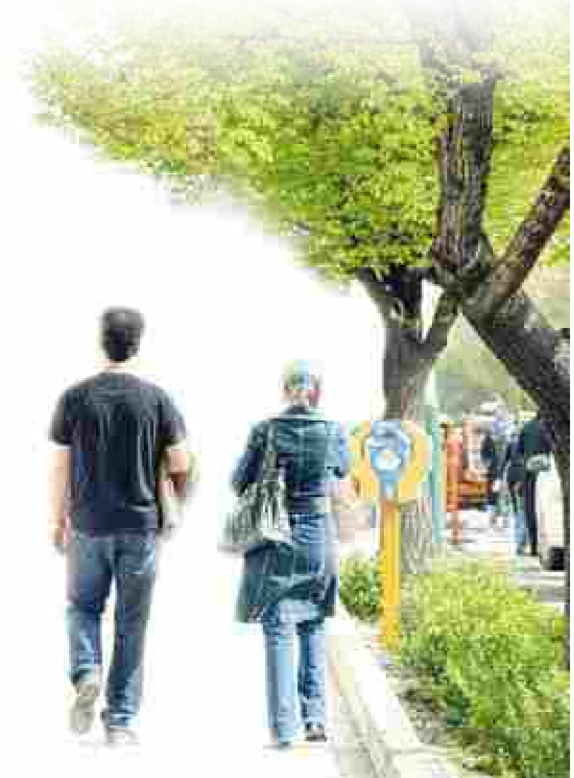

گاهی زنها چیزهایی از زندگی می‌دانند که ما مردها خیلی دیرتر و سخت‌تر آن را یاد می‌گیریم...

شکوفه های زندگی

سیدطاها محمودی

سیدایمان رضایی کنتی

سیدامیرحسین میرزاخانی

آرین فقیه عبدالهی

سوگل سادات

زهرا باباخانی وحدتی

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ پنج شنبه ها مشاور حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷ تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

زندگی غیر قابل تحمل

سرکار خانم ر ـ م از زنجان چنین نوشته‌اند:

زنی ۳۷ ساله هستم و شانزده سال است که با شوهرم زندگی می کنم که حاصل آن هم یک دختر ۱۵ ساله و پسری ۱۳ ساله می باشد. هر چند که تا به حال این زندگی را به خاطر فرزندانم تحمل کرده‌ام، اما به راستی ادامه آن برایم غیر ممکن شده است. البته شوهرم ده سال از من بزرگتر است و نسبت فامیلی هم با من دارد. اختلافات ما در این مدت حتی با پادرمیانی اعضای فامیل و بزرگترها هم نتیجه نداده است، هر چند برای یکی، دو روزی هم اخلاق و رفتار خود را عوض می کرد، اما باز هم به جلد سابق خود بازگشته و روند سابق را دنبال می کرد. اصولاً شوهرم از پدیده‌ای به نام اخلاق بهره‌ای نبرده است.

و همه صحبت‌هایش چه با من و چه با بچه‌ها با داد و فریاد است. ضمن آنکه او هر از گاهی دست بزن هم دارد و ضرباتی بر سر و گردن من وارد می آورد که واقعاً برایم غیر قابل تحمل است. البته این اخلاقها را او از همان ابتدای زندگی مشترکمان داشته است و من هم مانند همه اهل فامیل منتظر بوده‌ام تا او تغییر روش داده و تبدیل به انسان شود، تا جایی که همه فامیل هم همواره مرا نصیحت کرده‌اند که قدری صبور باشم و او سرانجام متوجه می شود که همه چیز برای او همانا زن و فرزندانش می باشد. اما چنین روزی هرگز فرا نرسیده است و من هم که دیگر امیدی ندارم. البته من همواره به خود نهیب زده‌ام که باید ابتدا بچه ها را به سر و سامان برسانم و حداقل تا پایان دوره لیسانس از دانشگاه در کنار آنها باشم تا از آن به بعد بتوانند خودشان را اداره کنند، اما حالا می بینم که تا آن هنگام ده سال دیگر باقی مانده است و من چنین توانی را در خود مشاهده نمی کنم که در این زندگی دوام بیاورم.

البته اخلاق تند و خشونت‌بار تنها نقاط ضعف او نیست، بلکه اعتیاد که حتی قبل از ازدواج ما گریبان او را گرفته بود و بعد هم گذراندن زمان به صورت بیش از اندازه با دوستان معتادش و هزینه‌هایی که در این راهها مصرف می کند هم مزید بر علت شده است. او مرا وادار می کند که چند نوع غذا برای او و دوستانش تهیه کنم، اما زمانی که تنها ما و بچه ها بر سر میز غذا هستیم، شکایت می کند که این ولخرجی ها برای چیست؟

البته او یک کارمند وزارتخانه‌ای است و درآمد چندانی به خانه نمی آورد، اما بیشترین ولخرجی ها را خودش باعث می شود.

تاثیر سوء روی فرزند

از طرفی هم متاسفانه رفتار او روی پسرمان که در آستانه سن بلوغ هم هست تاثیر سوء گذاشته و از مدرسه‌اش مرتباً حضور مرا می خواهند چرا که هم وضعیت درسی او بسیار بد شده و هم اینکه با دیگر پسرها در مدرسه مرتباً درگیر می شود و به معلم‌هایش هم توهین می کند. من خوب می دانم که این اعمال تنها به خاطر رفتار پدرش می باشد که او را هم به عصبانیت کشانده است. البته جای شکرش باقی است که دخترم زیاد تحت تاثیر نبوده و او همچنان شاگرد ممتاز در دبیرستان است و من امیدواریهای فراوانی برای او دارم. متأسفانه این امیدواریها هم تحت تاثیر رفتار شوهرم، کمرنگ‌تر و کمرنگ‌تر می شود و به راستی نمی دانم چه کار کنم. اگر به این زندگی ادامه دهم که بدون تردید نتیجه آن بیماری عصبی خودم است که هم اکنون روزانه چند نوع قرص اعصاب مصرف می کنم و می دانم که به غیر از ابتلا به جنون راهی نتوانم داشت، ضمن آنکه پسرمان هم با این سن کم به یک انسان خشن و عصبی تبدیل شده و من مطمئن هستم که پس از سن بلوغ که به زودی وارد آن می شود، آینده‌ای نگران کننده انتظار او را می کشد.

اگر هم از شوهرم جدا شوم، خودتان بهتر می دانید که در جامعه یک زن طلاق گرفته که نزدیک به ۴۰ سال داشته باشد چه مشکلاتی می تواند داشته باشد. حال با همه این شرایط مرا راهنمایی کنید و تقاضایم این است که راهنمایی شما عملی و قابل انجام باشد و وعده‌های واهی که در آینده چه و چه خواهد شد و باید صبور باشم، نباشد، چرا که به راستی احساس می کنم مرگ بر چنین زندگی ارجحیت دارد و تازه آن هم با توجه به دو فرزند و مسوولیت‌هایی که در قبال آنها دارم، امکان‌پذیر نیست. لطفاً مرا راهنمایی کنید.

تاثیر سوء روی فرزند

سرکار خانم ر ـ م از زنجان

نخستین پرسشی که در ذهن پدید می آید این است که در این دعواها و مرافعه‌ها و رفتارهای خشونت‌بار سهم شما چیست؟ چرا که در این باره اصلاً توضیحی را ذکر نکرده بودید، در صورتی که در بسیاری از مواقع شخص دوم که شریک زندگی است، با گفتار و اعمالش کاری می کند که بدترین واکنش های ممکن را از طرف دیگر استخراج می کند. در این مورد هم مثل سایر موارد شما باید منصف بوده و کلیه حقایق را بیان کنید. اصولاً خودتان هم می دانید که احتمال اینکه تنها یک طرف برای همه چیز مقصر باشد و همه مکافاتها را باعث شود، بسیار کم و تقریباً صفر می باشد. بنابراین بیایید نگاهی هم به رفتارهای خودتان بیندازید و آن را تجزیه و تحلیل کنید و در کمال انصاف، اگر انتقادی هم به خودتان وارد می باشد آن را در نظر بگیرید. مطمئن باشید که این گونه رفتار و تجزیه و تحلیل منصفانه نه تنها جای دوری نمی رود، بلکه باعث می شود که تا حدودی تخلیه شوید و از نظر عصبی به آرامش بیشتری برسید.

درها را نبندید

اما یک مساله تاسف‌انگیز که در توضیحات شما مشاهده کردم، این است که با اصرار عجیبی می خواهید تا همه درها را یکی پس از دیگری بر روی خودتان ببندید و بعد هم منتظر باشید تا دیگری دری را بر روی شما باز کند. قبول کنید که زندگی در چنین شرایطی بسیار مشکل می شود، بخصوص که شما صاحب دو فرزند نوجوان هستید که از هم اکنون در دوران بسیار حساسی که بلوغ نام دارد هستند. باید بدانید که در این دوران حتی اگر زندگی کاملاً عادی و بدون مشکل هم باشد، نوجوانها با بحرانی مواجه هستند و این طبیعت چرخش های هورمونی در این دوران است که کلاً روح و جسم نوجوان با یک زندگی خداحافظی می کند و به زندگی دیگر سلام می گوید. حال نخستین وظیفه شما این است که طی سه تا چهار سال آینده، دختر و پسرتان را از این دوران عبور دهید و همین مطلب را هم با شوهرتان در میان بگذارید. درواقع از او بخواهید که به خاطر بچه‌ها هم که شده یک آتش‌بس چهار ساله اعلام کند و تنها در این زمان خود را وقف بچه‌ها کنید چرا که هم از نظر درس و مدرسه و هم از نظر روح و جسم همین صرف وقت برای بچه ها تمامی ساعات شما را به خود اختصاص می دهد و زمانی برای مرافعه درباره مسایل دیگر باقی نمی گذارد.

جدایی انتخاب اصلح نیست

حال در چنین شرایطی، آنچه که کارایی ندارد و هیچ مساله‌ای را هم حل نمی کند، جدایی است چرا که بر فرض اگر برای جدایی توافق داشته باشید، آنگاه علاوه بر تخریب کامل روحی که بچه‌ها با آن مواجه خواهند شد، شخص شما هم خودتان را یک انسان باطل در جامعه خواهید یافت. ضمناً با توجه به اینکه فرزندان را پس از جدایی بین زن و شوهر تقسیم می کنند و شما به خاطر فرزندی که از دست بدهید، به شدت دچار احساس گناه می شوید. در مورد اعتیاد هم باید قبول کرد که یک معضل در جامعه است و تنها گریبان خانواده شما را نگرفته است. البته من تصور می کنم که اگر شما با لحنی آرام و صمیمانه با شوهرتان راجع به آن دوران آتش‌بس صحبت کنید و خوب برای او تشریح کنید که چه مشکلاتی انتظار بچه‌ها را می کشد، و در آخر هم از او بخواهید که حداقل برای این دوران، اعتیاد را به کنار بگذارد، خود یک شروع امیدوارکننده می تواند باشد.

در هر صورت هم منافع شما و هم منافع شوهرتان در این برهه از زمان ایجاب می کند که به یک سازش تن دهید و هر طرفی که این سازش را شروع کند، ثواب بیشتری را مرتکب شده است و من تصور می کنم که شما قادر هستید که با یک لحن صمیمانه و یا رعایت انصاف در نشان دادن آنچه که بر حق است، بتوانید روی شوهرتان تاثیر مثبت بگذارید. فراموش نکنید که شما شانزده سال است که زندگی مشترک را ادامه داده‌اید، و این شانزده سال افسانه و دروغ نبوده است. سعی کنید درها را بر روی خود باز نگه دارید و مطمئن باشید که اگر بی جهت روی خودتان فشار نیاورید، نیازی هم به قرصهای اعصاب نخواهید داشت. آنچه که گفته شده امیدواریهای واهی و افسانه‌های دروغین نیست بلکه واقعیت‌های زندگی است که خودتان آنها را دیده‌اید و احساس کرده‌اید و تنها باید سعی کنید تا بخش مثبت آن را هم مدنظر قرار دهید. این کار خود می تواند آغازی مفید باشد. اگر قبول ندارید، فقط امتحان کنید.

موفق و پیروز باشید

حس وجدان بزرگترین فیلسوف است ● ژان ژاک روسو

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

یک خواب زندگی‌ام را تغییر داد

رشته تحصیلی متفاوت، شهرهای زندگی‌مان و اخلاق متفاوتمان نتوانست سرنوشت را تغییر دهد...

فرق بین من و نیما این بود که او عاشق شیرینی بود و من از شیرینی نفرت داشتم... او بذله‌گو و پرحرف بود و من جدی و کم‌حرف... او آرزوهای بزرگ داشت و من آرزوهایم خیلی کوچک بودند و شباهتمان هم این بود که دوقلو بودیم و انگار یک سیب بودیم که از وسط بریده بودند... از بچگی مثل هم لباس می‌پوشیدیم، کیفهایمان مثل هم بود، به یک مدرسه می‌رفتیم، با هم مریض می‌شدیم و حتی دندان دردهایمان با هم بود!!

اما از خلق و خو نگویید که زمین تا آسمان با هم فرق داشتیم. هرچه بزرگتر می‌شدیم کمتر آبمان توی یک جوی می‌رفت... مادرم همیشه آه بلندی می‌کشید و می‌گفت: آخه من چه گناهی کردم که صبح تا شب، شب تا صبح باید شاهد دعوا و جر و بحث اینها باشم!

پانزده ساله که شدیم اتاقهایمان را جابجا کردیم. من ترجیح دادم در طبقه پایین خانه در یک اتاق خواب بسیار کوچک بخوابم و نیما در همان اتاق آفتابگیر دراندشت ماند...

در دبیرستان از لج نیما رفتم رشته علوم تجربی... درحالی که از خون و اعضای بدن بدم می‌آمد، فقط به این خاطر که کنار او سر کلاس ریاضی فیزیک ننشینم، رشته‌ام را عوض کردم...

کنکور هم که دادیم من تبریز قبول شدم و او اصفهان، اینجوری اساسی از هم دور شدیم، اما یک چیزی در قلب‌های ما بود که هر کار می‌کردیم از دستش خلاص نمی‌شدیم... مثلاً یک وقتهایی نصف شب از خواب می‌پریدم. مضطرب می‌شدم، دلم شور می‌زد، به تلفن همراه نیما زنگ می‌زدم، می دیدم سخت مریض است و تب دارد... هر وقت هم که من جاییم درد می گرفت او خبردار می‌شد و بهم زنگ می‌زد... در همین دوران تحصیل بود که من با شکوفه آشنا شدم. دختر متین و محجوبی بود... خانواده‌اش در تبریز سرشناس بودند. به عنوان هم‌دانشجویی از او خوشم می‌آمد ولی می‌دانستم نه موقعیت ازدواج دارم و نه اصلاً صلاح است که در این وضعیت پا پیش بگذارم... اما از شما چه پنهان ته دلم بدجوری دلبسته این دختر شده بودم. یک روز نیما بهم زنگ زد و گفت: ببینم داداش خبری شده؟ هر شب توی خواب من می آیی... یک دختر هم کنارت هست. یک شب لباس عروسی پوشیده، یک شب لباس میهمانی...

گفتم: نیما مرا دست نندار خبری نیست.

چند روز بعد باز تلفن کرد. به هر کس می توانستم دروغ بگویم جز به این برادر دوقلویم... کل ماجرا را برایش تعریف کردم و او اصرار داشت مادر را به خواستگاری بفرستم. گفتم: خواستگاری با دست خالی؟

نیما گفت: دخترهای خوب زود شوهر پیدا می‌کنند. فکر می‌کنی چند سال دیگر وضعت خوب می‌شود که به خواستگاری بروی؟ آن موقع آن دختر چند سالش است و...

حق با نیما بود. باید فکری می‌کردم. اما نیما که انگار هفت ماهه به دنیا آمده بود اصلاً تامل نکرد و به مادرم زنگ

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

یک زندگی کوتاه پرماجرا

مثل مردهای هوس‌باز حرف می‌زد... اینکه این جور زنها می آیند و می‌روند و هیچ کس همسر خود آدم نمی‌شود!!!

با هزار امید این زندگی را شروع کرده بودم... شاید خیلی‌ها وقتی تور سفید و لباس عروس به تن می کنند هزار امید و آرزو در دل دارند ولی آرزوهای من رنگی‌تر و پرانگیزه‌تر بود... بعد از فوت پدرم و رفتن مادرم به آلمان تنها آرزویم این بود که آرمان، جای همه آنها را برایم پر کند... آرمان کار جدیدی را شروع کرده بود و امید می‌رفت درآمد خوبی هم داشته باشد. جشن عروسی مجللی برپا شد و تا دم صبح میهمانها ماندند و هلهله کنان ما را راهی خانه‌مان کردند... شب خوبی بود. همان شب به آرمان قول دادم هر کاری می کنم تا زندگی خوب و سعادتمندی داشته باشیم.

بعد از ماه عسل زندگی روال عادی‌اش را پیدا کرد. صبح‌ها من می‌رفتم سر کار، آرمان یکی دو ساعت بعد از من می‌رفت غروبها هم برمی گشتیم... با هم شامی راه می‌انداختیم و از هر دری حرف می‌زدیم... زندگی نرم و آرامی بود... رفت و آمدمان با دوستانمان به راه بود. هیچ چیز کم نداشتیم. تا اینکه یک روز آرمان با خوشحالی گفت: یک سفارش جدید گرفتم... دبی... باید چند روز بروم و برگردم...

کلی راجع به درآمد کار صحبت کردیم و خیلی خوشحال شدیم. انگار خدا همه چیز را به ما داده بود. می‌توانستیم با سود آن کارخانه‌ای بخریم و زندگیمان از این رو به آن‌رو شود...

بالاخره آرمان راهی دبی شد... چند روز بعد با یک چمدان پر از هدیه و لباس برای من برگشت. قرارداد را بسته بود. خیلی خوشحال بود. حالا باید سخت کار می‌کرد. گاهی تا ده یازده شب توی شرکت می‌ماند... کارمند جدید استخدام کردند. ماهی دو، سه بار به دبی می‌رفت و عملاً زندگی ما پر تکاپو شده بود... گاهی از اینکه آرمان را کمتر می دیدم دلگیر می‌شدم ولی می‌دانستم کار ایجاب می کند که کمی از هم فاصله بگیریم... در همین حین بود که نامه مهاجرتمان به کانادا آمد... بعد از پنج شش سال بدون اینکه انتظارش را داشته باشیم مهاجرتمان درست شده بود... آرمان گفت: فکرش را نکن... من نمی‌آیم. تازه اینجا دارم جا می‌افتم. کارم روزبه‌روز بهتر می‌شود.

خودم هم دودل شده بودم... از خیلی سال پیش دلم می‌خواست بروم کانادا... تنها خواهرم آنجا زندگی می‌کرد. تا اینکه موضوع آرمان پیش آمد و ازدواج کردم. پاک یادم رفته بود و حالا که نامه مهاجرت دستم بود، نمی‌دانستم چه کار کنم. از یک طرف خواهرم اصرار می‌کرد این شانس را از دست ندهم و از طرف دیگر آرمان حاضر نبود با من بیاید...

تو همین بلاتکلیفی بود که آرمان به من گفت: برای نصب این وسایل باید سه ماه در دبی بمانم. تو می توانی ماهی یک بار به دیدنم بیایی...

یک جورهایی بهم برخورد. فکر اینکه آرمان به خاطر کارش حاضر است از من دور بماند ولی حاضر نیست حتی یک سفر همراه من به کانادا بیاید، احساسم را کدر کرد... من هم تصمیم گرفتم تا این مدتی که آرمان مشغول کار در دبی است من هم بروم کانادا... خودش هم قبول کرد

زد و همه ماجرا را تعریف کرد و به هفته نکشید که مادر خودش را رساند تبریز. آمد دانشکده و از من خواست دورادور شکوفه را ببیند...

مادر دید و پسندید و خودش جلو رفت و آدرس و نشانی منزل پدرش را گرفت... دل تو دلم نبود. دائم فکر می کردم با این عجله که نمی‌شود زن گرفت... اصلاً ترسیده بودم، ولی مادر به حرفهای من هیچ اهمیتی نمی‌داد... چشم به هم زدم دیدم توی جلسه خواستگاری نشسته‌ام و...

قرار شد تحقیق کنند... دو هفته نشد که جواب مثبت خودشان را اعلام کردند و...

به همین سادگی... با یک مراسم ساده نامزد شدیم و قرار شد بعد از تمام شدن درسمان ازدواج کنیم... مانده بودم معطل که اصلاً این کار درست بود یا نه... همه‌اش تقصیر نیما بود نگذاشت یک کمی بیشتر فکر کنم و دست مرا گذاشت تو حنا...

اما شکوفه الحق دختر خوبی بود. هر چه می گذشت بیشتر به این باور می رسیدم. خلاصه درسمان تمام شد و مراسم عروسی برگزار شد... خیلی دلم می خواست من هم با نیما یک روز همین کار را بکنم و تا سرش را بچرخاند ببیند زن و بچه دارد! اما نیما از من خیلی زبل تر بود...

به شکوفه گفتم: باید لطف نیما را جبران کنیم... ببین بین دوستانت دختر مناسبی پیدا می‌شود یا نه...

شکوفه هم چند نفری را ردیف کرد و به نیما گفتم بیا تبریز دلمان برایت تنگ شده... هر چند که ما دو تا آبمان اصلاً توی یک جوی نمی‌رفت ولی خیلی دلم می خواست او هم سر و سامان بگیرد... به محض ورودش بهش گفتم: چندتا دختر برایت درنظر گرفته‌ایم...

خندید و گفت: من زن بگیر نیستم!

گفتم: امکان ندارد، باید زن بگیری...

خلاصه دخترها را به هر بهانه‌ای که می‌شد به او نشان می‌دادیم و او هم ایراد می گرفت. دست آخر گفت:

–برادر، مادوتا چه بخواهیم و چه نخواهیم سرنوشتمان با هم گره خورده... حقیقت این است که من از خواهرزن تو خوشم آمده و...

شیرین خواهر کوچک شکوفه بود... اولین چیزی که به نظرم آمد این بود که این وصلت باعث می‌شود تا آخر عمر زندگی‌مان کنار هم و تنگاتنگ پیش برود چون شکوفه رابطه خیلی خوبی با شیرین داشت، ولی چاره چه بود؟ نیما بدجوری دلبسته او شده بود و دو خانواده هم با این وصلت موافق بودند.

خلاصه چشمتان روز بد نبیند، رشته تحصیلی متفاوت، شهرهای زندگی‌مان و اخلاق متفاوتمان نتوانست سرنوشت را تغییر دهد... حالا من و نیما مجبور بودیم در یک آپارتمان درست کنار هم زندگی کنیم! فکرش را بکنید. حالا هجده سال است که هر روز از سر و صدای تلویزیون و بچه‌های نیما کلافه می‌شوم. هر شب جمعه کلی میهمان توی خانه‌شان است و از دست کارهای نیما عاصی هستم، اما چه می‌شود کرد، انگار ما دوقلوهای به هم چسبیده بودیم و هستیم...

از همه این حرفها گذشته، با تمام این اختلافات روحی و خلقی، ما دو خانواده کنار هم سعادتمندیم علیرغم...

■

و بدرقه‌ام کرد که بروم... تمام سه ماهی که در کانادا بودم فقط به او فکر می کردم. آرمان گهگداری بهم تلفن می کرد. همه‌اش صحبت کار بود... کارهای خوبی که در دبی به او پیشنهاد می‌شد و بالاخره یک روز به من گفت:

–اصلاً باید بارمان را جمع کنیم و بیاییم اینجا زندگی کنیم. دبی جای بدی برای زندگی نیست.

حیرت کرده بودم... چطور می توانست این حرف را بزند. او خوب می دانست من در هوای گرم و شرجی مشکل تنفس پیدا می کنم. خودش خوب می‌دانست که امکان ندارد من دبی زندگی کنم... به محض برگشتنم به ایران، این موضوع را پیش کشیدم و او آرام و با خونسردی گفت: خب پس تو اینجا بمان من می‌روم، ماهی یکی دوبار همدیگر را می‌بینیم...

خواستم مخالفت کنم ولی فایده‌ای نداشت کارش آنقدر جدی و زیاد بود که باید در دبی می‌ماند و حاضر نبود به خاطر من، کار و زندگی‌اش در دبی را به هم بزند...

اختلافات همین‌طور شروع شد. حتی تلفن‌هایمان هم کم و کمتر شد... بعد از چند ماه فکر کردم بهتر است بلند شوم و بروم دبی. هر طور شده کنار همسرم زندگی کنم... وسایلم را جمع کردم و بلیت خریدم و رفتم... آنجا که رسیدم ابتدا همه چیز ساده و معمولی بود. آرمان یک آپارتمان کوچک اجاره کرده بود و یک دفتر کار... از صبح تا شب کار می کرد... شبها خسته به خانه می آمد و مدام ابراز خوشحالی می کرد که شب وقتی برمی گردد خانه من آنجا هستم و...

به همین سادگی بود... اما بعد از چند هفته متوجه شدم همه مردم ظهرها دفتر کار و مغازه‌ها را تعطیل می کنند و برای چند ساعت استراحت به خانه می آیند ولی آرمان نمی‌آمد... می گفت قرارهای کاری‌اش را برای آن ساعت می گذارد... باور کردنش هم آسان بود و هم سخت... بالاخره یک روز رازی برملا شد که همه زندگی ما را به هم ریخت... وجود یک دختر اهل مالزی میان من و آرمان همه چیز را به هم ریخت...

وقتی آرمان فهمید که من از همه ماجرا باخبرم و نمی تواند آن را کتمان کند، گفت موضوع اصلاً جدی نیست و این زن، هر آن اراده کنم از زندگی‌ام می‌رود بیرون... فکر می کرد با این حرفها مرا آرام می کند، درحالی که آتشی در دلم فوران کرده بود که همه وجودم را داشت می‌سوزاند.

مثل مردهای هوس‌باز حرف می‌زد... اینکه این جور زنها می آیند و می‌روند و هیچ کس همسر خود آدم نمی‌شود!!! این حرفها وقیحانه و سرشار از توهین بود. نمی‌توانستم تحملش کنم. گفتم: برمی گردم ایران طلاقم را می گیرم.

باورش نمی‌شد. گفت: یعنی فقط به خاطر یک اشتباه کوچک من؟ همه مردها چنین خطاهایی می کنند و زنهایشان می‌بخشند...

خنده‌ام گرفته بود از اینکه دنیای آرمان چقدر ساده است، همه مردها یک جورند و همه زنها یک جور!! نمی‌دانست که آدمها منحصر به فردند و هر کس با توجه به خلقیاتش معنی تعهد و وفاداری را درک می کند...

من از زندگی او بیرون آمده‌ام و حالا تقاضای طلاق کرده‌ام... زندگی کوتاهی بود ولی چه پایان تلخی داشت!!

■

شکوفه های زندگی

یوسف شجاعی

فاطمه سادات شاکراردکانی

فرنوش لشگری

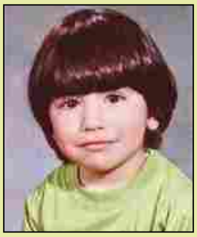
امیرایلیا نقدی

علی یعقوبی

بردیا رحمان پور

علی اصغر حق شناس

ارفان کریملو

هانیه قاصدی

مهدیه قاصدی

امیر مومن زاده

محمدمهدی فرّهی

غزل سلامت

زهرا قاسمی

یک خنده بهتر از هزار ناله است

● ابوالعلا معری

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه اوین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این یعنی فاجعه

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای
f_Zavarei@yahoo.com

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

بلوز راه‌راه سفید و مشکی به تن داشت با شلوار کردی مشکی و دمپایی پلاستیکی. لاغر و قدبلند بود. نمی دانم چرا با دیدن او به یاد کارتون زیبای «لوک خوش شانس و برادران دالتون» افتادم. شاید به خاطر بلوز راه راه‌اش بود، شاید هم به خاطر قد بلند و لاغر اندام‌اش. اما هرچه بود برای لحظاتی مرا از فضای سرد و سربی زندان دور کرد.

هنوز میکروفن کوچکم را روی یقه لباسش نصب نکرده بودم که گفت:

–در تمام خانواده‌ام، فقط من بودم که اینقدر بدشانس و بداقبالم! همه ازدواج می کنند و به آسایش و آرامش می رسند، من اما چون با همسر دلخواهم ازدواج کردم، از خانواده طرد شدم تا عاقبت سر از زندان دربیاورم! نه اینکه تصور کنید همسرم زن بدی بود، نه! اتفاقاً او زن نجیب و خوبی بود، اما...

فرزند دوم خانواده هستم. دو خواهر و دو برادر دارم. پدرم باغدار و کشاورز است. حومه تهران باغی دارد —و یا بهتر بگویم «داشت» و کشاورزی و باغداری می کرد —مادرم هم خانه‌دار است. دوران کودکی من مثل اکثر بچه‌های کشاورز، در میان درختان میوه و محصولات کشاورزی گذشت. پاک بودیم و زلال و ساده!

بعد هم مدرسه فصل جدید زندگی مان شد. بچه‌ها در روستاها خیلی آرامتر و بی دغدغه‌تر از بچه‌های شهرهای بزرگ درس می خوانند. برای همین هم خبری از اتفاقات خاص و آنچنانی در مدارس روستا نیست. این وضع در تمام دوران تحصیل وجود دارد. من هم تا سال آخر دبیرستان با آرامش و بدون هیچ مساله‌ای فقط درس خواندم. تصمیم خاصی برای ادامه تحصیل نداشتم، اما بدم نمی آمد برای یکبار هم که شده شانسم را در امتحانات کنکور تست بزنم ولیکن یک تصادف سخت و نابهنگام، حتی اجازه نداد تا من دیپلمم را بگیرم، چه رسد به آنکه در کنکور شرکت کنم! البته شاید بعد از بهبودی فرصت جبران بود، اما آنقدر از درسها عقب مانده بودم که دیگر مجالی برای جبران نبود! بهتر دیدم تا به جای هر وقت تلف کردن دیگر، خدمتم را انجام دهم.

بعد از خدمت هم ترجیح دادم مثل پدرم به کار کشت و زرع بپردازم، پس دوشادوش پدرم در همان باغ خودمان مشغول کار شدم. البته بابت کار کردن مزد از پدرم نمی گرفتم، اما هر قدر پول لازم داشتم پدرم در اختیارم قرار می داد. منهم خیلی ولخرج نبودم شاید سرجمع در ماه صدهزار تومان از پدرم می گرفتم که آن هم خرج لباس و کفش و ملزومات خودم می شد.

سال ۷۱ بود که تصمیم گرفتم ازدواج کنم. خانواده من هم مثل اکثر خانواده‌های ایرانی چند دختر مناسب را برایم در نظر گرفته بودند، اما من خودم فرد دیگری را می خواستم. کسی که از نظر خانواده ام گزینه مناسبی برای من به حساب نمی آمد! علت آن هم این بود که خانم مورد نظر —که اتفاقاً از اقوام هم بود —قبلاً ازدواج کرده و بنا به دلایلی از همسرش جدا شده بود. خانواده‌ام هم به دلیل اینکه او یکبار ازدواج کرده بود، تمایلی به ازدواج نداشتند! اما این دلیل موجهی برای من نبود! من فکر می کنم چون یک نفر در زندگی مشترکش شکست خورده، نباید به تنهایی محکوم شود! اما خب خانواده‌ام، خصوصاً پدرم اصلاً نمی توانست با این اوضاع کنار بیاید. به نظر او، آن خانم باید با فردی ازدواج می کرد که مثل خودش تجربه یک زندگی را داشت نه اینکه یک نفر مثل من به سراغش برود! اما من بر خواسته‌ام پافشاری کردم و بالاخره علیرغم میل پدرم او را انتخاب کردم. اگرچه به دلیل نارضایتی پدرم، حتی خیلی از اقوام به مراسم ازدواج ما نیامدند، اما ما بدون اعتنا به این مسائل زندگی مشترکمان را آغاز کردیم و این سرآغاز اختلافات من و پدرم شد. خیلی تلاش کردم تا رفتارهای پدرم را تحمل کنم اما، توهین‌ها و تحقیرهای او تمامی نداشت. اصلاً دلم نمی خواست مقابل پدرم بایستم و به او بی احترامی کنم. دو—سه سالی تمام مشکلات را به جان خریدم اما هر کسی تاب و تحملی دارد و بالاخره یک روز تحملش تمام می شود، من بعد از سه سال به آن روز رسیدم و به خاطر آنکه بی حرمتی به پدرم نکرده باشم، قید کار کردن در باغ و مزرعه پدری را زدم و از آنجا بیرون آمدم و این سرآغاز بدبختی من بود!

> **چون با همسر دلخواهم ازدواج کردم، از خانواده طرد شدم تا عاقبت سر از زندان دربیاورم!**

بیکاری، آن هم با وجود زن و بچه، واقعاً غیرقابل تحمل است. چند ماهی از این ماجرا می گذشت و من هنوز نتوانسته بودم کار مناسبی پیدا کنم. کم کم پس اندازم به پایان رسید. درمانده و مستاصل شده بودم و نمی دانستم چه کنم! از یک طرف آنقدر مغرور بودم که اصلاً دلم نمی خواست به پدرم التماس کنم و از طرف دیگر عرصه بر من چنان تنگ شده بود که کم کم داشتم راضی می شدم به دستبوسی پدرم بروم که ناگهان... که ناگهان آشنایی با دو برادر تمام مسیر زندگی‌ام را به هم ریخت!

شاید اگر با این دو نفر آشنا نشده بودم، الان هم در زندان نبودم! این دو برادر که هر دو لباس مقدس بسیجیان را به تن داشتند، خود را مامور مبارزه با مواد مخدر معرفی کردند و از من خواستند در عملیاتهایشان آنها را همراهی کنم!

من خام و بی تجربه از همه جا بی خبر هم باور کردم و چون از سوی خانواده طرد شده بودم و پدرم اجازه نمی داد کسی با من ارتباط داشته باشد و یا کمکم کند، به این دو روی آوردم. تصور می کردم آنها می توانند مرا از این کابوس تنهایی و بیکاری و بی پولی نجات دهند! آنها روز لباس شخصی به تن داشتند و شبها لباس فرم می پوشیدند. ضمن اینکه چندین و چند کارت شناسایی با مهر دوایر دولتی داشتند، اما رفتارهایشان مشکوک و مرموز بود!

مثلاً در چند مورد من متوجه شدم آنها هنگام بازرسی بدنی افراد مشکوک در جیب آنها مواد قرار می دهند! و یا بدون هیچ دلیل و مدرک قانونی افراد را متهم و بعد از آنها باج می گیرند! کمی که گذشت احساس کردم آن دو خلافکارند! خیلی با خودم کلنجار رفتم که از آنها کناره گیری کنم، اما به دلیل مطرود شدن و بیکاری و بی پولی، ناچار شدم بپذیرم که فعلاً باید سکوت کنم و با آنها همکاری کنم!

حدود یک هفته از آشنایی ما می گذشت و من کلاً دو —سه مرتبه با آنها بیرون رفته بودم که... یک روز همراه یکی از برادرها در خیابان قدم می زدیم که متوجه سنگینی نگاههایی شدم. به همراهم ندا دادم که گویا ما را تعقیب می کنند. او هم سری تکان داد و به دروغ اینطور وانمود کردیم که می خواهیم به پزشک مراجعه کنیم، اما تا ما تغییر مسیر دادیم ناگهان یک عده مامور دوره‌مان کردند و تا به خودمان بیاییم، دستگیر شدیم. بعد از دستگیری من تازه متوجه شدم آنها اصلاً مامور نبودند، بلکه با لباس مقدس بسیجی و با کارتهای جعلی دست به عمل شنیع زورگیری می زدند.

به هر حال من در این پرونده که اولین سابقه‌ام محسوب می شد متهم ردیف سوم شناخته شدم و به تحمل یک سال حبس محکوم شدم. البته ناگفته نماند ما به وسیله مخبران نیروی انتظامی شناسایی شدیم.

بعد از این ماجرا، پدرم به کل قید مرا زد! و اگر تا آن روز فقط با من قهر بود، بعد از آن اصلاً دلش نمی خواست مرا ببیند. به همین خاطر اصلاً دنبال کارهای مرا نگرفت و حتی به ملاقاتم هم نیامد!

از سوی دیگر، حبس برای من که تا آن روز هرگز پایم به کلانتری و بازداشتگاه هم نرسیده بود، دوران عجیبی بود! تمام تصورات من از خلاف و خلافکاری ناگهان دود شد و به هوا رفت. من تا آن روز تصور می کردم همه آدمها پاک و بی گناهند چرا که به گمانم خلافکارها چهره‌ای کریه و خبیث دارند. اما در حبس دیدم که خلافکارها هم چهره و ظاهرشان مثل بقیه است. مثل همه آدمهایی که هر روز در خیابان می دیدم و...

بالاخره یک سال حبس ما هم تمام شد و رفتیم بیرون! بعد از آزادی مادرم که فهمیده بود من به دلیل طرد از خانواده به دام شیادان افتادم، وساطت کرد و مابین من و پدرم را اصلح داد تا بار دیگر من در پناه خانواده‌ام قرار گیرم. او پدرم را مجاب کرده بود که زندگی مشترک

ما، زندگی خوب و آرامی است. خصوصاً که پسرم هم حدوداً دو ساله شده بود. و دیگر جای اما و اگری باقی نمانده بود. به هر حال با وساطت مادرم، پدرم پذیرفت من یک بار دیگر با او کار کنم. البته او همان موقع هم گفت که این کار او به معنای رضایت از من را نمی دهد و او برای همیشه از من به خاطر اینکه حرف او را زمین گذاشته‌ام، ناراضی خواهد بود!

بگذریم من چند سالی نزد پدرم کار کرده و مقداری پول پس انداز کردم و با آن پول یک تاکسی خریدم تا مدتی مسافرکشی را تجربه کنم. اما هنوز چند ماهی از کارم نگذشته بود که به شدت تصادف کردم، علاوه بر خسارت ماشین خودم به ماشین دیگری هم خساراتی وارد آوردم و ناچار برای پرداخت خسارت، زیر بار بدهی سنگینی رفتم و ناگهان مستاصل و درمانده احساس کردم به آخر خط رسیده‌ام و متاسفانه اینجا بود که ناگهان به یاد دوران حبس و حرفهای مجرمان افتادم و یک آن نفهمیدم چه شد من که حتی لب به سیگار نمی زدم، به مواد روی آوردم و مثلاً برای فرار از مشکلات، در دام مشکل بزرگتری افتادم. در چشم برهم زدنی شدم آدمی که باید روزی دو، سه گرم مواد مصرف می کرد تا بتواند راه برود! من تصور می کردم با مصرف مواد مشکلاتم حل می شود، غافل از اینکه خود مصرف مواد شد بزرگترین مشکلم!

اعتیاد باعث شد خانواده‌ام دوباره طردم کنند! اما اینبار همسرم هم به همراه پسرم مرا ترک کردند و من شدم یک آدم لاابالی ولگرد معتاد! تنهایی و مطرود شدن باعث شد جز خودم و نیازهای شیطانی ام به هیچ چیز دیگر فکر نکنم و از آنجا که نه شغلی داشتم و نه منبع درآمدی، پس برای تامین مخارج خودم و اعتیادم به هر خلافی فکر می کردم و درپی انجام آن برمی آمدم. این درحالی بود که نه در خانواده پدری و نه در خانواده مادری حتی یک نفر وضع مرا نداشت! وضعیت من روزبه‌روز بدتر می شد. همه اینها دست به دست هم می داد تا وقتی موردی برای خلاف پیش می آمد، هرگز «نه» نگویم و بدون هیچ فکری آن را انجام دهم. مثل سرقتی که مرتکب شدم و دوباره سر از اینجا درآوردم!

یکی از دوستانم! یا نه بهتر بگویم همپالکی هایم آمار منزل یکی از اقوام سرمایه‌دارش را به من داد و گفت که به دلیل مسافرت خانواده‌اش او در منزل تنهاست و در یکی از اتاقهای منزلش گاوصندوقی دارد که همیشه پر از پول و تراول است! کلید آن هم روی خود گاوصندوق است. بعد هم مرا تشویق کرد که به آنجا بروم و پولها را بردارم. می گفت اگر خودش برود شاید طرف متوجه شود. به هر حال من که به شدت خمار بودم و به پول نیاز داشتم به سراغ او رفتم و با روشی که او به من یاد داده بود، در را باز کردم و وارد ساختمان شدم و بعد از ورود به آپارتمان، بلافاصله گاوصندوق را پیدا کردم و همانطور که او گفته بود با کلید خودش در آن را باز کردم و حدود شش میلیون تومان پول نقد و مقدار قابل توجهی تراول برداشتم و از آنجا خارج شدم. پول نقد را که به راحتی خرج کردم، اما تراولها را باید با احتیاط خرج می کردم چون مطمئن بودم حتماً شماره سریال آنها به بانک اعلام شده و با اولین مراجعه به بانک دستگیر می شدم! تا اینکه بالاخره از آنجا که ماه همیشه پشت ابر نمی ماند، برای خرج کردن یک برگ تراول گیر افتادم.

ماجرا از این قرار بود که یک برگ از تراولهای پانصد هزار تومانی را به یکی از آشناها دادم تا خرد کند. او هم تراول را به سوپری محل داده بود. فروشنده آن روز چهارصد و پنجاه هزار تومان را می پردازد و پرداخت پنجاه هزار تومان باقیمانده را به روز بعد موکول می کند. صبح روز بعد شاگرد او، تراول را به بانک محل می برد تا پول بگیرد که کارمند بانک متوجه سرقتی بودن آن می شود و به رئیس بانک اطلاع می دهد. رئیس از پسرک سوال می کند که تراول متعلق به کیست و پسرک می گوید که مال صاحب سوپرمارکت است! رئیس بانک می گوید که پس بهتر است خود او بیاید و تراول را نگه می دارد. صاحب سوپرمارکت که از مشتریان خوشنام بانک محل بوده، خود به بانک می رود و آنجا متوجه می شود، تراول سرقتی است، اما نمی گوید که آن را از چه کسی گرفته و به دروغ می گوید یک نفر مسافر که قبلاً هم چند تراول به او داده بود، این تراول را شب قبل داده و رفته! رئیس بانک تراول را در بانک نگه می دارد و صاحب سوپرمارکت در حالی که ٤٥٠ هزار تومان ضرر کرده بود از بانک خارج می شود و یکسره به سراغ همان آشنایی که تراول را به او داده بود می رود و می گوید که اگر نمی خواهد کار به آگاهی بکشد، چهارصد و پنجاه هزار تومان او را برگرداند وگرنه ناچار است به اداره آگاهی برود و اعلام کند که تراول سرقتی را از او گرفته است! او هم به سراغ من آمد و ماجرا را گفت. من همان موقع دویست و پنجاه هزار تومان به او دادم تا آن را به صاحب سوپرمارکت برساند. اما این نارفیق پول را خرج مشکلات خودش می کند بدون آنکه به من چیزی بگوید. روز بعد من دویست هزار تومان دیگر هم به او دادم تا حساب صاحب سوپرمارکت تسویه شود و کار به آگاهی نرسد!

این قضیه همینطور می ماند تا سال ۸۳ که تراول از بانکی که رفته بود به بانک محل صدور ارجاع می شود و بانک مزبور موضوع را به آگاهی اطلاع می دهد. آگاهی پیگیر ماجرا می شود، اول به بانکی که تراول از آنجا فرستاده شده بود می روند و بعد به سراغ صاحب سوپرمارکت و سپس به سراغ آن فرد آشنا و بعد هم به بنده حقیر! که در حال حاضر در خدمتتان هستم. به هر حال در دادگاه من به تحمل پنج سال حبس، رد مال (اموال مسروقه از آن بنده خدا) و ۷۰ ضربه شلاق محکوم می شوم. من هم زندگی ام را به دلیل اشتباهات مکرری که داشتم از دست دادم. الان سه سال است که زندانم و در این مدت همه چیزم را از دست دادم. من به همه ظلم کرده اما بیشتر از همه به زن و پسرم! اعتیاد من مثل آتش خرمن زندگی ام را سوزاند.

من با زندگی ام بد کردم. زندگی ام را نابود کردم. آتش به خودم و زندگی ام زدم و راه یک طرفه خلاف را با سرعت و بدون لحظه‌ای توقف طی کردم. همه چیزم را از دست دادم. جوانی ام را تباه کردم. وجهه و شخصیتم را از بین بردم. حالا که به آیینه نگاه می کنم، چهره مردی را می بینم که چهل و -پنجاه سال پیرتر از سن واقعی اش است و این یعنی فاجعه!

■

در پرانتز:

(ازدواج همیشه سرآغاز تحول و یا بهتر بگویم تولد دوباره‌ای برای دو نفر است. ازدواج یعنی انتخاب یک همسفر مطمئن و هم پا برای طی کردن جاده پرفراز و نشیب زندگی! در این راه یاری بزرگان خانواده و فامیل اگرچه لازم و ضروری است اما تصمیم گیرنده نهایی، دو نفری هستند که می خواهند این راه را در کنار هم طی کنند. در این انتخاب نه تحمیل خیلی مناسب است و نه تحریم! یک حد میانه و معتدل. اینکه بگذاریم آنها خود برای زندگی شان تصمیم بگیرند کار چندان سختی نیست. اما بعد از تصمیم نهایی، تنها گذاشتن آنها هم چندان عاقلانه نیست -حتی اگر این تصمیم خوشایند ذائقه والدین نباشد -ازدواج با یک زن بیوه- و یا با مردی که تجربه یک زندگی مشترک را داشته -عمل قبیحی نبود که او اینچنین تاوان آن را پس دهد و مطرود گردد. برعکس شاید اگر خانواده چتر حمایتی خود را نبسته بود، او الان زندگی بهتری داشت!

اما او هم اگر همانطور که محکم و استوار بر خواسته خود پافشاری کرد تا عاقبت به آن دست یافت، به همان شکل برای خوشبختی و سعادت خود و خانواده‌اش تلاش می کرد و به جای دوری جستن از خانواده، خود را به آنها نزدیکتر می کرد و دستهای مهربان آنها را به جای دستهای آلوده بیگانگان می فشرد، شاید الان وضعیت بهتری داشت!

اما افسوس بر گذشته، ره به جایی نمی برد. او اگر خانواده‌اش را دوست دارد بهتر است اول از شر دیو اعتیاد رها شود و بعد در پناه خانواده به کسب و کاری حلال روی بیاورد و از لطف حق غافل نشود که خداوند متعال هیچ موجودی را بدبخت و بداقبال نیافرید بلکه به هر کس به قدر تلاش و کوشش حلالی که دارد، بخت و اقبال هدیه داد!)

افتخار را با تواضع و فقر را با صبر برگزار کن

●مثل آمریکایی

دوره چهارم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

قبرهای ماسه ای

زهره کیانی

«زهره کیانی» داستان‌نویس کارآمد و نام‌آشنا، براساس جهان‌نگری و هستی‌شناسی خاص که حاصل تجربه‌ها و تلاشهای خلاق او طی دو دهه نویسندگی است، این بار هم با نوشتن «قبرهای ماسه‌ای...» داستانی چندلایه و تاویل‌پذیر را عرضه می‌کند. روایت به ظاهر ساده او از یکی دو اتفاق عادی، با ارجاع به مفهوم پنهان و درونی عواطف و یادبودهای ذهنی عمیقاً انسانی، یک «اتفاق» غمناک و محوری را به گونه‌ای غیرمستقیم و تلویحی می‌سازد و بیان می‌کند. از این نویسنده تاکنون چند مجموعه داستان و یک رمان منتشر شده است.

فرود همیشه با من است، حالا هم کنارم نشسته است. پاهایش را دراز کرده روی ماسه‌ها... مرتب پاهایش را تکان می‌دهد.

فرناز راه می‌رود، تند. باد روسری سیاهش را می‌پیچاند به دور گردنش. انگار باد توی گوشش هم زوزه می‌کشد و داخل خانه‌های کوچک روسری‌اش می‌دود. او با دست خانه‌های روسری‌اش را می‌گیرد. یک مرغ دریایی خاکستری منقار تیزش را می‌کوبد روی صدفی سفید. فرناز می‌دود به طرف مرغ. مرغ می‌پرد. بالهایش را به هم می‌کوبد و توی هوا چرخی می‌زند و دور می‌شود. فرناز کنار دریا می‌ایستد و تا دوردستها مرغ را با چشم‌هایش دنبال می‌کند.

فرود انگشت‌هایش را روی ماسه‌ها می‌گذارد و می‌نویسد: «خدا» زیر کلمه خدا می‌نویسد: «فرود.» کنارش می‌نویسد: «فرید.» بادی سرکش به سمتمان می‌آید. فرود سرش را می‌دزدد. باد می‌خورد به صورتم. وزوزش می‌پیچد توی گوشم. فرناز همانطور که می‌دود، مدام می‌گوید: «فرود!» یا می‌گوید: «فرید!» دستش را هم به طرفمان دراز می‌کند. بعد خم می‌شود. یک مشت ماسه برمی‌دارد و پرتاب می‌کند به طرفمان. فرود خودش را می‌اندازد روی ماسه‌ها. ماسه‌ها می‌خورند به پاهایم. فرناز می‌خندد. فرود اخم می‌کند.

فرود دست‌هایش را لای ماسه‌ها می‌برد و پنهان می‌کند. ماسه‌ها می‌لرزد. من یک گلوله ماسه را برمی‌دارم و پرتاب می‌کنم به طرف فرناز. فرناز می‌خندد. دست‌هایش را تکان می‌دهد. یک کشتی به ساحل نزدیک می‌شود. کشتی سوت می‌زند. فرناز می‌دود به طرف کشتی. فرود سرش را می‌گرداند. دست‌های ماسه‌ای‌اش را بالا می‌برد. به کشتی اشاره می‌کند. فرناز پاهایش را روی صدف‌ها می‌گذارد و پیش می‌رود. آب روی پاهایش را می‌پوشاند. جلوتر می‌رود. آب تا زانوانش بالا می‌آید. کشتی سوت می‌کشد. چراغ‌هایش آبی می‌شود.

فرناز درآب جلوتر می‌رود. قدش کوتاهتر می‌شود. پاهایش را روی ماسه‌ها می‌گذارد و فشار می‌دهد. دو گودال پر از آب زیر هر دو پایش درست می‌شود. قدش کوتاهتر می‌شود. درون گودال‌ها می‌ایستد. دست‌هایش را می‌رقصاند. مثل این که گرمی آب به سرعت رسوخ می‌کند زیر پوست تنش. می‌گوید: «به، چقدر خوب است!» صورتش را می‌گیرد به طرف نور. نور مستقیم می‌تابد روی قرص صورتش. کشتی باز سوت می‌زند. فرناز می‌چرخد به طرف کشتی. موجی به فرناز حمله می‌کند. فرناز با پا موج را پس می‌زند. با دست آب را می‌ترساند. ماهی‌ها را می‌تاراند. گل‌های صورتی پیراهنش را می‌سپارد به دست باد. درون گودال‌ها جست و خیز می‌کند. موج دنبال موج می‌خورد به صخره‌ها. هوهوی باد می‌پیچد بین تخته سنگ‌ها. صدفها با ماهی‌ها می‌غلتند روی ماسه‌ها.

فرناز پاهایش را از گرمی آبها جدا می‌کند و می‌دود به سمت فرود. فرود انگشت‌هایش را روی ماسه‌ها می‌گذارد و می‌نویسد: «دریا.» می‌نویسد: «ماهی‌ها.» شکل یک ماهی را هم می‌کشد. زیر کلمه ماهی جثه چهار ماهی دیگر را هم می‌کشد.

انگشت روی ماهی‌ها می‌گذارد و می‌گوید: «این منم». بعد می‌گوید: «این تویی». می‌گوید: «چهارمی فرناز است.» دستش را روی ماهی دومی که می‌گذارد چشم‌هایش را می‌چرخاند. می‌گوید: «این هم فراز است.» قرص صورت فراز را هم می‌کشد.

فرناز می‌گوید: «فراز افتاده است».

فرناز می‌گوید: «فراز دهنش باز است».

فرناز می‌گوید: «خون!»

فرود می‌گوید: «این خورشید است».

فرود می‌گوید: «این ماه است».

فرود می‌گوید: «این ستاره است».

شکل یک ماه، یک ستاره، یک خورشید را هم می‌کشد. انگار تلنگری می‌خورد به اتاقک حافظه‌اش. یک مرتبه فریاد می‌زند: «فراز...» صدایش می‌پیچد توی ساحل. مثل این که فراز می‌آید و می‌نشیند کنارش. دست‌هایش را می‌گذارد روی دست‌هایش. شانه‌اش را می‌گیرد و می‌گوید: «بیا... بیا».

فراز می‌افتد روی ماسه‌ها. دهانش باز است. ناله می‌کند. خون از سر و صورتش می‌ریزد. می‌افتد به پهلو، بدنش مثل جثه ماهی‌ها خشکیده است. فرود فریاد می‌زند: «فراز...» صدایش باز می‌پیچد توی ساحل. فرود روی ماسه‌ها کُپ می‌کند. ماسه‌ها را جابجا می‌کند. شکلها را به هم می‌ریزد. دوباره ماسه‌ها را اصاف می‌کند. هی می‌کشد و هی پاک می‌کند. هی می‌کشد و هی پاک می‌کند. ماسه‌ها را مشت می‌کند و روی هم می‌ریزد. چند مشت ماسه را برمی‌دارد و می‌ریزد کنار من، چند مشت ماسه را نزدیک خودش. آنها را زیاد می‌کند. مثل دو خاکریز می‌شود... دو خاکریز می‌شود. ماسه‌ها را گود می‌کند... گود می‌کند... گود می‌کند. مثل چند قبر می‌شوند. درون قبرها می‌نشیند. یک مشت ماسه را برمی‌دارد و پخش می‌کند توی هوا. باد ماسه‌ها را برمی‌گرداند سمت خودش و می‌نشاندشان روی موهایش. سر و صورتش ماسه‌ای می‌شود. سر و صورت من هم پر از ماسه می‌شود.

فریاد می‌زند: «فراز...» می‌گوید: «جنگ!» می‌گوید «خون!» بلند می‌گوید: «اگر کمی آن طرفتر خورده بود؟!» ترکش... ترکش‌ها فضا را می‌شکافند. یک موج بزرگ ماهی‌ها را می‌غلتاند روی ماسه‌ها.

فرناز چند ماهی مرده را کف دستش می‌گذارد و می‌نشیند کنار فرود. ماهی‌ها را می‌گذارد روی ماسه‌ها. فرود برشان می‌دارد. دست به لب‌های بازشان می‌زند. می‌گوید: «خشکیده‌اند».

جایشان را توی ماسه‌ها باز می‌کند. فرناز هر کدام را می‌خواباند داخل قبر خودش. من رویشان را می‌پوشانم. فرناز گریه می‌کند. فرود گریه می‌کند. برادر... برادرمان... فراز... فرازمان... مابین هق هق گریه‌هایمان اشکهایمان می‌ریزد توی ساحل.

یک مرغ دریایی دیگر منقار تیزش را می‌کوبد روی یک صدف سفید.

موج دنبال موج می‌خورد به صخره‌ها... هوهوی باد می‌پیچد بین تخته سنگ‌ها، ماهی‌ها با موج می‌غلتند روی ماسه‌ها.

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

خانم سیمین مسکوت – تهران

نمی‌دانم نام خانوادگی‌تان را درست نوشته‌ام یا نه، چون چنان شتابزده قلم بر کاغذ رانده‌اید که برخی کلمه‌ها، از جمله نام خانوادگی‌تان را تا حدی ناخوانا نوشته‌اید.

به هر حال، «قصه»ی کوتاه کوتاهی را که با عنوان «میهمان» نوشته‌اید با کمی صبر و تامل خوانده‌ام. پیش از پرداختن به کاستی‌های نوشته‌تان، لازم است بگویم که قدرت مشاهده و شفقت عمیق و انسانی شما نسبت به بی‌پناهان و آدمهای فقیر و لگدمال شده به واقع تحسین برانگیز است و نشان از سخاوت قلب و لطافت جان و ذهن بیدار شما دارد. با درنگ بر زبان نوشتاری، نوع روایتگری و دیدگاه ناظر بر داستان‌نویسی شما و به ویژه با توجه به این مهم که «میهمان» نخستین تجربه شما در کار داستان‌نویسی است، به روشنی می‌توان دریافت که ذوق و استعداد لازم برای ورود به این عرصه را دارید. پیشنهادم این است که به کاربرد دقیق و سنجیده عنصرهای داستان، مثل شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه و پیشبرد کنش و واکنش‌ها بسیار توجه کنید و ضمناً بدانید که بدون خواندن و بازخواندن داستانهای خوب نمی‌توان «داستان» خوب نوشت. در حال حاضر زبانی که برای نوشتن «میهمان» به کار برده‌اید خام است و نتوانسته‌اید آدمهای نوشته‌تان را به گونه‌ای زنده، واقعی و پذیرفتنی برای خواننده، به حرکت درآورید. لغزشهای املایی هم مزید بر علت شده و حاصل کارتان را معیوب کرده است. اگر خواستید باز هم برای ما نوشته‌ای بفرستید، آنچه را لازم می‌بینید بر روی یک طرف برگهای کاغذ بنویسید و فراموش نکنید که با کمی دقت می‌توانید خواناتر قلم بزنید.

شاد و موفق باشید.

بمب شیمیایی...

محمدحسین اخوان یغما — تهران

«بمب شیمیایی» نوشته «محمدحسین اخوان یغما» با ارجاع به گوشه‌ای از زندگی شهری در دوران جنگ، یک حادثه مضحک را در یک موقعیت جدی و دلهره‌انگیز بر محور مفهومی باز می‌گوید. با تکیه بر ساختار داستان و لحن روایت می‌توان به این برداشت رسید که نویسنده میان فکاهه‌نویسی و طنزپردازی نوسان داشته است.

تهران بزرگ، تهران پرهیاهو و شلوغ، به سبب موشک‌باران دشمن بعثی خلوت خلوت شده بود. دوباره آسمان آبی و ستاره‌های درخشان آن انسان را به یاد تهران قدیم، تهران خلوت و بی دود و دم می‌انداخت. همه جا صحبت از بمبارانهای میکروبی و شیمیایی بود. برنامه‌های رادیو و تلویزیون درباره‌ی این گونه بمبارانها و نشان دادن مصدومان و آسیب دیدگان این حمله‌ی ناجوانمردانه دشمن، تعلیم نحوه‌ی مبارزه با عوارض این گونه پیشامدها، ساختن پناهگاههای زیرزمینی، همراه با آژیرهای گاه‌وبی گاه‌ و اعلام خطرهای حمله هوایی مردم تهران را سخت به هراس افکنده بود.

ترس و وحشت عجیبی حکمفرما بود. عده‌ای از مردم از آینده نگران بودند و امیدی به فردای خود نداشتند. خیلی‌ها هم از ترس مرگ به فکر آن دنیا، فشار قبر، نکیر و منکر و عبور از پل صراط و حساب و کتاب روز قیامت افتاده بودند، می‌خواستند قبل از رفتن بارشان را سبک کنند و این دم آخر که ممکن است آخرین روز زندگی‌شان باشد از اطرافیان، دوست و آشنا حلالیت می‌طلبیدند.

چه محیط خوبی شده بود، اکثراً سعی می‌کردند مهربان باشند، می‌خواستند کدورت‌ها و دلخوری‌های گذشته را به فراموشی بسپرند. علی آقای ما هم که در این گونه مواقع زود به هیجان می‌آید بیشتر از همه مرگ و نیستی را نزدیک می‌دید، سعی می‌کرد کدورتهای خانوادگی را برطرف کند. مخصوصاً خیلی تلاش می‌کرد حاج آقا را با دامادش فرهاد که مدتها بود با هم قهر بودند آشتی بدهد ولی حاج آقا به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت اما علی هم ول کن قضیه نبود:

–حاجی جون، قربونتم توی این شرایط که آدم از یک دقیقه دیگرش خبر نداره کینه و دشمنی خوبیت نداره. به خاطر دخترت، به خاطر نوه‌هات، یه خورده کوتاه بیا.

–من که از پس زبون تو یکی برنمی‌آم.

سرانجام علی با زبان چرب و نرمش حاج آقا را راضی کرد که گذشته را فراموش کند و به خانه‌ی دامادش برود.

آن روز خواهرها از این که بعد از مدتها توانسته بودند دور هم جمع بشوند خوشحال و خندان توی آشپزخانه مشغول تهیه ناهار بودند.

آقافرهاد با یک بغل پاکت شیرینی و میوه وارد شد. در همین موقع آژیر خطر حمله هوایی از رادیو پخش شد و صدای انفجار مهیبی به گوش رسید. فرهاد که هنوز فرصت چاق سلامتی با میهمانان را پیدا نکرده بود متوجه بوی مخصوصی شد که فضای خانه را پر کرده بود. با وحشت پاکت‌های میوه را به زمین انداخت و شیلنگ آب را باز کرد. اول بچه‌ها را که توی حیاط مشغول بازی بودند خیس کرد بعد علی و حاج آقا را که از این سر و صداها به حیاط آمده بودند. برای اثبات ارادت و علاقه‌مندی شیلنگ را به طرف آنها گرفت و در حالی که حاج آقا و علی را کاملاً خیس می‌کرد، مرتب فریاد می‌زد:

–بمب شیمیایی، بمب شیمیایی!

حاج آقا با عصبانیت فریاد می‌زد و فحش و ناسزا می‌گفت. از سر و صدای فرهاد و جیغ و داد بچه‌ها و فریادهای حاج آقا خانم‌ها از آشپزخانه بیرون دویدند و سوال می‌کردند:

–چی شده، چه خبره؟

فرهاد که دیوانه‌وار همه را خیس کرده بود شیلنگ را به طرف آنها گرفت و فریاد می‌زد:

–چرا وایستادین، مگه نمی‌فهمین؟ بمب شیمیایی، مگه متوجه بو نیستین؟

منظره‌ی عجیبی بود. حاج آقا مثل برج زهرمار به زمین و زمان فحش و ناسزا می‌گفت. فرهاد همه را خیس می‌کرد و می‌گفت: بمب شیمیایی! بچه‌ها جیغ و فریاد می‌کردند و خانم‌ها که تازه متوجه ماجرا شده بودند از خنده ریسه می‌رفتند. فرهاد از دیدن این منظره عصبانی بود. در همین موقع آژیر سفید به صدا درآمد. همسر فرهاد که از خنده روده‌بر شده بود گفت:

–فرهاد، مگه دیوونه شدی، بمب شیمیایی کدومه؟

–مگه متوجه این بو نیستی؟

–چرا، خوب ما داریم برای ناهار سیر سرخ می‌کنیم. این بوی سیره.

منظره عجیبی بود. فرهاد مثل ماست وارفته بود. زنها هنوز از خنده ریسه می‌رفتند. حاج آقا عصبانی شده بود و می‌خواست برود، سر علی داد می‌زد:

–همه اینها تقصیر تو پدرسوخته است، من به تو گفتم که تو این فرهاد عوضی را نمی‌شناسی، من این ریش رو تو آسیاب سفید نکردم مخصوصاً این بازی‌رو درآورده.

فرهاد مرتب معذرت‌خواهی می‌کرد و می‌گفت:

–حاج آقا به جون بچه‌هام من خیال کردم بمب شیمیاییه.

حاجی با عصبانیت می‌گفت:

–برو، برو خجالت بکش من تو رو می‌شناسم!

سرانجام بعد از التماسها و گریه و زاری دخترها، حاج آقا یک کمی آرام شد. حالا همه فهمیدند که موضوع از چه قرار بوده. حاجی فکر همه جا را کرده بود، دسته‌های اسکناس و چکها و اسناد و قباله‌ها را زیر لباس به دور کمرش بسته بود که اگر اتفاقی افتاد از گزند حوادث مصون بماند. او فکر می‌کرد که فرهاد از موضوع خبر داشته و می‌خواسته با این ترفند حاجی را اذیت کند.

■

آقای غلامرضا عیدیان — حسن آباد «فشافویه»

چند ماه پیش در پیام و پاسخی که برایتان نوشتم به عمده‌ترین نارسایی‌هایی که در کار داستان‌نویسی دارید، اشاره کردم. نمی‌دانم اصلاً آن پاسخ را خوانده‌اید یا نه؟ به هر تقدیر، خوشحالم که باری دیگر نوشته‌ای از شما را می‌خوانم. صریح و صادقانه باید برایتان بنویسم که داستانواره جدیدتان –«قطعه بیست و دو» –هم کماکان گرفتار ساخت پریشی است. بی‌گمان شما که سالهاست دست در کار نوشتن مقاله‌ها، قصه‌ها و مطالب متنوع برای مطبوعات هستید، خوب می‌دانید که هر نوع ادبی، به ویژه «داستان»، بدون ساختار به سامان و شکل خود بنیاد، هیچ گونه جایگاه شایسته‌ای پیدا نمی‌کند. شما که —بدون تعارف— در کاربرد زبان ساده و پاکیزه نوشتاری و مطبوعاتی توانایی‌های لازم را دارید و از سوی دیگر، ذهن و خاطری غنی از تجربه‌های متنوع زندگی —به مثابه ماندگارترین ثروتها— پشتوانه کارهایتان است، با عنایت بیشتر به «ساخت» خاص داستان، می‌توانید در داستان‌نویسی هم با توانمندی سخن بگویید و معنا بیافرینید. برایتان تندرستی و نشاط جان آرزو می‌کنم.

آقای سینا رئیسی — دزفول

«احساس به شرط چاقو»ی شما، بیش از آنکه «داستان» باشد، نوعی نکته‌پردازی تا حدی طنزآمیز است.

در «نکته‌پردازی» ادبی و نیمه‌ادبی هم «مبالغه» –با ارجاع به روانشناسی ارتباط نویسنده و خواننده— بهتر است با ظرافت نهانی و سنجیدگی هنرمندانه به کار رود. «داستان» بنویسید!

شاد و پیروز باشید.

اگر می‌خواهی زیاد عمر کنی در جوانی پیر شو

● مثل اسپانیایی

گفتگوی پزشکی

آذر دلخوش

گفت‌وگو با آقای دکتر علیرضا فهیم‌زاده - فوق تخصص عفونی اطفال

تب مالت شوخی ندارد!

یکی از بیماریهای شایع که اغلب کودکان به آن دچار می‌شوند، تب مالت است، گفت‌وگوی پزشکی این هفته ما درباره این بیماری است. آقای دکتر علیرضا فهیم‌زاده وقت خود را در اختیار خوانندگان محترم اطلاعات هفتگی گذاشته اند تا در زمینه این بیماری اطلاعات مفیدی به زبان ساده به شما تقدیم کنند.

✦ **لطفاً درباره بیماری تب مالت توضیح بدهید.**

✦✦ تب مالت یکی از بیماری‌های عفونی است که در کشور ما نیز شایع است و بیماری مشترک انسان و دام است.

✦ **لطفاً علائم تب مالت را بیان کنید.**

✦✦ اولین نشانه‌ها هنگامی بروز می‌کنند که فرد از محصولات لبنی ناسالم استفاده کرده باشد به‌ویژه در مدت زمان زیاد، و در کودکان بیشتر دیده می‌شود و به صورت تب‌های خفیف یا بالا ظاهر می‌شود که گاهی تب هست و گاهی تب وجود ندارد. در این حالت کودک گوشه‌گیر می‌شود و حوصله بازی کردن ندارد و زیاد عرق می‌کند.

مثلاً مادران می‌گویند که کودکان ما در فصل زمستان زیاد عرق می‌کنند تا حدی که لباسشان خیس می‌شود. بچه خیلی زود خسته می‌شود، اشتهایش کم می‌شود، وزنش پایین می‌آید، و اگر کودکی را نزد پزشک متخصص بیاورند و تب داشته باشد با توجه به علائم گفته‌شده، احتمال تب مالت در او زیاد است و پس از بررسی‌های لازم و آزمایش‌ها، به بیماری او پی می‌بریم و از نشانه‌های دیگر می‌توان به دردهای استخوانی اشاره کرد به‌ویژه دردهای تحتانی کمر.

در معاینات ممکن است کبد و طحال کودک بزرگ شود که پزشک بر اساس آزمایش‌ها، آنتی‌بادی موجود در بدن را اندازه‌گیری می‌کند و اگر تست بالا باشد، تشخیص می‌دهد که بیمار به تب مالت دچار است.

✦ **نظر شما درباره بستنی‌هایی که به صورت قیفی از دستگاه‌هایی که کنار خیابان‌ها و مغازه‌ها عرضه می‌شوند، چیست؟**

✦✦ بله... باید عرض کنم که از خریدن این بستنی‌ها خودداری کنید و این دستگاه‌ها امکان دارد که از شیر آلوده و نجوشیده بستنی بسازند که خود به‌وجودآورنده میکروب هستند و امکان آلودگی را بالا می‌برند و مصرف‌کنندگان را بیمار می‌کنند. یکی از بیماریهایی که این بستنی‌ها انتقال می‌دهند، تب مالت است.

✦ **آیا تب مالت از انسان به انسان نیز سرایت می‌کند؟**

✦✦ خیر تنها از دام به انسان سرایت می‌کند اما از مادری که به این بیماری مبتلاست، به جنین انتقال می‌یابد. حتی از شیر مادر به کودک انتقال داده نمی‌شود. اما خوب است بدانیم در لبنیاتی مانند پنیر و سرشیر غیربهداشتی، میکروب مالت بعد از چند ماه نیز از بین نمی‌رود و افراد را دچار بیماری می‌کند.

✦ **راه درمان تب مالت چیست؟**

✦✦ این بیماری پس از تشخیص باید درمان شود و درمان آن طولانی مدت است. بیمار باید حداقل ۲ تا ۳ ماه زیر نظر پزشک باشد و اگر درمان را قطع کند به عوارضی دچار خواهد شد که عبارتند از: عوارض قلبی (امکان دارد دریچه‌های قلب گرفته شود)، عوارض مغزی مانند مننژیت‌های مغزی، عوارض مادام‌العمر مانند کری و کوری و عوارضی چون عفونت‌های استخوانی به‌ویژه استخوانهای پشتی (کمردرد).

✦ **با توجه به اینکه دست‌فروش‌ها و دوره‌گردها محصولاتی چون چاقاله بادام، آلبالو خشکه، گوجه سبز و لواشک و... عرضه می‌کنند، چه توصیه‌ای می‌کنید؟**

✦✦ معمولاً این مواد باعث بیماری‌های گوارشی و اسهال خونی و استفراغ شدید می‌شوند. این افراد دستهایی آلوده دارند و دستهای خود را به شکل بهداشتی نمی‌شویند و با میکروبی که در دست‌های آنهاست مواد مذکور را آلوده‌تر می‌کنند.

پیشنهاد می‌کنم حتی‌الامکان از این دوره‌گردها و دست‌فروشها خرید نکنند و اگر ناچار شدند بخرند، حتماً با مواد ضدعفونی‌کننده، آن را گندزدایی کنند، چون میکروب موجود در این مواد با آب معمولی از بین نمی‌رود.

✦ **از شما متشکرم که در این گفت‌وگو شرکت کردید.**

> **تب مالت تنها از دام به انسان سرایت می‌کند. مادری که به این بیماری مبتلا است، حتماً به جنین هم انتقال می یابد**

راههای پیشگیری

برای جلوگیری از ابتلا به تب مالت رعایت نکات زیر ضروری است:

- در صورت عدم دسترسی به شیر پاستوریزه قبل از مصرف آن را به مدت ۲۰ دقیقه جوشانده و در حین جوشاندن مرتب به هم بزنید تا تمام شیر حرارت لازم را ببیند.
- از مصرف خامه و بستنی غیرپاستوریزه و پنیر تازه خودداری نمایید.
- پنیر تازه و بی‌نمک را قبل از مصرف به مدت ۲ ماه در آب نمک قرار دهید تا در صورت آلودگی میکروب بیماری از بین برود.

تشخیص مشکوک

داشتن تب و لرز، تعریق، درد مفاصل و ضعف به همراه سابقه تماس با دام یا مصرف شیر یا فرآورده‌های غیرپاستوریزه.

درمان

درمان توصیه شده از سوی کمیته کشوری به قرار زیر است:

در بزرگسالان

کوتریموکسازول به علاوه ریفامپین حداقل به مدت ۸ هفته

در اطفال

کوتریموکسازول به علاوه ریفامپین به مدت ۸ هفته

در زنان باردار

درمان مانند بزرگسالان است فقط در ماه اول و آخر حاملگی ریفامپین به تنهایی تجویز می‌شود.

نکته: برای بهبود کامل و پیشگیری از عود بیماری مصرف دارو تا پایان دوره الزامی است.

نتیجه کلی آخرین بررسیهای به دست آمده نشان می‌دهد:

۱-سن: بیماری در تمامی سنین وجود دارد ولی وفور آن در سنین ۴۵-۱۵ سالگی می‌باشد. یعنی نیروی فعال و کارآمد کشور در معرض خطر این بیماری هستند.

۲-جنس: بیماری در هر دو جنس دیده می‌شود ولی با اختلاف کمی در مردان (۵۵٪) بیشتر از زنان (۴۵٪) دیده می‌شود.

۳-شغل: بیماری را نمی‌توان انحصاراً یک بیماری شغلی محسوب نمود ولی شغل به عنوان یک عامل خطر در ابتلا به بیماری بسیار مطرح است بخصوص نزد محصلین و خانمهای خانه‌دار.

۴-فصل: بیماری در تمامی فصول وجود دارد اما در فصول بهار و تابستان یعنی فصل زایش و شیردهی دامها بیشتر دیده می‌شود.

■

حلقه دار: رضا رفیع
rz.rafie@gmail.com

به افتخار سیب زمینی!

مهدی استاد احمد

این روزها در ادبیات سیاسی-اجتماعی، سیب زمینی جایگاه ویژه‌ای پیدا کرده است. روزگاری با سیب زمینی می‌شد فقط آبگوشت پخت، اما امروز می‌توان با آن خیلی چیزهای دیگر پخت.... پس چه دلیلی دارد که شعری نگوییم با ردیف سیب زمینی؟آن هم خیلی صمیمانه و محاوره ای. باشد که سیب زمینی ما نیز ردیف شود!

بزن تو کسب و کار سیب زمینی
که بهتر از خیاره سیب زمینی
می گن که می‌رسه پس از زمستون
بدون شک بهار سیب زمینی
یکی گرفته از سر خیابون
یکی هم از اداره، سیب زمینی
این روزا نون تو کار انتشاره
البته انتشار سیب زمینی
سپس سر سفره بشین نیگا کن
به خیل بی‌شمار سیب زمینی
برای کندن پوست از تن او
خیلی تنش می‌خاره سیب زمینی
صبحونه و ناهارو کار ندارم
اما بخور شبارو سیب زمینی
تو کوچه و خیابونو نیگا کن
دارن می‌دن شعار سیب زمینی
تو گویی گم می شد تو این شلوغی
یه کامیون با بار سیب زمینی
سیب زمینی رو می‌خرن همیشه
نمی کنن اجاره سیب زمینی
یه عده هم همیشه پشت فرمون
گوش می کنن نوار سیب زمینی
سیب زمینی برا همه عزیزه
چرا که رگ نداره سیب زمینی
بخار دیگ دیزی رو ندیدی؟
کی گفته بی‌بخاره سیب زمینی؟
همیشه بوده توی ظرف دیزی
مانور اقتدار سیب زمینی
اگر بمیره بوته درمیادش
دوباره بر مزار سیب زمینی
عشقی نداره جز درو نمودن
هرکسی که می کاره سیب زمینی

* * *

ارزش سیب زمینی خیلی بالاس
یه دست به افتخار سیب زمینی!...

عاشق عاقل

رضا رفیع

عاقبت هر عاقلی یک روز عاشق می شود
کاکتوس قلب او جنسی از شقایق می شود
اشک اول، اشک دوم، ....نامش اشکان می شود
گردد از اشکانیان و پر ز هق هق می شود
زندگی، دریا و قایق، عشق و هر ساحل نشین
دل به دریا می زند، محتاج قایق می شود
میوهٔ ممنوعه باشد گر که سیب سرخ عشق
دل، شکم شل چون بود، فرجام عاشق می شود
مایهٔ عشق از خمیر جان اگر گردد جدا
جان به لب گردی و آخر، مایهٔ دق می شود
عاشقی چون انس کودک با صدای مادر است
گر صدایی نشنود، مشغول نق نق می شود
عشق، اما...(خوب دقت کن در این «اما»ی شرط)
....پاک می باید که از ناپاک فارق می شود
بی نصیب از گرمی عشقی تو با حسّ هوس
چون هوس مابین قلب و عشق، عایق می شود
گر که مهر «عشق باطل گشت» خوردی، تا ابد
ثبت در پروندهٔ سوء سوابق می شود
عشق خورشید، اهل مشرق را به لطف نور خود
رهنمون بر جلوهٔ ربّ المشارق می شود
راجع عشق (از مجازی تا حقیقی)، بهر فهم
مورد تمثیلی خورشید، صادق می شود
هر کسی با یک سلیقه صحبت از لیلی کند
گر که مجنون گپ زند، رفع سلایق می شود
هر گل رعنا که می روید به باغ سرنوشت
قسمت یک بلبل شیدای شایق می شود
کمترین، عاشق ترین هست و به جان هرچه عشق
زور زوری «اعقل الناس» خلایق می شود!

کاروان عمر

علی اصغر دلیلی صالح

جا مانده ام عجیب من از کاروان عمر
گویی سوار من شده ام بر ژیان عمر
ای کاش بود کفش مرا همچو دیگران
تا می دویدم از عقب مادیان عمر
فصل تموز آمده اما هنوز هم
خوابیده روی تخم خودش ماکیان عمر
من مرغ پر شکسته ام و چشم بسته ام
از کودکی هنوز ندیدم جهان عمر
تا جا زدی به زور تو خود را به قلب من
درجا زدم همیشه ته پلکان عمر
دارم هراس گر دو قدم پیش تر نهم
افتم به زیر و له شوم از نردبان عمر
از برق خیره ای که جهید از نگاه تو
آتش گرفت پاچهٔ شلوار خان عمر
افتاده ام من از نظر مردمان شهر
مانند چای مانده ته استکان عمر!

من چه خوشبختم!

ناهید نوری

خواستگارِ تازه از راه آمده
زیرِ نورِ آبیِ ماه آمده
در پس یک قحطی کم سابقه
یوسفِ گمگشته از چاه آمده
کرده قیمت خانه ی ما را سِپس
یکسره از راهِ بنگاه آمده
تا شنیده که سی و شش ساله ام
بعد از آن با جبر و اکراه آمده
کرده تحقیق و شنیده شاعرم
ساعتی خندیده، آنگاه آمده
در نکاح قبلی اش خیری نبود
استخاره کرده، دلخواه آمده
بی پدر، بی مادر و بی خواهر است
با زنِ همسایه همراه آمده
هیکل چاقش که از در رد نشد
نم نمک تا پشت درگاه آمده
یک کلاه فلفلی دارد به سر
با الاغ و اسب و همراه آمده
دیده من افسرده دارم می شوم
اینچنین وقتِ بزنگاه آمده
من چه خوشبختم که بعد از هشت سال
خواستگار تازه از راه آمده!

آشنایی

رحیم رسولی

با اضطراب و وحشت و تشویش آشناست
ذهنی که با مبانی تفتیش آشناست
هرگز غزل نمی کند احساس خویش را
شعری که با قوافی اش از پیش آشناست
با پیر و شیر پنجه میفکن که روزگار
با کودکان قافیه اندیش آشناست
مائیم و خط قرمز و این جوهر سیاه
کلکی که با کنایه و با نیش آشناست
بادیم و نیست وحشت جا و مکانمان
باری اگر چه کلبه درویش آشناست
غیرت به باد داده بداند که باد نیز
با جزئیات کار، کم و بیش آشناست
از مشکلات باخبریم و جمله واقفیم
چون طفل نو رسیده که با جیش آشناست
با اسب هم به خانه خالی نمی رود
بازیگری که با خطر کیش آشناست
در حد ذرّه ای و به موازاتِ یک نخود(!)
هرکس خلاصه با عَمل خویش آشناست
وقتی خری، سواری مفتی نمی دهد
یعنی که با حقوق الاغیش آشناست!...

● حضرت امیر(ع): خودپرستی آفت دوستی و باعث تباهی فرد است

ماکائو را می‌شناسید؟

مکان زیبایی را که در تصویر مشاهده می کنید، همانا منطقه‌ای در گوشه چین به نام ماکائو است که کمتر کسی از وجود این منطقه مستقل آگاه می باشد، اما ماکائو همانگونه که مشاهده می کنید البته با کمک شایان توجهی که از چین می گیرد، تبدیل به یکی از باشکوهترین مناطق توریستی و بانکداری در جهان می شود. آرامش در این منطقه که میزان جرم و جنایت در آن تقریباً در حد صفر می باشد، باعث شده تا بسیاری از هتلها و بانکهای مهم جهان خواهان سرمایه گذاری در آن شوند و هر کدام با برجهای عظیم و هتل های بسیار باشکوه توانسته اند تا منطقه‌ای در گوشه‌ای محجور از آسیا ایجاد کنند که حتی لاس وگاس و یا مونت کارلو هم نسبت به آن غبطه می خورند. ماکائو که از آب و هوای خوب و همیشه بهاری هم برخوردار است خیال دارد تا خود را تبدیل به یک جزیره آرامش کند. حتی سیاست هم در این منطقه نقشی ندارد و نه حزبی در کار است و نه رقابت‌های سیاسی. در نتیجه هم از نظر آرامش و استراحت و هم از جهات سرمایه‌داری و پرداختن به کارهای بانکی ماکائو خود را به عنوان بهترین در جهان مطرح ساخته است که حتی قرار است به بهترین مکان برای سرمایه گذاری هم تبدیل شود و بسیاری از موسسات درجه یک جهان در صف سرمایه گذاری قرار گرفته‌اند که نوبت‌های چند ساله به آنها داده شده است.

تصویری که جایزه گرفت

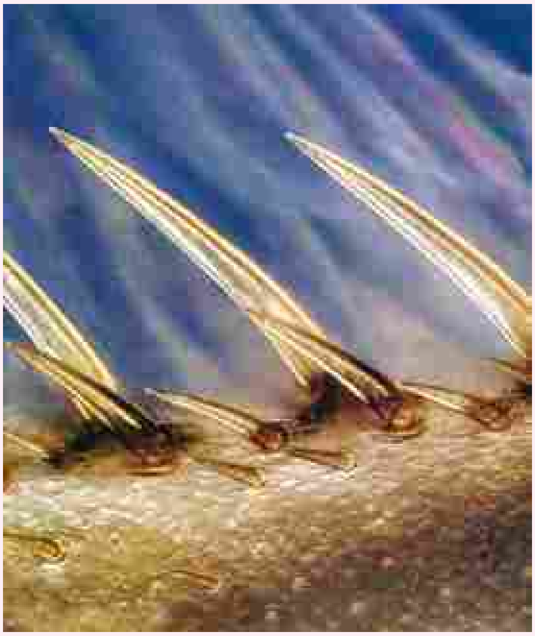

تمامی تصویری که مشاهده می کنید در واقع تنها یکدهم سانتی متر از پشت پای یک حشره را نشان داده است. این تصویر که جایزه سالانه نایکون به عنوان بهترین تصویر از دنیای کوچک را به خود اختصاص داده است، از پشت پای یک پشه برداشته شده و از نظر فیزیولوژیکی، پدیده‌هایی را نشان داده است که بشر تاکنون اطلاع کاملی از آنها نداشت. سوزنک های پشت پای پشه در واقع یکی از سلاحهای اساسی و اصلی پشه برای بقا می باشد که در چند مورد از آن استفاده می کند. از جمله اینکه از آنها برای به دام انداختن یا نگهداشتن طعمه خود بهره می گیرد. در جای دیگر این سوزنکها برای حفظ تعادل پشه در هنگامی که روی یک دیوار صاف یا یک پرده به شکل عمودی ایستاده مورد استفاده قرار می گیرد.

در همین حال سوزنکها دارای یک خاصیت چسبندگی نیز می باشند که به پشه برای راه‌رفتن در هرگونه سطحی کمک می کنند. و سرانجام سوزنکها یک وسیله دفاعی برای پشه است که به کمک آن در برابر شکارچیان خودش به مبارزه‌ای سهمگین می پردازد. کافی است که در یک مبارزه با سوسکی عظیم‌الجثه یکی از سوزنکها را پشه در چشم سوسک فرو کند که علاوه بر جراحت چشم، سمی هم از پشه به داخل سیستم اعصاب سوسک وارد می شود که او را تا مدتی گیج و مبهوت می کند. در آخر هم باید گفت که پشه از سوزنکها برای فرو کردن در پوست آدمی و مکیدن خون نیز استفاده می کند.

موشک مریخ پیما

و این هم موشک پرابهتی که ناسا با شراکت کمپانی های فضایی اروپا و روسیه مشغول آماده‌سازی آن می باشد که قرار است تا چند سال آینده، با چند مسافر رهسپار مریخ شود. این موشک با آنکه برمبنای تکنولوژی موشکهای قبل از دوره شاتلها ساخته می شود، اما یک ویژگی مربوط به دوره شاتلها را در آن جای داده‌اند و آن قابلیت استفاده‌های مجدد و مکرر از موشک مذکور است. جنس بدنه موشک از گونه‌های **تایتینیوم** است که محکمترین و پیچیده‌ترین ماده برای ساختن و پرداختن بدنه‌ها می باشد و در برابر برخورد از سوی هر جسمی از یک سفینه دیگر گرفته تا سنگهای فضایی که بسیار هم مرگبار می‌باشند، مقاوم است. در ضمن در سفینه مذکور که تا بیست سرنشین ظرفیت آن است، یک قابلیت تازه و فوق‌العاده پیشرفته کار گذاشته شده است که به آن به اختصار فاد یا Fod گفته می شود. این سیستم زمانی که توسط سرنشینان سفینه روشن می شود به معنای آن است که سفینه به شکل اتوماتیک در برابر برخورد هر نوع جسم خارجی، خود را از سر راه آن خارج می کند و هر سرعت یا اندازه‌ای هم که جسم خارجی داشته باشد تفاوتی نمی کند و سفینه در برابر آن به اصطلاح جاخالی می دهد. چنین قابلیتی در سفرهای فضایی که مملو از شهابهای پرنده می باشد، می تواند نجات دهنده جان سرنشینان یک سفینه هم باشد. بر طبق برنامه سفینه مریخ پیما تا قبل از سال ۲۰۲۰ سفر خود را به مریخ آغاز خواهد کرد.

جلوگیری از آب شدن گرینلند

یکی از فجایعی که در کره زمین در حال اتفاق افتادن است و از هر نظر روی محیط طبیعی و آب و هوای زمین تاثیر منفی خواهد گذاشت، آب شدن یخ در سرزمین یخی گرینلند می باشد که درواقع در کنار دو قطب از برقرارکنندگان تعادل آب و هوایی در کره زمین است. پژوهشگران که سالها است از وقوع چنین فاجعه‌ای اطلاع دارند و میزان آب شدن یخ در گرینلند را هم به شکل تصاعدی در حال بالا رفتن و افزایش مشاهده می کنند، بر آن شده‌اند تا با رها کردن مقادیری ماده شیمیایی در فضای گرینلند، تغییراتی در دمای گرینلند ایجاد کنند که افزایش دهنده سرمای گرینلند و بازگرداننده آن به دوران یخبندان باشد. البته این مواد تا حدودی در فضای تنفسی آلودگی ایجاد می کند که چندان مهم نیست، ضمن آنکه در کوتاه‌مدت اگر از آن استفاده شود زیان کمتری دارد، اما تاثیر آن روی نگهداشتن سطح یخی در گرینلند، بدون گفتگو است. در تصویر ساحل آب شده گرینلند را مشاهده می کنید که باعث از میان رفتن گونه‌های جانوری و ماهیان شده است و پژوهشگران امیدوارند که بتوانند با سیستم جدید شرایط گرینلند را به دوران سابق بازگردانند.

استراحت با شکنجه

یک عکاس و خبرنگار باهوش توانسته تا تصویری را که مشاهده می کنید، به شکل مخفیانه از زندانی که آمریکاییان در پایگاه نظامی گوانتانامو واقع در کوبا در دست دارند، تهیه کند. درواقع این تصویر نمایانگر یکی از ساعاتی است که قاعدتاً زندانی باید در محوطه خارج از زندان به استراحت و قدم زدن بپردازد، اما مقامات همانگونه که از قبل هم سازمانهای مختلفی در سطح جهان اعتراض خود را بیان کرده بودند، حتی همین ساعت استراحت را به نوعی شکنجه تبدیل کرده‌اند و زندانی را وادار به ایستادن در زیر آفتاب نموده‌اند. متاسفانه در گوانتانامو بسیاری از موارد و ساعات که زندانی ظاهراً باید به صرف غذا، استراحت و حتی ورزش بپردازد، تبدیل به ادامه شکنجه‌ها شده است. از جمله نگهداشتن زندانی در زیر آفتاب سوزان و حاره‌ای در گوانتانامو که با توجه به بنیه از دست رفته زندانی می تواند برای او بسیار هم خطرناک باشد.

بازرسی مرزی و گمرکی و استفاده از اشعه ایکس

خبره شدن متقلبین در عبور دادن اجناس، ابزار و وسایل غیرقانونی از مرزها و دردسرهایی که بویژه در مورد عبور سلاحها و مواد مخدر از مرزها ایجاد شده، سبب شده تا نگرش دوباره‌ای نسبت به کنترل مرزی و یا کنترل در فرودگاهها و حتی اتوبوسهای مسافرتی، اعمال شود. حال جذاب ترین پیشنهاد تاکنون استفاده از اشعه ایکس که در تصویر آن را هنگام به کار بردن در مورد مسافرین یک اتوبوس مسافری مشاهده می کنید، بوده است. درواقع با این استفاده که از طریق رایانه هم کنترل آن انجام می شود، کلیه ابزار و وسایل غیرقانونی شناسایی می شوند و حتی اداره بهداشت در چند کشور هم بدون ضرر و زیان بودن آن را برای سلامتی انسان، به اطلاع رسانده اند، تنها موارد استثنایی در خصوص بانوان باردار می باشد که باید برای بازرسی از آنان از ابزار دیگری استفاده شود. نکته مثبت دیگر در مورد بازرسی به کمک اشعه ایکس و تصویربرداری اشعه‌ای، سرعت در کار است که ترافیک کنونی در مرزها و فرودگاهها را که دردسرساز هم می باشد، با کاهش مواجه می کند. این سیستم هم‌اکنون در انتظار بررسی و موافقت از جانب گمرک و مرزداری در کشور آمریکا است و اگر این امر صورت گیرد و سیستم در مرزها و فرودگاههای بین المللی در آن کشور راه‌اندازی شود، باید به سرعت در انتظار راه‌اندازی آن در سایر کشورها نیز باشیم.

بهترین رادیوی خانگی

رادیوهای خانگی از این بهتر هم می شوند؟ زمانی که نوجوانی بیش نبودیم همراه با دو سیم و یک گیرنده ساخته شده در خانه می توانستیم انواع رادیو را درست کنیم. حال شرکتی هلندی موسوم به اولیندا، همانگونه که در تصویر مشاهده می کنید، نوعی رادیوی خانگی طراحی کرده که علاوه بر دریافت امواج درواقع حالت آموزشی هم دارد و شخص می تواند با خرید قسمت‌های آن و سرهم کردن دوباره آن، آموخته‌های جالبی از نظر علمی به دست آورد. حتی استقبال از طرح فوق‌الذکر چنان بوده که برخی از مراجع مربوط به آموزش و پرورش در دوران ابتدایی و راهنمایی، آن را به عنوان یکی از دروس علمی خود در اختیار دانش آموزان قرار داده‌اند که در سر کلاس با راهنمایی و نظارت معلم یا مدرس کار تجزیه و سپس بازسازی آن توسط دانش آموزان انجام می گیرد. نکته مهم ایمن بودن این وسیله از نظر خطرات مربوط به جریان برق است که خیال والدین و معلمین مربوطه را راحت کرده است. شرکت اولیندا وسیله مذکور را با قیمتی مناسب (**پنج یورو**) در اختیار خریداران قرار داده است.

قرار نیست «تو» هر چه می گویم قبول داشته باشی و «من» هر چه قبول داری بگویم

● دکتر هرمز انصاری

ترازو

امیر پرندک

چایخانه سنتی و جذب گردشگر

رئیس سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری خوزستان اعلام کرد که تا اواخر فروردین، در عمارات صمیمی رامهرمز چایخانه سنتی راه‌اندازی خواهد شد.

صادق محمدی گفت: این چایخانه سنتی توسط بخش خصوصی و با همکاری سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری خوزستان راه اندازی می شود.

وی هدف از راه اندازی این چایخانه را جذب گردشگر و ایجاد اشتغال دانست و در این زمینه افزود: این عمارات با داشتن طبیعت بسیار زیبا محلی مناسب برای کسب در آمد ساکنان این منطقه خواهد شد.

عمارت صمیمی با سرمایه محمدحسین خان سپهدار بختیاری بنا شده بود. او قبل از آن که بتواند در آنجا ساکن شود، از دنیا رفت.

پس از فوت وی، در سال ۱۳۴۰ محمد صمیمی به رامهرمز نقل مکان کرد و اجرای اصلاحات اراضی عمارت کیمه که بعداً به عمارت صمیمی شهرت یافت، به نام وی ثبت شد.

محمدعلی یوسفی – خبرنگار اطلاعات هفتگی

بی‌توجهی به زیارتگاه شاهزاده محمد

زیارتگاه شاهزاده محمد از نوادگان حضرت امام سجاد(ع) در شش کیلومتری شهر گچساران و در دامنه کوه تاریخی شهر و روستای پشه کان قرار گرفته است.

مسلمانان و زائران کشورهای حوزه ی خلیج فارس در ایام سوگواری به این بقعه و بارگاه بیشتر توجه می کنند.

متأسفانه معلوم نیست چرا مسئولان شهرستان و استان به ویژه اداره ی اوقاف نسبت به این زیارتگاه کم توجهند و تاکنون برای عمران و آبادی آن کاری شایسته انجام نداده‌اند.

کاستی های مهم این زیارتگاه عبارتند از:

۱ـ نبودن غسالخانه و آب برای غسل میت و حتی آب آشامیدنی برای زائران.

۲ـ نبودن سرویس بهداشتی که موجب تعفن و محیط غیربهداشتی شده است.

علی اکبر حیدری ـ خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

دوتا زوعده خوبان وفا کند آیا؟

ولی پور فرماندار دلفان از توابع لرستان اعلام کرد: انتخابات دهم ریاست جمهوری از وقایع مهم سال جدید است. برای انجام این مهم به دو هزار نفر نیرو نیاز است.

وی از مسوول آموزش و پرورش خواستار پیگیری و پرداخت مطالبات فرهنگیانی شد که در برگزاری انتخابات فعالیت می کنند.

نریمانی رئیس اداره آموزش و پرورش نیز وعده داد که مطالبات انتخابات گذشته فرهنگیان، تا پایان اردیبهشت پرداخت خواهد شد.

سیدحسینعلی حسینی

کفگیر مالی شیروان ته دیگ خورده است

شیروان بعد از بجنورد، از شهرهای بزرگ خراسان شمالی است و با کمبود منابع مالی مواجه است.

بخش عمده بودجه‌های استانی خراسان شمالی در مرکز استان متمرکز است. این کمبود مشکلات زیادی برای شیروان به وجود آورده است. رفع این محرومیت‌ها توجه مسوولان را می طلبد.

صمصامی

کم کم دارد طعم میوه از یادمان می‌رود

قیمت میوه و تره‌بار در بیشتر مناطق شهر و حتی میادین سرسام‌آور است.

کارمندان و کارگران کم درآمد که قدرت خرید ندارند ناچارند طعم میوه‌ها را فراموش کنند، گرچه گاهی برای حفظ آبرو برای میهمانان میوه می خرند.

چرا مسوولان به این وضع نابسامان اهمیت نمی دهند و یا نظارتی بر آن ندارند و برای افراد سودجو و فرصت‌طلب امکان سودجویی فراهم می کنند. انتظار می رود مسوولان رسیدگی کنند.

امیدی – تهران

بردسیر جاهای دیدنی بسیار دارد

شهرستان بردسیر با آب و هوایی نسبتاً سرد و معتدل و منطقه‌ای کوهستانی در مرکز جغرافیایی استان کرمان واقع شده است. در بردسیر آثار باستانی و بناهای تاریخی فراوانی وجود دارد که برخی از آنها عبارتند از:

ارگ بردسیر که در شهر بردسیر قرار دارد. برج بردسیر که متعلق به دوران قاجاریه است. مسجد جامع گلزار که در مرکز شهر گلزار است و به دوران سلجوقیان تعلق دارد. آسیاب آبی شهر گلزار که از روزگار قاجار به یادگار مانده است. تل ابلیس که نزدیک روستای سلطان آباد و جاده کرمان است و قدمتش به پیش از تاریخ می رسد و بقعه و آرامگاه پیر برحق که در قسمت شمال بردسیر قرار دارد و از دوران ایلخانیان برجای مانده است.

از مسوولان سازمان گردشگری خواهشمندیم با اقدامات مناسب تلاش کنند تا بردسیر هرچه زودتر جایگاه اصلی خود را در زمینه گردشگری پیدا کند.

مریم پارسا

خودروهای از رده خارج، بلاتکلیفند

عده‌ای از مردم از راه مسافرکشی زندگی خود را می گذرانند. بسیاری از این خودروها از رده خارج‌اند. از مسوولان طرح تعویض خودروها تمنا می کنیم تکلیف این گروه را روشن کنند چون تنها امکان درآمدشان همین خودروهای از رده خارج است.

این افراد با بیکاری سر بر زانوی غم نهادن و گرفتن کاسه من چه کنم در دست، چگونه چند سر عائله را اداره کنند؟

عباسیان – تهران

استاندار لرستان اعلام کرد

تعرفه برق پلدختر گرمسیری شد

سیدحسین صابری استاندار لرستان در جلسه شورای اداری شهرستان پلدختر در حضور نماینده مردم پلدختر در مجلس شورای اسلامی، فرماندار، امام جمعه پلدختر و برخی مدیران کل گفت:

با پیگیریهای انجام شده و با بررسی آب و هوای پلدختر در ۱۰ سال گذشته و طی مکاتبات زیاد با وزیر نیرو، در تاریخ ۸۸/۱/۲۲ در نامه‌ای از طرف وزیر نیرو بهای برق مصرف عادی و آزاد در شهرستان پلدختر در سه ماهه تیر، مرداد و شهریور طبق تعرفه نوع سه لحاظ خواهد شد.

ایشان در بخش دیگری از سخنانش شکستن یک پیچ در یک پل را معمولی خواند و گفت: این پروژه عظیمی است و ما باید قدرشناس و شکرگزار خداوند باشیم تا خداوند از ما راضی و خشنود باشد.

در این جلسه حجت‌الاسلام صرفی پور امام جمعه شهرستان پلدختر نیز گفت:

نظارت مستمر و آگاهانه باعث پیشرفت می شود. مردم پلدختر از عدم نظارت کافی و صحیح در برخی پروژه‌ها نگران هستند.

امام جمعه پلدختر در پایان بر همکاری و همدلی مسوولان شهرستان تاکید کرد.

پلدختر – خبرنگار اطلاعات هفتگی حسنوند

قابل توجه خبرنگاران اطلاعات هفتگی

تلاش زائدالوصف شما خبرنگاران اطلاعات هفتگی برای تهیه خبر و گزارش به منظور انتقال مشکلات مردم به مسوولان و ذکر پیشرفت‌ها و توانمندیهای کشور درخور تحسین است.

از شما خبرنگاران عزیز تقاضا می شود به منظور سرعت بخشیدن به انتقال اخبار، گزارشها و نوشته‌ها، مطالب تایپ شده، ویرایش شده و تنظیم شده خود را به پست رایانه‌ای اطلاعات هفتگی hafegi@ettelaat.com بفرستید.

عزیزان، از این پس به مطالب دست‌نوشته و گاه نوشته شده روی پاره کاغذ ترتیب اثر داده نخواهد شد. ضمناً مطالب حتماً در یک روی کاغذ و با فاصله سطر مناسب و خوانا ارسال شود.

با تشکر – امیر پرندک

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

قلبم افتاده آن طرف دیوار

دنیا دیوارهای بلند دارد و درهای بسته که دور تادور زندگی را گرفته‌اند و نمی شود از آنها بالا رفت، نمی شود سرک کشید و آن طرفش را دید، اما همیشه نسیمی از آن سوی دیوار کنجکاوی آدم را قلقلک می دهد و به زمزمه می افتی که کاش این دیوارها پنجره داشت و کاش می شد گاهی به آنسو حتی نگاه کرد و گاه به شک می افتی که شاید هم پنجره‌ای هست و من نمی دانم. شاید هم پنجره‌اش زیادی بالاست و قد من نمی رسد. اما بالاخره با این دیوارها چه می شود کرد؟ می شود از دیوارها فاصله گرفت و با زندگی قاطی شد و می شود اصلاً فراموش کرد که دیواری هست و شاید می شود تیشه‌ای برداشت و کند و کند. شاید دریچه‌ای، شاید شکافی، شاید روزنی و هزار شاید دیگر...

همیشه دلم می خواست روی این دیوار سوراخی درست کنم. حتی به قدر یک سر سوزن، برای رد شدن نور، برای عبور عطر و نسیم، برای...، بگذریم.

گاهی ساعت‌ها پشت این دیوار می نشینم و گوشم را می چسبانم به آن و فکر می کنم، اگر همه جا سکوت باشد می توانم حداقل صدای باریدن روشنایی را از آن سو بشنوم، اما هیچ وقت، همه جا سکوت مطلق نیست و همیشه چیزی هست که صدای روشنایی را خط خطی کند.

دیوارهای دنیا بلنداست، و من گاهی دلم را پرت می کنم آن سوی دیوار مثل بچه بازیگوشی که توپ کوچکش را از سر شیطنت به خانه همسایه می اندازد. به امید آنکه شاید در آن خانه باز شود.

گاهی دلم را پرت می کنم آن سوی دیوار. آن سویی که خانه خداست و آن وقت هی در می زنم، در می زنم، در می زنم و می گویم: «دلم افتاده توی حیاط شما، می شود آن را پس بدهید...»

کسی جوابم را نمی دهد، کسی در را برایم باز نمی کند. اما همیشه دستی، دلم را می اندازد این سوی دیوار، همین!

ولی من این بازی را با هم فراز و نشیبش دوست دارم. همین که دلم پرت می شود آن سو برایم میلیاردها برابر زندگی‌ام ارزش دارد.

پس این بازی را ادامه می دهم و آنقدر تکرار می کنم تا خسته شوند و دلم را پس ندهند. تا آن در را باز کنند و بگویند: بیا خودت دلت را بردار و برو.

آن وقت من می روم و دیگر هم برنمی گردم. آری بالاخره یک روز یا یک شب من می روم...

مرد بی‌سایه — گرگان

تلاش بی‌فایده

اسکندر مقدونی در ۳٤ سالگی درگذشت. روزی که این جهان را ترک می کرد خواست یک روز دیگر هم زنده بماند. فقط یک روز دیگر، تا بتواند مادرش را ببیند.

آن ٢٤ ساعت فاصله‌ای بود که باید طی می کرد تا به پایتختش برسد. اسکندر از راه هند به یونان برمی گشت و به مادرش قول داده بود وقتی که تمام دنیا را به تصرف خود درآورد بازخواهد گشت و تمام دنیا را یکپارچه به او هدیه خواهد کرد. بنابراین از پزشکان خواست تا ٢٤ ساعت مهلت برای او فراهم کنند و مرگش را به تعویق اندازند.

پزشکان پاسخ دادند که کاری از دستشان برنمی آید و گفتند که او بیش از چند دقیقه دیگر قادر به ادامه زندگی نخواهد بود.

اسکندر گفت: من حاضرم نیمی از تمام پادشاهی خود را (نیمی از تمام دنیا را) در ازای ٢٤ ساعت بدهم.

آنها گفتند: اگر همه دنیا را هم که از آن شماست بدهید ما نمی توانیم کاری برای نجاتتان صورت بدهیم. آن لحظه بود که اسکندر بیهوده بودن تمامی کوششهایش را عمیقاً درک کرد. با تمام دارایی‌اش که کل دنیا بود نتوانست حتی ٢٤ ساعت را بخرد. ۳٤ سال از عمرش را به هدر داده بود برای تصاحب چیزی که با آن حتی قادر به خریدن یک ساعت هم نبود.

مریم خدادادی — ساری

برنامه‌نویس و مهندس

یک برنامه‌نویس و یک مهندس در یک مسافرت طولاني هوائي کنار یکدیگر در هواپیما نشسته بودند. برنامه‌نویس رو به مهندس کرد و گفت: مایلي با همدیگر بازي کنیم؟ مهندس که می خواست استراحت کند محترمانه عذر خواست و رویش را به طرف پنجره برگرداند و پتو را روي خودش کشید. برنامه‌نویس دوباره گفت: بازي سرگرم کننده‌اي است. من از شما یک سوال می پرسم و اگر شما جوابش را نمی دانستید ۵ دلار به من بدهید. بعد شما از من یک سوال می کنید و اگر من جوابش را نمی دانستم من ۵ دلار به شما می دهم.

مهندس مجدداً معذرت خواست و چشمهایش را روي هم گذاشت تا خوابش ببرد. این بار، برنامه‌نویس پیشنهاد دیگري داد. گفت: خوب، اگر شما سوال مرا جواب ندادید ۵ دلار بدهید ولي اگر من نتوانستم سوال شما را جواب دهم ۵۰ دلار به شما می دهم. این پیشنهاد چرت مهندس را پاره کرد و رضایت داد که با برنامه‌نویس بازي کند.

برنامه‌نویس نخستین سوال را مطرح کرد: «فاصله زمین تا ماه چقدر است؟» مهندس بدون اینکه کلمه‌اي بر زبان آورد دست در جیبش کرد و ۵ دلار به برنامه‌نویس داد. حالا نوبت خودش بود. مهندس گفت: «آن چیست که وقتي از تپه بالا می رود ۳ پا دارد و وقتي پائین می آید ۴ پا؟» برنامه‌نویس نگاه تعجب آمیزي کرد و سپس به سراغ کامپیوتر قابل حملش رفت و تمام اطلاعات موجود در آن را مورد جستجو قرار داد. آنگاه از طریق مودم بیسیم کامپیوترش به اینترنت وصل شد و اطلاعات موجود در کتابخانه کنگره آمریکا را هم جستجو کرد. باز هم چیز بدرد بخوري پیدا نکرد. سپس براي تمام همکارانش پست الکترونیک فرستاد و سوال را با آنها در میان گذاشت و با یکي دو نفر هم گپ زد ولي آنها هم نتوانستند کمکي کنند.

بالاخره بعد از ۳ ساعت، مهندس را از خواب بیدار کرد و ۵۰ دلار به او داد. مهندس مودبانه ۵۰ دلار را گرفت و رویش را برگرداند تا دوباره بخوابد. برنامه‌نویس بعد از کمي مکث، او را تکان داد و گفت: «خوب، جواب سوالت چه بود؟» مهندس دوباره بدون اینکه کلمه‌اي بر زبان آورد دست در جیبش کرد و ۵ دلار به برنامه‌نویس داد و رویش را برگرداند و خوابید.

قاضي یا نجار

روزی سفارش ساخت صندلی برای یکی از قضات را نزد نجاری آوردند و نجار هنگام ساختن استحکام آن سعی بسیار داشت.

کسی به او گفت: این اندازه دقت و موشکافی برای چیست؟

گفت: برای اینکه میخواهم روزی بر آن بنشینم.

عاقبت نیز چنین شد و شروع به خواندن علم حقوق کرد، پس از مدتی نجار مزبور به منصب قضاوت رسید.

انسان ورقه کاغذ نیست که آب رودخانه او را به هر جایی که خواست بکشاند؛ بلکه انسان شناگری است ماهر در دریای بیکران زندگی که می تواند به هر طرفی که «اقدام» و «اراده» کرد شنا کند.

بایداون بالاباشی

کلاغی روی درختی نشسته بود و تمام روز بیکار بود و هیچ کاری نمی کرد. خرگوشی از کلاغ پرسید منم میتونم مثل تو تمام روز بیکار بشینم و هیچ کاری نکنم؟ کلاغ جواب داد البته که می تونی. خرگوش روی زمین کنار درخت نشست و مشغول استراحت شد. یه هو روباه پرید خرگوش رو گرفت و خورد.

نتیجه اخلاقی: برای اینکه بیکار بشینی و هیچ کاری نکنی باید اون بالا بالاها باشی. یعنی برای رسیدن به هر چیزی باید شرایطی داشته باشی و قبلا تلاش کرده باشی.

اگر «غریزه» نبود تو یک تکه سنگ بودی، غریزه همه میراث گذشتگان است

● دکتر هرمز انصاری

پاورقی ایرانی

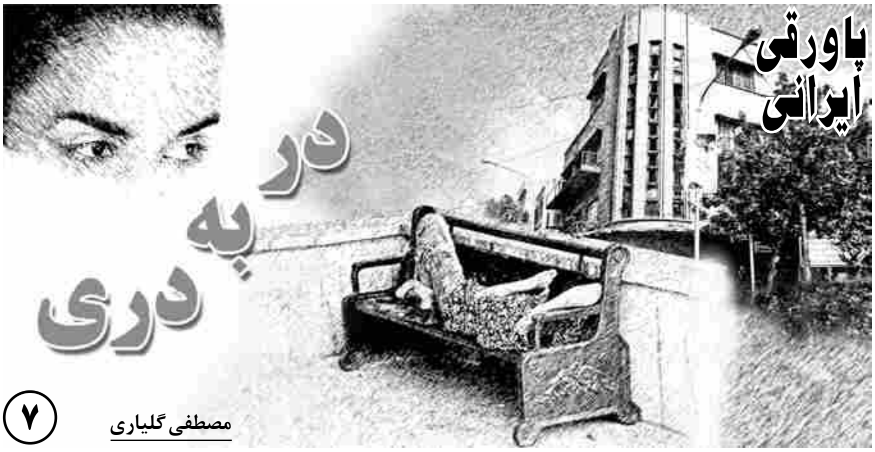

در به دری

مصطفی گلیاری

۷

خلاصه آنچه که تا کنون خوانده‌اید:

مدتی بود حافظه‌ام را پیدا کرده بودم. روزی تصمیم گرفتم از خانه بیرون بروم و دنبال سوژه بگردم. از پاتوق خلافکارها سر درآوردم و تا آمدم از آنها عکس بگیرم، بر سرم ریختند. یکی از آنها با چاقویی تیز و دوستش با کاتر موکت بری به من حمله کردند و در حالی که مرا به مرگ تهدید می کردند، با شتاب و قدرت و بسیار سریع، به من ضربات زیادی زدند. چاره‌ای نداشتم جز این که دست چپم را سپر کنم تا صورت و جاهای دیگر حساس بدنم آسیب نبیند. با کمک مردم، خلافکارها گریختند و من به خانه رفتم و دیدم دستم آسیبی جدی دیده است. به دریا تلفن کردم به خانه آمد و بسیار خشمگین شد. او به خون حساسیت داشت و می گفت تو خودت به خودت آسیب زدی. بعد مرا به بیمارستان برد. دکتر می گفت ممکن است دستت را از مچ قطع کنیم. در بیمارستان خواب آن ناشناس را هم دیدم و سرانجام دانستم او پریساست.

اینک ادامه قصه را بخوانید. باز تأکید می کنم که هفتاد درصد این قصه واقعی است و این ماجراها برایم اتفاق افتاده است.

پریسا کیست؟

به عکسی که از صورتش انداخته بودم، خوب نگاه کردم. با این که سال‌ها از آن روزها می گذشت، هیچ تغییری نکرده بود. همان پریسای ۲۳ ساله بود. با همان خالی که بالای لبش بود و گاهی این بیت زیبای شاطر عباس صبوحی را برایش می خواندم:

به نوشتن همه کس نقطه لب زیر نهند
وین عجب نقطه خال تو به بالای لب است

من خواب بودم اما بیدار بودم. خواب‌هایی که تا آن شب از پریسا دیده بودم، رؤیا بودند نه خواب. به یاد حرف نسترن افتادم که در یکی از خواب‌هایم به من گفته بود: هر چی که خواب می بینی، قبلا برات اتفاق افتاده. دیدم تقریبا راست گفته و بیشتر خواب‌هایی که درباره آن ناشناس دیده‌ام، قبلا در بیداری اتفاق افتاده بود. حالا که می دانستم آن ناشناس پریساست، وقتی به خوابم می آمد، می توانستم بفهمم صحنه بعدی خوابم چیست. ولی گاهی خواب‌هایم با خیال همراه می شد و آن را در بیداری ندیده بودم. مثلا می دانستم درست مثل همین صحنه که حالا خوابش را می دیدم، من و پریسا روی پل گاندی بودیم. در بیداری تا پشت دیوار بلند شبکه دو سیما رفتیم و روی سکویی که روبه‌روی دیوار بود، نشستیم و به کبوترهای چاهی نگاه کردیم اما در خوابی که حالا داشتم می دیدم، خیال هم بود. همان‌طور که نشسته بودم سرم را به طرفش برگرداندم. هیچ حرکتی نمی کرد. در نگاهش هیچ احساسی نبود. بلند شدم و چراغ قوه تلفنم را روشن کردم و روی صورتش انداختم. او پریسا بود ولی پریسایی که از مجسمه‌ای از سنگ ساخته شده بود. حتی مانتو چهارخانه اش از سنگ درست شده بود و چنان ماهرانه طراحی و نقاشی شده بود که اگر دقت نمی کردم، نمی فهمیدم مجسمه نیست. فقط سه ثانیه توانستم نگاهش کنم بعدش بادی وزید و او مثل مجسمه‌ای از نمک، در باد پراکنده شد و رفت. من هم با شتابی بسیار و در کمتر از پلک برهم زدنی، خودم را روی تخت بیمارستان دیدم و تا صبح بیدار نشدم و خوابی هم ندیدم که یادم مانده باشد. آیا خواب‌هایم سفر روح بود؟ این سفرها باید به من بگویند امروز پریسا کجا زندگی می کند و چه وضعیتی دارد. آن روزها خیلی احساساتی بود و هر حادثه کوچکی او را مضطرب و پریشان می کرد. حالا در خواب‌هایم پخته‌تر و محکم‌تر شده. چرا به من نمی گوید کجاست؟ چرا از وضعیتش حرفی نمی زند؟

صبح با همین فکرها بیدار شدم. سینی صبحانه‌ام روی میزم بود. به یکی از خدمات بیمارستان که از جلو اتاق ما می گذشت، گفتم: من صبحونه نمی خورم. لطفا این سینی روببرین. او سینی را برد و پرستار را صدا کرد و گفت: این آقا مصطفا از روزی که بستری شده تا حالا جز چای بی قند هیچی نخورده. پرستار گفت: کم کم گشنه میشه و می خوره. گفتم: می خوام یه خورده راه برم. گفت: اگه توانش رو داری، اشکالی نداره. کمکت می کنم از تخت بیای پایین.

کار دشواری بود. به دست چپم فشار می آمد و دردش بیشتر می شد. دم پایی پوشیدم و با درد فراوان از اتاقم بیرون رفتم. اولش بسیار دردناک بود ولی کم کم راه رفتن آسان‌تر شد و پس از این که یک بار راهروهای بیمارستان را دور زدم، به ته راهرو رفتم و خودم را در آینه دیدم. موهایم بلند و ژولیده بود. اهمیتی ندادم و آن را مرتب نکردم. دست راستم را که خونی بود، با مالیدن انگشت‌های همان دستم به هم، تقریبا شستم اما پاک نشد. یکی از بیماران مرا دید و کمکم کرد و دست راستم را تمیز شست. آنها چقدر مهربان بودند.

دوباره در راهروهای بیمارستان قدم زدم و بیماران دیگر را دیدم. به بعضی از اتاق‌ها هم سرکی کشیدم. هر کس یکی از اعضای بدنش مجروح بود. شنیدم که یکی از بیماران با زبان محلی به دوستش گفت: دکتر و پرستارها میگن تا حالا هیچ بیماری نداشتن که این همه جراحت عمیق و خطرناک داشته باشه. تازه هیچی هم نمی خوره.

به واحد پرستاری رفتم و گفتم می خوام تلفن کنم. یکی شان گفت: کارت تلفن داری؟ گفتم نه. پرستار دیگر گفت به کجا می خوای زنگ بزنی؟ گفتم همین جا...اردبیل. می خوام با زنم حرف بزنم. گفت اشکالی نداره. شماره تو بده تا برات بگیرم. گفتم: شماره رو حفظ نیستم. شاید شماره‌شو به شما داده باشه. گفت: بذار ببینم.

به دفتری نگاه کرد و پرسید: خانم دکتر دریا هوشیار؟ گفتم آره. شماره را گرفت و گوشی را به من داد. دریا خیلی رسمی گفت: بفرمایین. گفتم: سلام. حالت خوبه؟ چرا به من سر نمی زنی؟ همه ملاقاتی دارن ولی من تنها افتادم.

کمی سکوت کرد و گفت: عصر میام ملاقاتت....دستت چطوره؟ گفتم: خوبه. گفت: خداحافظ.

گوشی را به پرستار دادم و با دلتنگی به اتاقم رفتم. تا عصر خیلی مانده بود. کاش به من داروی خواب می دادند و می خوابیدم. کاش کاغذ و قلم داشتم و چیزی می نوشتم. به واحد پرستاری برگشتم و خواهش کردم چند برگ کاغذ و قلمی به من امانت بدهند. سه ورق کاغذ یک رو سفید و خودکاری به من دادند. آهسته و با گردنی افتاده و پشتی که قوز کرده بود، به اتاقم رفتم. من همیشه راست قامت و تند راه می روم ولی ضربه‌هایی که در این مدت خورده بودم، هم قلبم را شکسته بود هم پشتم را. روی تختم افتادم. چند سطر نوشتم. کار دشواری بود. دست چپم اذیتم می کرد. آن را به هر طرف که نگه می داشتم، درد می کرد. نمی دانستم دست چپم را کجا بگذارم. کاغذ و قلم را کنار گذاشتم.

رویم را به طرف پنجره گرداندم و باغ متروک را نگاه کردم.

چند کلاغ سیاه نزدیک پنجره نشستند و بیهوده خاک سرد باغ را کاویدند. پلک‌هایم را بستم و به خیال فرو رفتم. یاد وقت‌هایی افتادم که با آذر، همسر خوبم، شهر را زیر پا می گذاشتیم و برای مجله اطلاعات هفتگی گزارش تهیه می کردیم: دختران ابروشمشیری، پسران گیسو کمند، آیا شما ترشیده‌اید؟ یادش به خیر. اسم مستعار آذر در این گزارش‌ها، آزاده ثابت بود چون اسم کوچه‌ای که در آن زندگی کرده بود، آزاده ثابت بود.

نیمه گمشده‌ام گم شد

هر وقت یاد او می افتم، بغض گلویم را چنگ می اندازد. چه سرنوشت شومی داشت. شبی که داشتیم از گزارش برمی گشتیم، او در میدان رسالت از من جدا شد تا به نظام آباد، خانه مادرش برود. بسیار به او گفتم نرو. بسیار خواهش کردم بگذار تو را برسانم ولی گوش نکرد و تا برای من تاکسی نگرفت و مرا سوار تاکسی نکرد، برای خودش دنبال تاکسی نگشت. دلم شور می زد. خواستم از تاکسی پیاده شوم و آنقدر اصرار کنم تا قبول کند او را تا خانه مادرش برسانم ولی دیگر تاکسی من از آنجا دور شده بود. با دلشوره به خانه رسیدم و یکراست سراغ تلفن رفتم و شماره خانه مادرش را گرفتم تا ببینم رسیده یا نه. کسی گوشی را برنداشت. هر ده دقیقه یک بار، تلفن می کردم

ولی هیچ کس جواب نمی داد. رسم خانه مادر آذر طوری بود که همین که تلفن شان زنگ می زد، یک نفر می پرید و گوشی را برمی داشت پس امشب چه شده که کسی گوشی را بر نمی دارد؟ دلشوره عذابم می داد. فکر کنم صبح تازه از راه رسیده بود که خوابم برد. خواب دیدم آذر از من پرسید: اگه یه روز من برای تهیه گزارش دستیارت نباشم، چه کسی رو جانشین من می کنی؟ گفتم: کسی جای تو رو نمی گیره. پدرت یکی از بهترین عکاسای ایران بوده که عکاسی رو خارج از ایران یاد گرفته. توی کتاب های معتبر عکاسی اسم و عکس های پدرت هست. تو وارث استعداد و خلاقیت عکاسی بابات هستی.

با صدای زنگ تلفن بیدار شدم. هشت و نیم صبح بود. آرزو، خواهر بزرگ آذر بود. صدایش گرفته بود. انگار گریه کرده بود. گفتم دیشب خیلی زنگ زدم ولی کسی گوشی رو بر نداشت. گفت: آذر تصادف کرده و حالا بیمارستان رسالته. و برایم تعریف کرد که وقتی که منتظر تاکسی بوده، یک وانت نیسان از طرف چپ او عقب عقب آمده و محکم به جمجمه چپ او زده است. مردم او را به بیمارستان رسالت برده اند. حالش هیچ خوب نیست و در کماست.

شتابان لباس پوشیدم و خودم را به بیمارستان رساندم. نگهبان مرا راه نمی داد ولی وقتی که نگاه سرشار از رنج مرا دید، راه را باز کرد. به بخش مراقبت های ویژه رفتم. روکفشی و روپوش سبز پوشیدم و وارد اتاق بزرگی شدم که ده دوازده نفر در آن بستری بودند. آذر بالای اتاق بود. موهای بلند و زیبایش را از ته تراشیده بودند. سرش را پانسمان کرده بودند. چشم هایش بسته بود و با ماسک اکسیژن نفس می کشید. دستش را گرفتم. هیچ حسی نداشت. با او حرف زدم و اشک ریختم. آخر چرا؟ چرا من محکومم که مدام رنج بکشم؟ چرا حالا که پس از سال ها زن دلخواه و نیمه گمشده ام را پیدا کرده ام، سرنوشت او را به این روز انداخته بود؟ باید دعا کنم. باید ثانیه به ثانیه دعا کنم تا آذر خوب شود. او آذری بود که سراپا شور و هیجان بود و یک لحظه آرام و قرار نداشت. اگر فلج شود و نتواند راه برود، از غصه خواهد مرد. باید دعا کنم. آنقدر خدا را صدا خواهم کرد تا آذر خوب شود.

دکترش می گفت ده درصد ممکنه زنده بمونه اگرم زنده بمونه فرقی با یه مرده نداره. آرزو می گفت اگه بمیره بهتره چون آذر نمی تونه با فلج بودن کنار بیاد خودت بهتر می دونی که اون یه دختر هیجانی و پر جنب و جوشه. من می گفتم: فقط زنده بمونه، دیگه فرقی نمی کنه چه وضعی داشته باشه.

او در کما بود و من هر شب درست سر ساعت دوازده به بخش مراقبت های ویژه بیمارستان رسالت می رفتم. نگهبان ها و بخش پرستاری دیگر با من کاری نداشتند. انگار دل شان برایم می سوخت. روکفشی و روپوش سبز می پوشیدم و کنار تختش می ایستادم و با او حرف می زدم و اشک می ریختم. یک ساعت که می گذشت، شعرها و چیزهایی را که برایش نوشته بودم، به کمدش می چسباندم و می رفتم. فردایش آرزو می آمد و آنها را می برد و در دفتر خاطرات آذر می گذاشت. چهار ماه به همین حال گذشت و کم کم چشم راستش باز شد ولی هیچ حسی در آن نبود. طرف چپ بدنش کاملا فلج بود. دست راستش را می گرفتم و با او حرف می زدم و اشک می ریختم.

دو ماه دیگر هم گذشت و آذر پس از شش ماه از کما بیرون آمد. دیگر مرگ او را تهدید نمی کرد ولی این آذر، آذر شش ماه پیش نبود. نمی توانست حرف بزند زیرا حنجره اش آسیب دیده بود، نیمه چپ بدنش فلج شده بود. عقلی مانند دختران شش هفت ساله داشت. روزی که ترخیص می شد، خواستم او را پیش خودم ببرم ولی مادرش سرم فریاد کشید که: تو این بلا رو سر آذر آوردی. اگه اون شب واسه گرفتن گزارش نبرده بودیش، این اتفاق نمی افتاد. گفتم: باشه... همه تقصیرها گردن من ولی بذارین با خودم ببرمش. قول میدم خوب ازش نگه‌داری کنم. با ویلچر می برمش گردش، براش غذا می پزم،... شما سرتون شلوغه ولی من وقتش رو دارم که حسابی از آذر مراقبت کنم.

در جوابم، مشتش را به در آمبولانس کوفت و گفت: مثل این که حرف حساب حالیت نیست؟ اگه یه بار بیای طرفای خونه من یا به اونجا تلفن کنی ازت شکایت می کنم.

و با فریاد به راننده آمبولانس گفت: ایشون مزاحم ماس. ردش کنین تا ما هم زودتر بریم خونه.

برای آخرین بار به آذر نگاه کردم. بعد سرم را پایین انداختم و رفتم. کمی بعد آرزو دنبالم دوید و گفت: از حرفای مامان دلگیر نشو. واسه آذر کلی آرزو داشت. مامان وقتی تو رو می بینه که یه دوربین انداختی روی شونه‌ت، یاد بابام میفته. خودت خوب می دونی که بابام نتونست مامان رو خوشبخت کنه. حالا هم درباره تو همین تصور رو داره. فکر می کنه تو عکاسی و مثل شوهر خودش میشی. از اینا گذشته، دیگه آذر به درد زندگی زناشویی نمی خوره. درست شده یه دختر شیش ساله. ولی اینو بدون که من و برادرام و بابام و خواهرم تو رو خیلی دوست داریم و یادمون نمیره مدتی که با آذر زندگی کردی، آذر چقدر خوشبخت بود.

مادرش او را صدا کرد. آرزو شتابزده خداحافظی کرد و رفت... و من دیگر آذر را جز در خواب ندیدم.

با سر و صداهایی به خود آمدم. نگاه کردم و دیدم عیادت کنندگان کم کم دارند می آیند. یکی از آنها گفت: غصه نخور. همه چی درست میشه. یه موز می خوری برات پوست کنم؟ گفتم: نه. مرسی. همان که سرش را باند پیچی کرده بود، گفت: من می دونم تو چی می خوای. چایی و سیگار.

راز حلقه

این را گفت و رفت برایم چای آورد. سیگاری هم گوشه لبم گذاشت و برایم کبریت زد. با نگاه و لبخند تلخم از او تشکر کردم و دمی خودم را با چای و سیگار سرگرم کردم بعد چشمم را بستم و پس از ده پانزده دقیقه، رؤیایی دیدم. توی تاکسی بودم. پریسا هم کنارم نشسته بود. داشتیم به فرودگاه می رفتیم تا او به شهر اجدادش برود.

پریسا افسوس کنان به من گفت: کاش کار نداشتی و میومدی.

با حلقه‌ای که در انگشتم بود و هنوز هم آن را در انگشتم دارم، بازی بازی کردم. گفت: تو یه حلقه گرون قیمت واسه من خریدی ولی نذاشتی من واسه تو حلقه بخرم و گفتی همین حلقه نقره‌ای ساده رو بیشتر از هر حلقه‌ای دوست داری. میشه بپرسم چرا؟ رازی توی این حلقه هست؟

ادامه دارد

همه چیز را به همسر خود نگویید!

آیا می‌دانید برای اینکه روابط زناشویی‌تان تداوم بیشتری داشته باشد همه چیز را نباید به همسر خود بگویید؟ آیا می دانید چه صحبت هایی را باید به همسر خود بگویید و چه سخنانی را نباید مطرح سازید؟ در این ستون توصیه هایی از دیدگاه روان شناسان برای شما ارائه خواهیم کرد تا بدانید چه موقع سکوت کنید و چه وقت حرف بزنید.

انسانها از منظر سخن گفتن به چند دسته تقسیم می‌شوند:

۱– افرادی که همه مطالب زندگی خود چه در حال، چه در گذشته را برای همسران خود بازگو می کنند. این افراد به بلوغ فکری نرسیده‌اند و ذهنشان مانند دوران نوجوانی شان عمل می کند که عادت داشتند همه چیز را برای بزرگترهای خود تعریف کنند.

۲– گروه دوم افرادی هستند که در تعاریف خود و در صحبت هایشان اغراق می کنند و حتی گاهی وقتها به دروغ متوسل می شوند، افرادی که اعتماد به نفس کمی به خود دارند و با این کار قصد دارند تا اعتماد به نفس خود را افزایش دهند، اما اگر می پرسید که چرا نباید تمام صحبت های خود را به همسرمان بازگو کنیم؟ باید بگوییم که این سوال چندین پاسخ دارد:

۱– از دیدگاه بعضی از روان شناسان افرادی که گذشته‌ای تلخ و سخت داشته‌اند، باید توجه کنند که تجربه‌های تلخ گذشته باید چراغ راه آینده باشند و بس. پس سعی کنید با گذشته های تلخ تان خداحافظی کنید و با عنوان کردن مجدد تجربه‌ها ذهن همسرتان را مغشوش نکنید.

۲– اگر از اشتباهات گذشته عبرت گرفته‌اید و تحول خاصی در رفتارتان ایجاد شد، لزومی به بازگو کردن اشتباهات گذشته تان نیست، چون ممکن است بر دیدگاه طرف مقابل اثر منفی بگذارد و یا برخی قابلیت های فعلی تان نادیده گرفته شود. مگر در مواردی که بازگو کردن تجربه شما می تواند مانع تکرار اشتباه برای طرف مقابلتان شود.

۳– در موقع صحبت کردن وارد جزییات نشوید و مسایل تکراری را برای او کاملاً باز نکنید و نشکافید ولی...

چه صحبت‌هایی را نباید مطرح کرد

۱– مثلاً اگر در گذشته نامزدی ناموفقی داشته‌اید، حتماً آن را به همسرتان بگویید، اما آیا واقعاً لازم است همسرتان از جزییات آن مطلع باشد؟ یا اینکه وقتی شما مشکلاتی با پدر و مادر، خواهر یا برادرتان داشته‌اید، عنوان کردن آنها به دیدگاه همسرتان نسبت به خانواده تان خدشه وارد می کند و...

۲– اگر زمانی به همسرتان و رفتارهایی که انجام می داده شک کردید و در وفاداریش نسبت به خودتان مردد شدید بهتر است این موضوع را به سرعت مطرح نسازید، زیرا ممکن است شما به اشتباه چنین فکری را کرده باشید و در این صورت احساس وفاداری که بین شما و همسرتان وجود داشته است در همان زمان از بین برود. بنابراین پس در گفتار و رفتار خود دقت کنید و تلاش کنید از ابزار زبان در بهترین شکل آن سود ببرید. موفق باشید.

مرضیه قاسم پور جعفرلو

کسی که وجدانش پاک باشد زود خوابش می‌برد ● مثل فرانسوی

رمز موفقیت قهرمانان

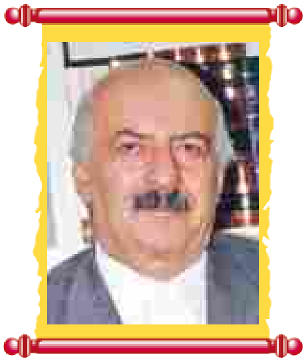

گفت‌وگویی با استاد میرعظیمی قهرمان و پیشکسوت ورزش و فرهنگ

ورزشکاری که برنده جایزه سال کتاب شد

داود غرانوش

اشاره:

قهرمان و پیشکسوتی که این هفته به شما معرفی می کنیم، فارغ‌التحصیل دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران است که استادانی چون معین، فروزانفر، پورداود، ذبیح‌الله صفا و... داشته و اکنون خود نویسنده بزرگی است که کتابش برنده جایزه سال شده است.

-«نعمت‌الله میرعظیمی» قهرمان ورزشهایی چون دوومیدانی، صحرانوردی، شنا، دوچرخه‌سواری، فوتبال و والیبال بود. او پس از تسخیر سکوهای قهرمانی به کارهای فرهنگی روی آورد، شغل‌های مهمی به وی محول شد و سالها با کارهای فرهنگی خود خدمات شایسته‌ای به مردم و ایران کرد.

میرعظیمی مسوولیت بسیاری در ورزش داشته و امروز معتقد است: «مسوولیت ورزشی در این روزگار تنها به شایستگی فرد ارتباط ندارد، وابستگی‌ها و رابطه‌ها حرف اول را می زنند».

نعمت‌الله میرعظیمی از زبان خودش

در سال ۱۳۱۱ شمسی اطراف جلفای اصفهان متولد شدم. از آغاز تولد در زادگاهم —اصفهان— بودم و ورزش را از همین شهر آموختم.

در ۱۳ سالگی رشته‌های شنا و دوومیدانی را آغاز کردم. همسرم نیز از ورزشکاران است و در رشته جغرافیا فوق‌لیسانس دارد و در کنار ورزش، رئیس دبیرستان هم بوده است. دو دختر دارم به نامهای بهار و پریسا که اولی فوق‌لیسانس زبان فرانسه و دومی فوق لیسانس ریاضی است.

هر دو دخترم نیز ورزشکارند و پیاده‌روی و شنا را هرگز کنار نگذاشته‌اند. من همیشه از زحمات همسرم تشکر و قدردانی می کنم. ایشان در دوران فعالیت‌های ورزشی و در روزگاری که مسوولیت‌های فرهنگی داشته‌ام، همواره همپای من بوده است.

دبیرستان ادب و نخستین مدالها

پس از سپری کردن دوران دبستان در سال ۱۳۲۲ در یکی از معروفترین دبیرستانهای اصفهان ثبت‌نام کردم. دبیرستان ادب از نظر ورزش و مدارج علمی در ایران شهرت بسزایی داشت.

استاد حسین عریضی و دبیران ورزش آن دبیرستان در آماده‌سازی بنده و بسیاری از ورزشکاران دیگر سهم مهمی داشتند. در نخستین مسابقه شنای ۲۰۰ متر در ۱۵ سالگی قهرمان شدم و کاپ قهرمانی را از دست سرتیپ جهانبانی پدر دریافت کردم و نخستین جایزه مسابقه قهرمانی دوچرخه‌سواری دو کیلومتر را نیز از دست دکتر حسین بنایی و نخستین مدال قهرمانی در رشته دوومیدانی را از دست تیمسار ایزدپناه و همچنین استاد احمد ایزدپناه دریافت کردم. تیمسار ایزدپناه رئیس سازمان تربیت بدنی آن دوران بود.

دانشگاه و ورزش

پس از این که دیپلم گرفتم، راهی تهران شدم و در کنکور دانشکده ادبیات شرکت کردم و در رشته زبان و ادبیات فارسی قبول شدم. آنگاه در دوره دانشگاه سه سال متوالی در رشته‌های ۴۰۰ و ۸۰۰ متر و صحرانوردی زیر نظر استاد احمد ایزدپناه در کنار قهرمانان معروفی چون آقای علی باغبانباشی و مربی آمریکایی به نام آلبرتین قهرمان اول دانشگاهها شدم. در رشته فوتبال نیز زیر نظر استاد حسین صدقیانی و استاد نیک‌خو مربیان ورزش آن زمان دانشگاه در کنار قهرمان معروف و ارزنده فوتبال کشور چون استاد جعفر نامدار همبازی و همکلاس بودم.

ورزشکاری که شاگرد ستارگان بزرگ ادب فارسی بود

مدارج علمی‌ام را در دانشگاه از آن نام‌آورانی می دانم که از ستارگان بزرگ ادب فارسی بودند. از جمله: آقایان دکتر علی اکبر سیاسی رئیس دانشگاه تهران، دکتر محمد معین، استاد فروزانفر، استاد پورداود، استاد یارشاطر، استاد جلالی همایی، استاد عبدالعظیم خان قریب و دکتر ذبیح‌الله صفا و ابتحاج که از هریک خوشه‌چینی‌ها کردم.

امروز مسوولیت ورزشی به شایستگی فرد ارتباط ندارد، وابستگی‌ها و رابطه‌ها حرف اول را می‌زنند

مجموعه مدالهای شنا، دوومیدانی، والیبال، دو صحرانوردی و دوچرخه‌سواری نعمت‌الله میرعظیمی در جوانی

پس از فارغ‌التحصیل شدن، شغل معلمی را انتخاب کردم و چند سال معاون دبیرستان دهخدا بودم. بعد راهی اصفهان شدم و معاون دبیرستان ادب شدم و همکار استادان سابق خودم سپس ریاست چند دبیرستان دیگر را به عهده گرفتم و قبل از بازنشستگی، در پست ریاست آموزش و پرورش اصفهان خدمت کردم.

اصفهان و ورزشکاران بنام

دبیرستان معروف ادب قهرمانان و شخصیت‌های لشکری و کشوری بسیاری را تحویل جامعه ایران داد که از جمله زنده‌یاد حسین عریضی ریاست آن را به عهده داشت. در این دبیرستان، دبیران ورزش بزرگی چون زنده‌یاد مهدی ایرانتاژ و حسین کلانتر خدمت می کردند که حرف اول را در ورزش اصفهان می زدند. در سال ۱۳۴۸ بنا به پیشنهاد اهالی محل و ورزشکاران ناحیه ۵ اصفهان —که شامل سیچان، حسین‌آباد، مازمان، جلفا و تخت فولاد بود، مدیریت باشگاه نوبنیاد نبرد برعهده بنده گذاشته شد.

از دبیرستان ادب بازیکنانی چون زنده‌یاد محمود حریری ستاره فوتبال کشور و سرپرست سابق باشگاه شاهین و ناصر کارفرما گوش چپ تیم ملی و مدیر باشگاه استقلال اصفهان پرورش یافتند که نیازی به معرفی ندارند.

یک سال مسابقه ندادیم اما تجربه اندوختیم

وقتی مسوولیت باشگاه نوبنیاد نبرد را پذیرفتم، تیم فوتبال آن شاخص بود و تصمیم گرفتم یک سال در هیچ مسابقه‌ای شرکت نکنیم و در خدمت مربیان کارآزموده فقط به تمرین و رمز و راز فنی فوتبال بپردازیم تا پس از آمادگی کامل، مهیای حضوری قوی در مسابقات باشیم و همینطور هم شد و در نخستین مسابقه خود به شیراز رفتیم تا با یکی از قویترین تیم‌های فوتبال آن روزگار روبرو شویم که نامش استقلال (تاج سابق) بود. از این مسابقه خاطره‌ای برای شما تعریف می کنم.

سکوت یک ساله و پیروزی‌های پرجنجال

ورزشگاه امجدیه سابق، واقع در دروازه شیراز —که از سنگ و خاک پوشیده بود– پذیرای دو تیم نبرد و استقلال شد و ما در حضور تماشاگران بسیار در

سال ۱۳۳۸: تیم فوتبال دانشکده ادبیات تهران، قهرمان دانشگاههای کشور شد. موثرترین ورزشکار این تیم جعفر نامدار بود. از خودم نگویم بهتر است. سمت چپ ایستاده‌ام

این بازی حریف را سه بر دو شکست دادیم و به نحو شایسته‌ای خود را مطرح کردیم. دیدار دوم ما با تیم فوتبال دبیرستان ابوریحان تهران بود که از چند بازیکن شاخص آن روزگار از جمله آقایان اصغر شرفی و گودرز حبیبی سود می‌برد.

این مسابقه در اصفهان برگزار شد و آقای دیوسالار رئیس دبیرستان ابوریحان هم حضور داشتند و ما مسابقه را دو بر یک بردیم. این پیروزیها را مدیون همان تجربه‌ای می‌دانم که یک سال مسابقه ندادیم و رمز و راز فوتبال را آموختیم.

آش درهم جوش

ضروری است بدانید که تیم دبیرستان ابوریحان تهران در ورزشگاه باغ تختی (باغ همایون سابق) با تیم‌های نبرد و ادب دو مسابقه انجام داد.

جالب این که بنده به اداره رادیو رفتم تا از آنها بخواهم خبرنگار و ریپورتر برای گزارش مسابقه بفرستند که متاسفانه ریپورتر وجود نداشت و خودم شخصاً این کار را به عهده گرفتم. بنده، هم مدیر باشگاه میزبان، هم سرمربی تیم و هم ریپورتر مسابقه بودم. وقتی که استاندار اصفهان به ورزشگاه آمد، مشغول گزارش بازی بودم ولی باید به استقبال او هم می‌رفتم. خودتان تصور کنید که چه آش درهم جوشی شده بود.

یادآوری می‌کنم که در دیدار ما با ابوریحان، بازی اصغر رحمانی عضو تیم ملی که باعث موفقیت تیم نبرد شد، فراموش شدنی نیست.

مدالهای ورزشی و جوایز ادبی

بنده طی دوران فعالیت ورزشکاری، فرهنگی و علمی مجموعه بسیاری از مدالها، کاپها، جوایز ورزشی و آثار قلمی دریافت کردم. از جمله کتاب «اصفهان زادگاه جمال و کمال» در ۸۵۰ صفحه که برنده جایزه سال شد و در موزه آموزش و پرورش اصفهان نگهداری می‌شود و مورد توجه دانشمندان و مورخان کشور قرار گرفته است.

بنده سالها ریاست هیاتهای دوومیدانی، دوچرخه‌سواری و هاکی اصفهان و همچنین مدیرعامل سازمان تعاونی مسکن کارکنان دولت را در اصفهان برعهده داشتم و هم‌اکنون نیز عضو هیات مدیره انجمن پیشکسوتان و قهرمانان دوومیدانی اصفهان هستم که بیشتر آنان، قاضی دادگستری، مهندس، دکتر و قهرمانان خوشنام اصفهان هستند.

ورزش و دانش

رمز موفقیت خود را در ورزش و دانش و فرهنگ در احترام به مربیان، پشتکار در تمرینات ورزشی و گریز از آلودگی‌ها و ایمان به مقدسات دینی و وطن عزیز خودم می‌دانم. اکنون نیز چون سابقه فرهنگی دارم مدیر انتشارات همایی اصفهان هستم و از کارم راضی و خشنودم. و هر روز پیاده‌روی، دو سبک، نرمش و شنا می‌کنم.

حرف آخرم هم را هم بشنوید: بیشتر پیشکسوتان ورزش کشور چون صدقیانی، نیکخو، احمد ایزدپناه، و در اصفهان حاج علیزاده قهرمان سه گام و پرش طول و دوهای سرعت کشور، تاکی، ورزنده، ایرانتاژ، امامی، غفوری زاده و دیگران از شایستگی اخلاقی و تخصصی و صداقت بهره کافی داشتند و خردگرا بودند. آنها توجهی به مادیات نداشتند و به همین دلیل بود که در مسابقات جهانی و المپیک موفقیت‌هایی کسب کردیم. آن زمانها وطن‌پرستی و جوانمردی ملاک بود. ■

برای ورزشکاران روزگار جوانی من، مادیات هیچ مفهومی نداشت

مدرک فارغ التحصیلی ام را از آقای اکبر سیاسی رئیس آن زمان دانشگاه تهران دریافت می کنم

پنج جادوی شکست خستگی

اگر شما هم از کار روزانه خسته هستید، اگر فکر می‌کنید تمام دنیا روی سر شما خراب شده، اگر احساس می‌کنید دیگر نای برداشتن حتی یک قدم را هم ندارید، با این پنج حرکت جادویی خود را بازسازی کنید.

۱- اولین کار پس از ورود به منزل این است که به پشت دراز بکشید و عضلات ارادی بدن را کاملاً شل کنید. پلک ها را روی هم بگذارید و سعی کنید به همان حالت باقی بمانید و به چیزی فکر نکنید.

۲- رفع خستگی حنجره و گرفتگی صدا با دم کرده‌ی جعفری، دم کرده‌ی گل گاوزبان، میل کردن شلغم پخته.

۳- خستگی کار روزانه و تنش‌های عصبی روی چشم تاثیر منفی دارد. سه روش برای رفع خستگی چشم:

الف) نگاه کردن به بالا و پایین بدون حرکت سر، به تعداد ده بار.

ب) نگاه کردن به چپ و راست بدون حرکت سر به تعداد ده بار.

ج) چند لحظه قرار دادن دستها روی چشم و برداشتن آنها.

دو راه دیگر برای برطرف کردن خستگی چشم: شستن چشم با چای تازه‌دم‌شده، خیساندن یک قاشق غذاخوری برگ رازیانه در ۲۵۰ سی سی آبجوش به مدت دو ساعت، رد کردن از صافی و سپس شستشوی چشم با آن.

٤- یکی از دلایل اصلی خستگی پس از کار روزانه، کمردرد است. برای پیشگیری از بروز کمردرد یا به حداقل رساندن آن به توصیه‌های توجه کنید:

الف) استفاده نکردن از کفش‌های تنگ و نوک باریک

ب) استفاده از صندلی دسته‌دار و تا حد امکان بدون چرخ و دارای ارتفاع و پهنای مناسب که پشتی صندلی تا شانه ادامه داشته باشد.

پ) پست میز باید طوری نشست که زانو بالاتر از ران قرار گیرد و از زیرپایی استفاده شود.

ت) در محل کار نباید به مدت طولانی ایستاد.

ث) انجام دادن حرکات کششی و نرمشی روزانه به مدت ۲۰ دقیقه و بهره جستن از فنون گوناگون ماساژ عضلات، بخصوص ماساژ اندامها.

۵- برای رفع خستگی روزانه و به‌دست‌آوردن انرژی مورد نیاز، باید خواب خوبی داشت.

از: معصومه میرآقا رضاخانی

سعادت همیشه دوستان شومی به همراه دارد ● جان اشتاین بک

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

پری آبها

نشسته بودی و در بین این پری‌روها
به چشمهای تو زل می‌زدند آهوها
کلید قلعه جادوگران، دو چشم تواند
به یک اشاره رها کن مرا ز جادوها
تو آن پری دل‌انگیز آبها هستی
که می‌روند برای تو ماجراجوها
نشست زخم تو بر شانه‌های نیشابور
به روی خنجر چنگیزها، هلاکوها
بگو به دست کمان‌دارها شهید کنند
مرا سپاه تو با آن کمان ابروها
همیشه قصه سهراب‌ها غم‌انگیز است
همیشه دیر رسیدند نوشداروها

بنیامین دیلم کتولی –علی آباد کتول

دو غزل از ناصر محسنی –ارومیه

از پا نشست

بلبل آمد در کنار گل نشست
گفت ای گل گردم از بوی تو مست
رنگ زیبایت مرا دیوانه کرد
ناله جانسوز من دلها شکست
غنچه بودی مست و شیدایت شدم
گل شدی من هم شدم یک گل‌پرست
گل به بلبل گفت آواز تو را
چون شنیدم تاب من هم شد ز دست
یک–دو روزی گرم عشق خود شدند
دید بلبل گل به پژمرد و بخست
عشقشان شوری بپا بنموده بود
جبر دوران آن دو را از هم گسست
گل چو پرپر شد به دست این و آن
بلبل بیچاره هم از پا نشست

ای دوست

هرچه دیدم ز تو دیدم ای دوست
حرف بد از تو شنیدم ای دوست
بی‌وفایی و بداندیشی را
ز تو من نقد خریدم ای دوست
جز دل آزاری و بی‌مهری و رنج
من ز تو هیچ ندیدم ای دوست
گرچه خوبی به تو کردم اما
به صفایت نرسیدم ای دوست
گر جفای تو ز حد بگذشته
ز تو من دل نبریدم ای دوست

ای خوب

رفتی؟ برو، برو، برو ای خوب نازنین
بعد از تو ماند عشق غریبانه بر زمین
دارم به سمت پنجره‌ای کور می‌روم
در دستهای من چمدانی است، نازنین
مثل غبار خسته زمین گیر مانده‌ام
چشمان تو چه حیف! مرا خواست این چنین
بعد از تو در هوای غزل خیمه می‌زند
اندوه، مثل سایه دیوار پیر چین
در باغهای دور به شکل نگاه تو
می‌خواهم از خدا که شکوفا شوم، همین
بعد از تو ماند در سر من خاطرات کور
بعد از تو ماند در دل من داغ آتشین
بعد از تو ای شکفته‌ترین گل، به راستی
جز اشک شور هیچ ندارم در آستین
همراه آفتاب به دیدار من بیا
همراه آفتاب بیا، مهربان‌ترین
تنها تویی بهانه این شعرهای گم
من از تو می‌نویسم در شعر واپسین

شعبان کرم دخت –بابلسر

حرف

جمعه حرف،
شنبه حرف،
چندشنبه حرف.
حرف،
حرف،
حرف
تمام هفت روز هفته حرف
حرف احتمال،
حرف شک.
حرف احتمال شک.
حرفهای هر کجا و هرچه باد.
حرفهای هرگز و مباد.
صف به صف –
روی صندلی دسته‌دار
نشسته‌ایم و حرف می‌زنیم.
مدام حرف،
حرف بیش،
حرف کم.
همه شبیه هم
حرفهای خام
حرفهای تا همیشه ناتمام.
حرفهای بی‌سر و ته و
میان تهی
حرفهای هیچ
حرفهای پوچ
حرفهای هر کجا و هرچه باد
حرفهای باید و نباید و مباد.
حرف می‌زنیم...

فرشاد ندیمی - فیروزکوه

آخرین کلمه

سر زانوهایم درد خفیفی
رخنه کرده‌ست، ولی
می‌توانم بروم پارک کنم گوشه دنجی
لبه نیمکتی
تا... کسی
نشنود از نفس خس خسی‌ام –
– بی‌کسی‌ام را
و نبینند که فنجان می‌لرزد
توی دستم
من هنوز
می‌توانم بنویسم
پس هنوز
زنده هستم
من نمی‌خواهم هرگز
به اتاق بغل کارگزینی ببرندم
و بگویند که من باز نشستم

حسن فرازمند
۸۸/۲/۲۴ – ورامین

جوانه های ادبی

یوسف سلمانی – کرج
وزن دوبیتی و رباعی یکسان نیست.

شهره صاحب‌زاده – تهران
حمید با کلماتی چون وحید و شهید قافیه می‌شود.

حسین صادقی – شیراز
سروده شما از حیث وزن و قافیه دچار اشکالات اساسی بود:

من از تو بیشتر می‌دانم ای دوست
من تو را دوست دارم ای دوست
من از تو دل نمی‌برم و می‌مانم
تا تو را به دست آورم ای دوست

وزن فقط در مصراع اول رعایت شده است.

نوید طارمی – رشت
تقطیع بیت مورد نظر شما اینگونه است:

یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

یاد باد آن = فاعلاتن
که ز ما وقـ = فعلاتن
ت سفر یا = فعلاتن
د نکرد = فعلات
به وداعی = فاعلاتن
دل غمدیـ = فاعلاتن
ده ما شا = فاعلاتن
د نکرد – فعلات

دیدار

تو را می‌بینم
که بر فراز بلندترین قله
ایستاده‌ای
و دست ابرها را
می‌فشاری

توحید سامانی – کرج

از عشق

تو از عشق می‌گویی
و راه به
کهکشان
می‌جویی
تو از عشق
می‌نویسی
و دل را
به ناکجا می‌بری

حمید شهابی – تهران

وعده

صبر کن
بالاخره عشق
جوانه می‌کند
و همه جا سرسبز می‌شود
و بوی بهار
دستهای ما را خوشبو می‌کند

شیرین اکبریان – کرج

تقدیم به روح لطیف سهراب سپهری

دل سهراب شکست

آسمان غم زده شد، سایه مهتاب شکست
یک هیاهو ته یک حنجره ناب شکست
ماه بی‌خواب شد و چشم حقیقت تر شد
ساقه یک گل ارکیده نایاب شکست
باز از عشق نگفتیم و غزل ناب نشد
حرمت شاعر و نیلوفر و مرداب شکست
خواب بودیم همه، یک نفر از خواب پرید
نقش یک پنجره در خاطره آب شکست
یک کبوتر لب آن رود وضو می‌سازد
«آب را گل نکنیم» دل سهراب شکست

نجمه درانی زاده – کرمان

شبیه شمع

شبیه شمعم و از سوختن نپرهیزم
برای دیدن رویت چو اشک می‌ریزم
تو فصل فصل شکفتن پر از بهار و گلی
ضعیف و زرد و نحیف و چو برگ پاییزم
زلال و پاک و روان و عمیق و زیبایی
بیا که چشمه شود هر دو چشم کاریزم
تو موی پاک شب قدر خود پریشان کن
که بوی موی تو را با گلاب آمیزم
مرا بخوان به نگاه پر از ترانه خود
به پیش چشم ترت از سکوت لبریزم
اگر چکامه ما را به عشوه‌ای بخری
به عشق روی تو از واژه آتش انگیزم
به عشق خال و خیال و هوای هندویت
برای فتح رخت من مثال پرویزم

مرتضی بیاتی – تهران

تو می‌رسی

تو می‌رسی، شب غم بی‌سحر نمی‌ماند
خدا ز حال دلم بی‌خبر نمی‌ماند
شبی به دست غم افتاده اختیار، اما
چه غم! همیشه گدا معتبر نمی‌ماند
درخت عاشقم و ریشه‌ام همیشه به جا است
دلم شکسته نیش تبر نمی‌ماند
به گوش پنجره می‌گفت دانه دانه برف
بهار زندگیم در سفر نمی‌ماند
تو می‌رسی و مرا دست عشق خواهی داد
همیشه چشم نگاهم به در نمی‌ماند
چقدر جنس امیدم شبیه رویاها است
دلم به کفتر بی‌بال و پر نمی‌ماند
اگرچه خسته و زخمی، صبور باش ای دل!
خدا ز بستن زخم تو درنمی‌ماند
تفألی زده‌ام در کتاب روشن عشق
دعای نیمه شبم بی‌اثر نمی‌ماند

مهدی دانش – اردبیل

تنبلی آدم را خیلی پست بار می‌آورد
● بوسه‌سها

حادثه عشق!

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

«...گوش کن، جاده صدا می زند از دور قدم های تو را
چشم تو زینت تاریکی نیست
پلک ها را بتکان، کفش به پا کن و بیا
و بیا تا جایی که پر ماه به انگشت تو هشدار دهد
و زمان روی کلوخی بنشیند با تو
و مزامیر شب اندام تو را
مثل یک قطعه آواز به خود جذب کند
پارسایی است در آنجا که تو را خواهد گفت
بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه عشق تر است...»

سهراب سپهری

این قطعه برایم آشناست. مثل خود او. او هم مثل هر جوانی که تازه پشت لبش سبز شده، «سهراب» را بهتر از بقیه شعرا می شناسد و خوب می داند که چطور می توان دل دخترها را با این واژه های عریان برد.

جوان رعنایی است. مد روز را خوب میشناسد. سراغ جدیدترین مارک ادکلن ها را می توان از او گرفت. مهم تر آن که خوب پول خرج می کند و خوب بلد است دروغ بگوید. همین طوری ٤،٣ سالی از من کوچکتر است اما نه من به روی خودم می آورم و نه او خوش دارد که من خیال کنم که او جوانک ۲۱ ساله ای است که ته ریش کم پشت صورتش را هر روز می زند تا دخترها باور کنند ٢٦،٢٥ سالی دارد.

او نمیداند من گرگ باران دیده ام، شاید هم میداند اما طبیعتش اینطور اقتضا میکند که جسورانه با آتش بازی کند. وقتی هنگام رانندگی با رنو سفیدش کنار دستش می نشینم گستاخانه با یک دست فرمان اتومبیل را مثل ستاره های سینما ماهرانه میچرخاند و با دست دیگرش نرم نرمک انگشتان دستم را در میان داغی پر حرارت مشتش می فشارد.

تازگی ها کشف تازه ای کرده ام که او به راستی یک بچه تمام عیار است که از شتر سواری فقط دولا دولا راه رفتنش را یاد گرفته است.

ادعا میکند بچه پولدار است و باباجانش هرچه بخواهد جلوی دست و پایش می ریزد. اما لمس دستهای مردانه اش حکایت دیگری را برایم برملا می کند.

او برای من که با او در خیابان آشنا شده ام، مثل ریگ بیابان پول خرج می کند و هدایای گران قیمتی می خرد. گاهی وقتها دلم برایش می سوزد، با همه ادعای زرنگی که می کند معصوم تر از این حرف هاست که باور کند من نمی توانم خاطرخواه جوانی باشم که خیال می کند «سفید برفی» اش را به طور تصادفی سر یکی از چهارراههای عریض و طویل این شهر بی درو پیکر یافته است. کمی لهجه دارد اما سعی می کند از ادای هر کلمه ای که او را در دست انداز می اندازد و رازش را برملا خواهد کرد، پرهیز کند.

خوب یادم هست که سالها پیش قبل از اینکه کارم به این جا برسد به کسی مثل او دل بستم. آن روزها ۱۹ سال بیشتر نداشتم. از لهجه آقا و مامانم خوشم نمی آمد. سعی می کردم مثل دخترهای تهرانی سلیس و با ناز و افاده حرف بزنم. پدرم مسافرخانه داشت. هر روز اتاقهای این مسافرخانه از افراد مختلف پر و خالی می شد و یکی از بزرگترین سرگرمی های من این بود که آخرین مد و تیپ دخترها و زنان جوان شهرهای بزرگ را از سر و وضع مهمانان مسافرخانه مان بشناسم و الگو بگیرم. من فرزند سوم خانواده بودم و به جز خودم دو خواهر وبرادر داشتم.

گاهی وقت ها که کسی حواسش پی من نبود بدم نمی آمد مردان جوانی را که اتاقی در مسافرخانه اجاره می کردند، زیر نظر بگیرم.

از روزی که خواندن رمان های عشقی جزءلاینفک اوقات فراغتم شده بود، بدم نمی آمد در قالب شخصیت های رمان فرو بروم و صحنه هایی را تجربه کنم که در آنها روایت شده بود.

بیشتر از همه آرزو داشتم مثل «دزیره» جوانی گمنام خاطرخواهم شود، بعد چشم باز کنم و ببینم همه دنیا یک پارچه نام او را زمزمه می کنند.

یکی از همان روزها جوانی به اتفاق خانواده اش و به قصد ادای نذر و زیارت از راه رسید. تازه دانشگاه قبول شده بود. با تمام سادگی ها و سر به زیری هایش، مثل آهن ربا مرا به طرف خود جذب کرد. تا چشم باز کردم با او روی پشت بام توی قفس یاکریم ها بودیم.

یادم نمی آید چه طور با من تا آنجا آمد. اما یادم هست وقتی کبوتر سفیدی را که آقام به اسم من خریده بود، درمیان دو دست پر خواهش «منصور» قرار دادم و لحظه ای کوتاه انگشتان دستهای ما در یکدیگر قفل شد، حس کردم دیگر تا هر کجا که بخواهم با من است. من و منصور ساعت ها در آن اتاقک کوچک توری و در زیر سقف مخمل لاجوردی غروب، کنار یاکریم ها روبه روی یکدیگر نشستیم. آن روز پدر و مادر هر دوی ما برای گردش شهر را ترک کرده بودند و من و او فرصتی یافتیم تا خواب و خیالاتمان را در عالم واقعیت تجربه کنیم.

آن شب منصور وعده داد که به زودی برای همیشه با هم و در کنار هم خواهیم بود و من که اولین «حادثه عشق» را تجربه می کردم، به وعده او دلخوش بودم.

اما از منصور خبری نرسید. مدت زیادی طول کشید تا باور کنم که او آینده و زندگی و آرزوهایم را به یغما برد و رفت. از آن روز تاریک نزدیک به ٧،٦سال می گذرد.

آن روزها من خام تر از آن بودم که بتوانم تاوان سنگین حادثه عشق را از قبل حدس بزنم و غرامت زندگی از دست رفته ام را با جبران مافات به دست آورم.

آنچه خوب می دانستم این بود که اگر دختری خطا رفت و قافیه را باخت، راهی جز رفتن برایش باقی نمی ماند.

فکر بریدن از کانون امن حمایت ها آزارم می داد اما حس همیشگی ترسی که حکم رنج دایمی ام را پیدا کرده بود و وحشت از روزی که رازم برملا شود، مرا بر آن داشت تا از خانه بگریزم.

با تمام پس اندازم، خانه را به قصد جایی که بتواند مرا در پناه خود حفظ کند ترک کردم. وقتی اتوبوس به راه افتاد حس می کردم پدر و مادرم به زودی به من خواهند رسید و بالاخره اتوبوس را از میانه راه برمی گردانند.

کاش این واقعه اتفاق افتاده بود. اما من به تهران رسیدم و در این شهر بی سرانجام، نه به آرامش رسیدم و نه سرانجامی یافتم.

از کیف قاپی شروع کردم. هیچ کاری در شرایطی که یک بار به انجام حتمی اش نیندیشی ممکن و آسان نیست. ناشی تر از آن بودم که بتوانم برای خودم بدزدم و برای خودم خرج کنم.

در عوض «ژیلا» خانم دهها نفر مثل مرا کارکشته و حرفه ای تربیت کرده بود. پاتوق ژیلاخانم ترمینال جنوب بود. خوشگل ترها را برای عرضه به بازار طنازی و تن فروشی تربیت میکرد و آنهایی که می توانستند از مغزشان بیشتر از زیبایی های ظاهری شان بهره ببرند، برای دزدی و کیف قاپی برمی گزید.

تصمیم داشتم گوی سبقت را از دست او بربایم. چهار سال بعد از آشنایی ام با ژیلا بود که با فرامرز جوانک ساده اما بلند پروز آشنا شدم که دانشجوی سال سوم کامپیوتر بود. من و فرامرز بدون هیچ قول و قرار نوشته و نانوشته ای با هم یک تیم را تشکیل دادیم. او مخش خوب کار می کرد و من هم می دانستم رگ خوابش کسب شهرت و ثروت است.

بر اساس یک نقشه آنی، او تصمیم گرفت «شهرام» پسرخاله اش را هم که دانشجوی طراحی جامدات بود، وارد بازی کند.

شهرام مغز متفکر بود و دوستهای ماهری داشت. با تلاش او توانستیم چند نوع مهر تقلبی فلزی و ژلاتینی بسازیم، یکی از مهرهای ساخته شده مربوط به آدرس و کد و شماره تماس یکی از شعب ساختگی بانک... بود.

فرامرز هم با حوصله و پشتکار موفق به طراحی دسته چک های اعتباری مربوط به همان بانک شد و بعد از پرینت چک پول های تقلبی و مهمور نمودنشان به مهر ساختگی آن شعبه بانک که در اصل شماره تلفن اتاق اجاره مان را در آن چک پول ها ثبت کرده بود موفق شدیم در چندین مرحله اقدام به فروش چک ها و خرید برخی از اجناس گران قیمت کنم. روزها فرامرز برای پاسخگویی به دریافت کنندگان چک های تقلبی در نقش مامور کذایی بانک در اتاق اجاره ای مان در خیابان اسکندری می ماند و به تماس گیرندگان اطمینان می بخشید که چک های دریافتی صحت دارد. اما این روند فقط به یک ماه به طول انجامید.

با گذشت همان یک ماه توانستیم نزدیک به ۳۳ میلیون تومان پول نقد فراهم کنیم. قرار بود هر سه نفرمان مبلغی از این پولها را بابت خرید مدارک جعلی با نام های مستعار و عکس خودمان بپردازیم. خرید سه مدرک

لیسانس و شناسنامه و گذرنامه های تقلبی چند میلیونی برایمان آب خورد که با یکی از آشنایان در یکی از آژانس های توریستی و مسافرتی کنار آمده بودیم که در مقابل ۱۶/۵ میلیون تومان برای هر سه نفرمان تدارک سفر مارا به اتفاق تور اروپا به فرانسه ببیند و در آنجا با کمک آشناییش امکانات اقامت دایم ما را فراهم سازد.

آن روزها پرالتهاب ترین زمان زندگیم بود. گاهی وقتی به خودم می آمدم باور نمی شد من همان «ریحانه» دختر مشهدی «قنبر» مسافرخانه دار هستم. بعضی اوقات به سرم می افتاد سراغی از آقا و مامانم بگیرم. اما می دانستم که در قاموس آنها دختری کلاهبردار و دزد و خاطی با یک مرده فرقی ندارد.

بافرار از خانه چیزهایی عایدم شد که در آن مسافرخانه ماندن و در کنار آقام به مسافرها خوشامدگویی کردن آنها را به من نمی داد. چیزهایی مثل آزادی بی حد و حصر، پول فراوان، ارتباط تعریف نشده، عشق های گاه و بیگاه و آخر کار هم خماری های شبانه! قبل از آن خیال می کردم اگر ثروتی به هم بزنم خوب میدانم با پول های بادآورده ام چه کنم اما وقتی دستم پر شد، از خرید برای شکم و تیپم هم سیر شدم و زدم به نشئگی. اولش مصرفم کم بود اما به مرور که می گذشت آن میزان دیگر جواب نمی داد.

اولین بار که خمار شدم و کنج اتاق بی حال، وسط زمین و آسمان پرواز می کردم ناگهان یادم افتاد که جلوی در مسافرخانه همیشه سه چهار تایی به اسم سیگار فروش و بساطی چرت می زدند، آقام چند باری با همکاری نیروی انتظامی آنها را برای ترک فرستاد اما بعد از گذشت چندماهی دوباره سر و کله شان پیدا می شد. چند صباحی را مثل آدمیزاد راه می رفتند و بعد دوباره کم کم زانوهایشان خم میشد و پلکهایشان روی هم می افتاد. آقام می گفت: معتاد جماعت فقط به درد دم تیر می خورد و بس.

هر روز «دز» مصرفم را بیشتر می کردم تا یادم نیاید مامان با آن دستهای خسته و عینکی که نمره اش بالا رفته بود اما حوصله و پولش را نداشت تا برای نمره کردن جدید آن سری به دکتر بزند، روبالشی و روتختی جهیزیه ام را گلدوزی کرده است.

اما مواد هم نمی توانست ذره ای از التهاب و دغدغه هایم را کم کند. نگرانی رد شدن از مرز و رسیدن به فرانسه فکر و خیال شبانه ام بود.

همه چیز آماده بود تا شاید ما به رویاهامان جامه عمل بپوشانیم اما ناگهان حادثه ای همه چیز را بهم ریخت. شهرام و فرامرز با اتومبیل برادر شهرام بر اثر سرعت سرسام آور و عدم کنترل به موقع در بزرگراه چمران تصادف کرده و به طرز ناباورانه ای هر دو در این تصادف کشته شدند. خبر مرگ آن دو ضربه مهلکی بود که بر من وارد شد. همه چیز به هم ریخت و نقشه هایمان نقش برآب شد. دغدغه ای تازه بر نگرانی های گذشته افزوده شد. ممکن بود مرگ آن دو زودتر از موعد مقرر پلیس را به طرف کشف مخفیگاه ما بکشاند. همه مدارک را علی رغم میل شخصی ام سوزاندم تا دست کسی به آنها نرسد. سوئیت اجاره ای را که بعد از جابه جا شدن از آن اتاق کوچک خیابان اسکندری رهن کرده بودیم را به صاحبخانه پس دادم و مدتی را با پول رهن به دست آمده، در بندرعباس مخفی ماندم. تنها ماندن یک دختر جوان با آن حال و روی درمانده در محیط شهرستان کوچکی مثل بندرعباس کار آسانی نبود. قیافه تابلوی من با آن میزان مصرف بالا هروئین در روز آن قدر تابلو بود که حتی یک بچه کوچک هم می توانست مرا لو بدهد. مجبور بودم مثل زنان بندر نقاب بر چهره ام بزنم تا کسی بدبختی ام را از چهره ام نخواند. اما در شهرهای کوچک هر غریبه ای تا مدتها سوژه روز مردم است و تا از رفت و آمدها و سر و سرش اطلاع حاصل نکنند او را در جمع خودمانی شان به عنوان یک فرد خودی نمی پذیرند. دو ماهی بیشتر در بندر دوام نیاوردم. بعد با پولی که برایم باقی مانده بود راهی شیراز شدم. مدتی طول کشید تا بتوانم راه و رسم خرید جنس را در شیراز یادبگیرم. یکبار نزدیک بود از یک مامور جنس بخرم و گیر بیفتم. اما «مراد» جوانک دستفروشی که به ظاهر بساط پیراهن فروشی برپا می کرد اما در واقع از شیرمرغ تا جان آدمیزاد را چوب می زد، به دادم رسید. انگاری دوزاریش افتاده بود که من و او باهم همکاریم.

از آن روز مراد برایم کار و جنس جور می کرد. من ظاهرا قرار بود بعضی وقتها، دل مردهای زن داری را به دست آورم که بیشتر اوقات از تحمل زنشان سید بودند و تشنه آغوش غریبه دیگری و گاهی وقت ها هم مجلس پارتی جوانهایی را گرم کنم که ممکن بود شب قبل را با پدر یکی از همان آقازاده ها گذرانده بودم و باطن کار هم معلوم بود برای پیرمردهای هوسباز تریاک جور میکردم و برای جوانترها هروئین و مشروب. این وسط ۴۰ درصد دریافتی هایم مال مراد بود. از این وضع خیلی راضی نبودم اما به هر حال و در شهری که کسی را نمیشناختم و در شرایطی که خودم هم محتاج مواد بودم پیدا کردن او لنگه کفش کهنه یی بود که وسط بیابان پیدایش کرده بودم. مراد خودش به هیچ نوع دود و موادی آلوده نبود نه اهل زن بود نه مشروب. یکی دوباری سعی کردم اغفالش کنم و دلش را به دست آورم اما او دم به تله ها نمیداد. او قرص قرص بود و تمام فکر و ذکرش پول بود و پول. نمیدانم چه نقشه ای توی کله اش داشت که بابت آن این همه سگ دو می زد. سر از کارهایش نمی شد درآورد گاهی اوقات بر سر مصرف زیاد با من گلاویز می شد.

زورم به او نمی رسید. می گفت با این حال و روز مردنی تر از آن هستم که دیگر بتواند به بالاشهری ها قالبم کند.

اما او نمیداند که تازگی ها این جوانک شاعر پیشه که در نامه هایش همیشه چند جمله از سهراب و فریدون مشیری پیدا می شود، به خیال خود عاشق زنی شده که می خواهد برای آن که از آن او شود و هر دو در شعله های یک عشق افلاطونی مذب شوند، خطاهایش را نادیده بگیرد و او را رام کند.

«منوچهر» ۲۱ ساله خیال میکرد می تواند دل افسار گسیخته ریحانه را به این سرعت به راه آورد. وقتی از او درباره خودم می گفتم خیال میکرد منظور از اشتباهات ریز و درشت دوستی های هراز گاهی من با دوسه جوان است آن هم در حد چند قرار ملاقات و رد و بدل کردن چند حرف دوستانه و هدایای پیش پا افتاده.

منوچهر با همه بچگی هایش مرا به یاد معصومیتی می انداخت که اگر مراقبت می شد در کنار خانواده اش زیر سایه مشهدی قنبر توی همان مهمانپذیر می ماند و بزرگ می شد و می توانست به امید روزی بماند که جوانی سربه راه با کسب و کاری از راه برسد، آقاش دست او را به دست جوانک بسپارد و مامانش آن جهیزیه ای را که با زحمت زیاد فراهم کرده بدرقه راهش کند.

دلم واقعا برای منوچهر می سوزد. چشم هایش مرا به یاد چشم های منصور می اندازد همان که برای اولین بار راه و رسم بی وفایی و ناجونمردی را به من آموخت...

◆

...دست نوشته های ریحانه سوخته است. شاید هم ریحانه از نوشتن آنچه بر او گذشته دیگر به ستوه آمده بود. کسی نمی داند او به قصد خودکشی تا این اندازه مواد مصرف کرده است یا بدون اطلاع از عواقبش و در شرایط خماری چنان با ولع تمام هروئین را به رگ زده که موجب ایست ناگهانی قلبش شده است. وقتی همسایه ها از بوی تعفن جسد او پی به ماوقع بردند، تقریبا نزدیک به سه روز از مرگ او گذشته بود...

■

بدینوسیله از مدیریت محترم مدرسه راهنمایی دخترانه استاد شهریار منطقه ۵، سرکار خانم صادقی پور و معاونین و کادر آموزشی، بابت زحمات صادقانه و همچنین برگزاری کلاس آموزش خانواده، تشکر و قدردانی می نمائیم.
از طرف خانواده سامع

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل! پاسکال

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

¤ بهترین سیاست برای پیشبرد کار، صداقت است.
صبامهربانی‌فر

¤ آنتونی رابینز: موفقیت یعنی هر کاری که دلتان می گوید انجام دهید. **بیتا –اردبیل**

¤ اگر عزیزانت دچار مشکل هستند، کمی با خود بیاندیش شاید ز تو خطایی سر زده باشد، زیرا خداوند همیشه مستقیم تنبیه‌مان نمی کند و گاهی رنج عزیزان عذابی دوچندان برای ماست! **فاطمه کاظمی**

¤ می توان زنگ زد و حرف شنید، می‌شود بوق زد و دست تکان داد و گذشت، ولی ای دوست زمانه به نگه کردن و دل دادن تو می‌نازد. **عباس عابد –اندیشه**

¤ یک گوشه از قلبم را خالی کرده‌ام برایت، تو ساکن این گوشه می‌شوی و... اما هنوز نیامده‌ایی. به جمله بالا که دقت می کنم دلیل نیامدنت را متوجه می‌شوم. حرفم را تصحیح می کنم؛ «یک گوشه از قلبم را خالی کرده‌ام برایت، تو صاحب این گوشه می‌شوی؟!»
سحر جبارزاده

¤ «او» بود که دوستی را مظهر صداقت، عشق را مظهر فداکاری و نگاه را مظهر آرامش قرار داد.
ستاره دنباله‌دار

¤ عشق یک جوشش کور است و پیوندی از سر نابینایی، اما دوست داشتن پیوندیست ناخودآگاه و از روی بصیرت روشن و زلال. **الهام شیخ‌الاسلامی**

¤ آب در آبشار می‌دود، در رودخانه قدم می‌زند و در مرداب استراحت می کند. **نورالله خواجات**

¤ هرچه آسمان تیره‌تر باشد، ستاره ها درخشان‌ترند.
حسین فیاضی نوغابی

¤ کوتاه‌ترین فاصله بین یک مشکل و راه‌حل آن فاصله بین زانوهایت تا زمین است، کسی که در برابر خدا زانو بزند در برابر مشکلات می‌ایستد. **رنگین کمان**

¤ زندگی مثل پیانو است، دکمه‌های سیاه برای غم، دکمه‌های سفید برای شادی، اما زمانی آهنگ زیبایی نواخته می‌شود که دکمه‌های سیاه و سفید را با هم فشار دهی! **مریسا**

¤ بر سردر دروازه بهشت نوشته‌اند: «سر به زیران سرافراز وارد شوند.» **آرزو رحیمی مقدم**

¤ شهید آوینی: هنر آنست که بمیری پیش از آنکه بمیرانندت. **یوسف**

¤ از جفای تو بدینسانم تدبیر نیست چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست **مرینا**

¤ جزیره دلم را برای آمدنت چراغانی کردم اما باز هم بهانه آوردی و گفتی من از آب می‌ترسم **مهدی خرم طریق**

¤ خداوند بهترین‌های خود را به آنهایی می‌بخشد که حق انتخاب خود را به او می‌سپارند **خاکستری**

¤ افسوس که جوان نمی‌داند و پیر نمی‌تواند
شهرزاد موالی زاده

¤ اگر دگرگونی مثبتی در نگاه و دلت رخ داده «سال نوت مبارک» وگرنه به تقویم ما نمی‌توان اعتماد کرد!
مریم آبگشا

¤ دفتری گر بنویسند ز خوبان جهان، تو به سردفتر خوبان جهان فهرستی **زهرا برمکی**

¤ صبر کردن دردناک است و فراموش کردن دردناکتر، ولی از این هر دو دردناکتر این است که ندانی باید صبر کنی یا فراموش **آراد**

¤ هر کجا عشق آید و ساکن شود، هر چه ناممکن بود، ممکن شود **پری دریایی**

¤ خدایا، یاری‌ام کن تا اگر چیزی شکستم دل نباشد...
مبینا قانع

¤ قشنگترین غزلم را برای شب شعر چشمان تو گفتم، پس تو نیز قشنگترین لبخندت را برای لحظه دیدار نگه دار
دلنیا شهیدی –بانه

¤ کسانی که گفتند بهر تو مُردم، دروغ است، من راست می گویم که به خاطر تو زنده‌ام **سولی**

¤ کعبه را گفتم تو از خاکی، من از خاک، چرا باید به دور تو بگردم، ندا آمد تو با پا آمدی باید بگردی، برو با دل بیا تا من بگردم **بیقرار**

¤ اگر مثل خون در رگهایم بودی برای دیدنت روزی هزار بار شاهرگم‌رو می‌زدم **چشمان گریان**

¤ یکی می‌پرسد اندوه تو از چیست؟ سبب ساز سکوت مبهمت کیست؟ برایش صادقانه می‌نویسم برای آنکه باید باشد و نیست **بیقرار از هشترود**

¤ فراموش نکنید هر کسی که از شخصیت سالم خویش مطمئن است نیازی به تسلط بر یک انسان دیگر ندارد
هنگامه

¤ گوته: اگر به میهمانی گرگ می‌روید، سگ خود را همراه ببرید!! **محمدرضا مظلومی –شهرضا**

¤ اهل ثروت نشود، آنکه نشد اهل فساد، تا که دندان نخورد کرم، طلایی نشود **غفار فرمانی**

¤ از شب پرسیدم چه بنویسم برای کسی که دوستش دارم، گفت بنویس بی تو فردایی ندارم **مرضیه سعادتی بجنورد**

¤ نگو راه ما یکی نیست، نگو قسمت جداییست، واسه کشتی دل من فقط تو ناخدایی **دو عاشق دو معشوق**

¤ عاشق آن نیست که عشق تکه کلامش باشد، بلکه آن است که وفاداری مرامش باشد **فاطمه س**

○ بهناز جان با تشکر از هدیه زیبایت که مرا افسون کرد، باید بگویم، خیلی ها اصلاً اعتقاد ندارند که من نامه‌هایشان را می‌بینم چه رسد به اینکه سطر به سطرشان را دو بار بخوانم، اما ابتدا به تو تبریک می گویم که اینقدر خوب دوستانت را می‌شناسی و بعد هم باید تاکید کنم که به خود می بالم که نامه پرمهری چون تو را با حوصله بخوانم و «مار مخوان کین رسن پیچ پیچ، با کشش عشق تو هیچ است هیچ!»

○ سماء نازنین نامه تو پریروز به دستم رسید، می‌دونم که گاهی شما دوستای خوبم به شوخی چیزی‌رو مطرح می‌کنید تا جوابتون‌رو جداگانه بدم اما اگر جدی تصور کرده باشی که من تورو فراموش کردم باید عرض کنم اولاً انسانها جایزالخطا هستند چه برسد به من که سنگم دوماً در شماره‌های ۳۳۷۱ سطر آخر ستون اول و ۳۳۷۲ متن ارسالی دهم نام زیبای تورو به خودش یدک می کشد تازه اسم خواهر عزیزت هم آوردم حالا چطور این تصوررو کردی نمی‌دونم در ضمن در ارتباط با پیامک‌های ارسالی باید بگم که بهتره که همین شکل نامه دادن‌رو هم رعایت کنی چون اولاً اونقدر تعداد اونها زیاده که باید توی نوبت باشی و دوماً ممکنه من اصلاً اونهارو نگرفته باشم.
و در پایان باید بگم «گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام، رد مکنم کز همه رد گشته‌ام!»

تعبیر خواب

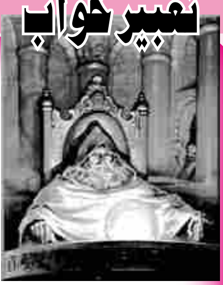

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری

نمی‌دانم پدر بچه‌هایم کیست

سودابه ذاکری، ۳۰ ساله، متأهل

پس از هشت سال ازدواج هنوز بچه‌دار نشده‌ام. چنان دلدادهٔ بچه‌ها هستم که در مهد کودک کار می کنم. شوهرم حاضر نیست به پزشک مراجعه کند. فقط یک بار با هم به دکتر رفتیم اما دیگر ادامه نداد. نتیجهٔ آزمایش های من مثبت بود و دانستم اشکالی ندارم. روزی که شوهرم فقط برای همان یک بار به دکتر رفت، شب خواب دیدم صاحب بچه‌ای عقب افتاده شده‌ام. سه سال هم هست که پیوسته خواب می بینم چادر گل گلی سرم کرده‌ام و دختری هفت هشت ساله و پسری دو ساله و بسیار زیبا دارم. این خواب را در مکان‌های گوناگون می بینم. یک بار در بازار، یک بار در ایستگاه اتوبوس، گاهی در پارک و همیشه دنبال پدر بچه‌هایم می گردم و نمی دانم او کیست.

یک بار هم خواب دیدم شوهرم می خواهد به سفر برود. پشتش به من بود. وقتی برگشت، دیدم صورت او مثل صورت خواهر زادهٔ شوهرم شده. من از او خوشم نمی آید چون طوری نگاهم می کند که بگذریم... رابطه‌ام با شوهرم سرد است. انگار با او زندگی نمی کنم. یک بار خواب دیدم با مردی که چند سال پیش او را می شناختم و دختری هفت ساله داشت، ازدواج کرده‌ام و در خوابم همسر و فرزند ندارد اما از من صاحب پسری شد.

تعبیر

از خواب های شما بوی خوبی نمی آید. شما چنان شیفتهٔ بچه‌دار شدن هستید، و چون شوهر تان برای رسیدن شما به این آرزو کاری نمی کند، هم افسرده شده‌اید، هم ناخودآگاه تان در خواب های شما وسوسه‌هایی به شما تلقین می کند. چادر گل گلی در این خواب، نماد خوبی نیست. نوعی سبک‌سری در آن دیده می شود. این که دنبال پدر بچه های خودتان می گردید، و این که پس از دکتر رفتن، خواب دیدید صاحب بچه‌ای عقب افتاده شده‌اید، نشان می دهد که دوست ندارید از شوهر تان بچه‌دار شوید زیرا او را دوست ندارید. آنجا که شوهر تان رویش را به سوی شما بر می گرداند و صورت خواهر زاده‌اش را می بینید، جالب نیست. شما در بیداری از آن خوهرزاده خوشتان نمی آید ولی ناخودآگاه شما که با نفس امارهٔ شما همدست شده، در خواب وانمود می کند که چون خواهر زاده به شما توجه دارد، شما هم به او توجه کنید.

پیشنهاد می کنم فکر بچه را از سرتان دور کنید، مهر مادری خود را نثار بچه‌های مهد کودک کنید، به جنبه‌های مثبت شوهر تان بیشتر فکر کنید و تغییری در زندگی خودتان ایجاد کنید و عاطفه‌ای را که هر کسی به آن نیاز دارد، از سوی شوهر تان تأمین کنید. و هرگز فریب محبت‌های هیچ مردی را نخورید.

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

اثر جک لندن / اثر لامارتین — از رنگها / جا پای زین اسب — قهوه‌ای خیلی کمرنگ / خانه — جرمها / کوهپایه — ساختمان / آماس — آفت گندم / هر چیز شبیه به دندان — اثر چخوف / هم‌اندازه

منفرد / قشون — دوستان / دارای خالهای سیاه و سفید — فلز چکش‌خور / نهر

دردناک / جمع وحش — بی‌عیب / تولید کننده

مایع حیاتی / ساز چوپان — آسان / باران یخی — پشت سر / نوعی ساز زهی

حقیقت پیدا کردن / رود آلمانی — طریقه / بلای جان ماهی — از دانه‌های روغنی

ارنب / هضم غذا — جهت نماز / خواربارفروش — عدد ماه / جدول فرنگی

شهرها / گیاه — میان تهی / از گلها

سنگریزه / تندخو — روی بند / اسلحه‌ای روسی — اصل / پاکان

گوشت بریان / توده گندم — کم‌بها / روح انسانی

جمع اداره — چوب دندان / نوشیدنی — بسیار / آموزانه — مارال

والی / زمان مرگ — مادر / مملو

سفره‌ای برای عموم — فلز قالبی / نماینده فروش کالا — چاه کن / فریاد — عریض

نیلوفر

دریا / پروفسور حیوانات — بخشش / ادراک

تراشیدن / وسایل — عید ویتنامی‌ها / وسیله رفت و روب

مرکز کهکیلویه و بویراحمد / هتل بین راهی — حیوان همه چیزخوار

فخر کننده / جدید

از دریاچه‌های ترکیه / از فرق مسیحی — از فلزات ضدزنگ

جدول کاکورو ۳۳۷۳

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

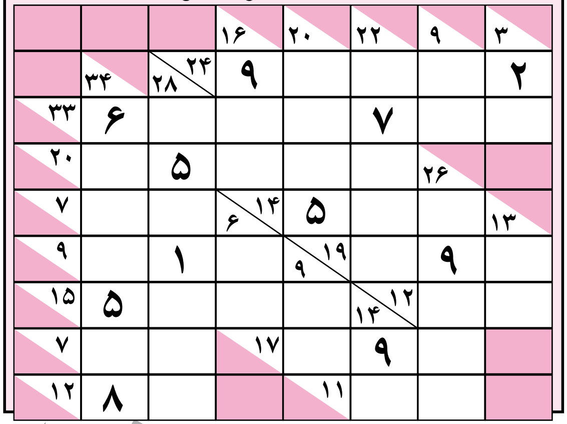

۳	۹	۲۲	۲۰	۱۶			
۲				۹	۲۴ / ۲۸	۳۴	
		۷				۶	۳۳
	۲۶				۵		۲۰
۱۳			۵	۱۴ / ۶			۷
	۹		۱۹ / ۹		۱		۹
		۱۲ / ۱۴				۵	۱۵
		۹		۱۷			۷
			۱۱			۸	۱۲

طالع هر کس به دست خودش است

● مثل آلمانی

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جدولها زیر نظر: داود بازخو www.BAZKHOO_Jadval@ yahoo.com

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳٦٤

۱- متقاطع: غفور احمدی ونهری - اصفهان
۲- شرح در متن: عودیشو سرمستی - ارومیه
۳- سودوکو: محبوبه مسعود - بهنمیر

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- قاطع آن را محمد حسین بن خلف تبریزی نگاشته است — از آثار دانشمند بزرگ ایرانی ناصرخسرو **۲-** از شهرهای معروف سوئیس — فن ورز **۳-** شهر معروف مرکبات ایران — شیمی کربن — واحد چلوکباب — مرغ کنجدخوار — ستون بدن **۴-** کاخ مشهور فرانسوی — عنوان رسمی درجه‌داران و افسران تا رده سرهنگی — شهری در استان کرمان **۵-** طبقه زمین — ماده اصلی نقاشی — سوره بیست و چهارم از قرآن مجید — مردمک چشم **۶-** شریان حیاتی مصر و سودان — پهنه زمین، عرصه — نیرو و توانایی — پوز **۷-** کچل — شادشدن — جوانمرد — مهره‌ای در شطرنج — ماده‌ای شیمیایی **۸-** برشته بر آتش — روز — حرام و ناشایست **۹-** جابجایی و حرکت — جهانگشای معروف ایرانی — همدم، انس گرفته **۱۰-** صالحان - لیست غذای رستوران — به رحمت حق رفته **۱۱-** آخرین حرف از الفبای انگلیسی — رباینده — از مباحث ریاضی — سالخورده — حرف فاصله **۱۲-** غذای آبکی — نوعی چرم — کشور افلاطون — معدن **۱۳-** مقابل سرما — سال — در بیمارستان کار می کند — دشمن پنیر **۱۴-** له شده، فشرده شده — مقابل مخارج — بایگانی **۱۵-** ساز شکوه گو — حرکت به شیوه کرم — پسوندی که شباهت را می رساند — کشت بارانی — مرتجع لاستیکی **۱۶-** ضمانت کالا — از مصالح ساختمانی **۱۷-** اثری معروف از دانشمند بنام ایرانی نظامی گنجوی — روشنایی ها.

عمودی:

۱- مشهورترین رمان جین وبستر آمریکایی — بی نام و نشان **۲-** شهر معروف شیره انگور — مسوول تهیه چای در اداره **۳-** دانه خوش بو — سال به ترکی — مفصل — از ضمایر — سوغات اصفهان **۴-** شهرت — نامی برای آقایان — رنگها **۵-** زکام — لوله گوارشی — لیز و چسبنده — غریو شادی **۶-** از حروف ندا — از سبزی های خوردنی با کباب — بشقاب بزرگ — زبان‌دار بی زبان **۷-** شکم‌بند لاغری — مدرک — اسم — زرنگ و زیرک — بوی رطوبت **۸-** وسیله‌ای برای رسم دایره — جای خلوت و آرام — از آنطرف نجم است **۹-** رود مرزی — پایتخت کشور کنیا — گرفتار و دربند **۱۰-** یک اندازه — در حمام بجوییدش — عروس خانم می گیرد **۱۱-** سنگریزه — بعد از شب — مادر میهن — نوعی بازی شبیه شطرنج — کله **۱۲-** یار رامین — طریقه — بچه پلنگ — ماه سرد **۱۳-** رسم کننده — قسمتی از پا — نام امام دوم شیعیان — اشاره **۱۴-** آشفته شدن — دشت و صحرا — از مراکز استانی **۱۵-** اشاره به دور — استارت — چهارپا — ایتالیای قدیم — کلمه آرزو — جدید **۱۶-** مهمانکده — شبانه‌روزی — بدون نور **۱۷-** چوپانی — رمانی معروف از چارلز دیکنز انگلیسی.

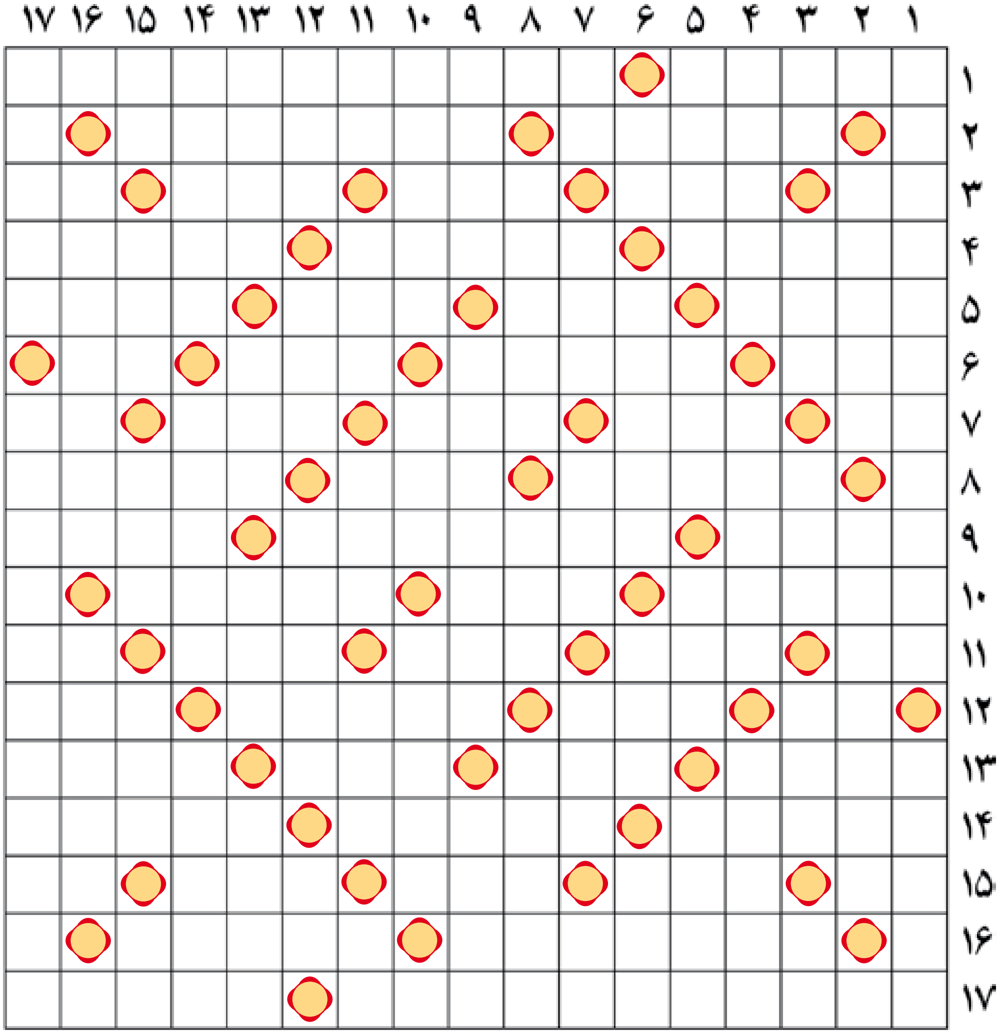

حل جدولهای شماره ۳۳٦٤

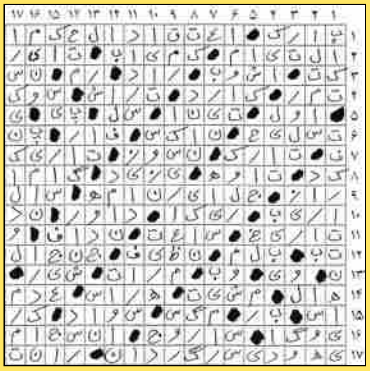

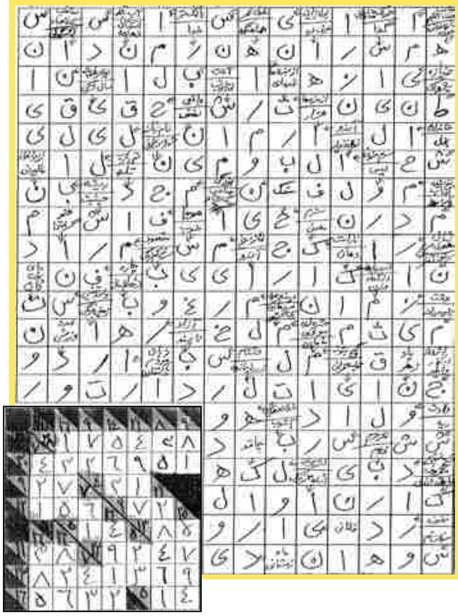

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

بگردید و پیدا کنید!

در این چهار کادر، اشیایی به صورت پراکنده دیده می شوند که ظاهراً مشابه بوده و هر کدام چهار بار تکرار شده است.

اما در میان آنها، تنها چهار شیئ وجود دارد که فقط سه بار تکرار شده‌اند. یعنی هر کدام از آنها در یکی از این چهار کادر نیامده است. آیا می توانید این چهار شکل را پیدا کنید؟

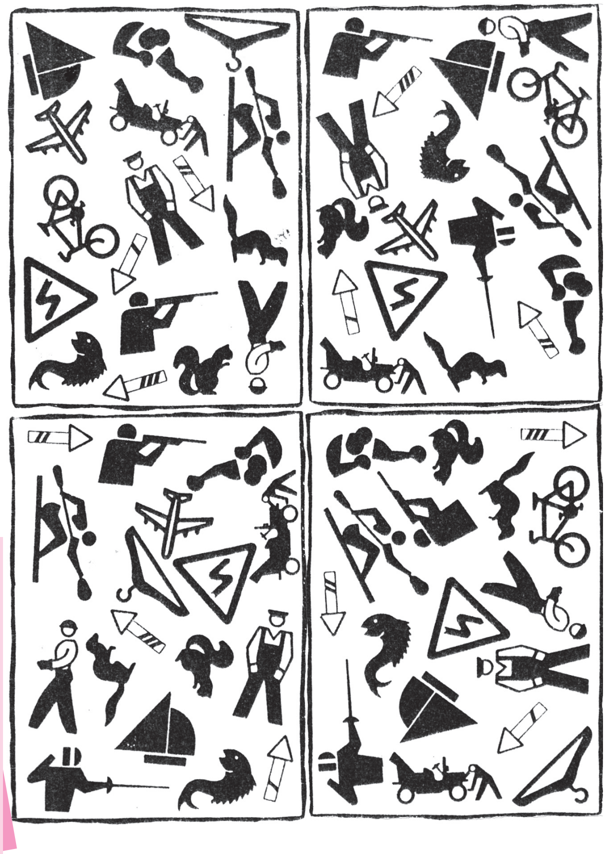

گذر از خطر!

این آقا که از یک کشتی در حال غرق شدن به این جزیره پناه برده، می خواهد خود را به بندر برساند، اما از دو جانور خطرناک دریایی، یعنی هشت پا و کوسه وحشت دارد. آیا می توانید بگویید از کدام راه برود تا بدون برخورد با این دو خطر دریایی به بندر برسد؟

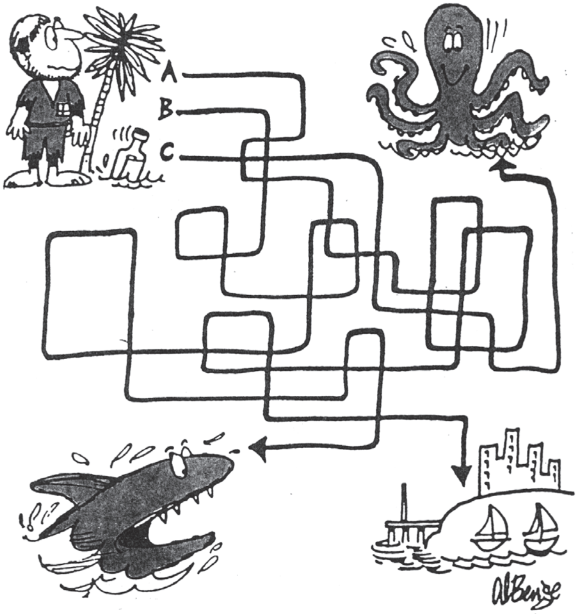

پاسخها در صفحه ۶۵

آیا می‌دانید؟

آیا می توانید به این ۵ پرسش پاسخ دهید:

۱- کدامیک از این سه سیاره به خورشید نزدیکتر است: مریخ، زمین یا زهره؟

۲- سه دقیقه به ۱۲ مانده، روی ساعتهای دیجیتالی به چه شکل ظاهر می‌شود؟

۳- کدامیک از این دو واژه انگلیسی در فرهنگ زبان انگلیسی جلوتر قرار می گیرد: Peach (هلو) یا Pear (گلابی)؟

٤- بیشتر مردم دنیا در کجا زندگی می کنند: آفریقا، آسیا، یا آمریکای جنوبی؟

٥- درست قبل از یک میلیون، چه عددی قرار دارد؟

کدام ضرب‌المثل؟

در زبان فارسی ضرب‌المثلی وجود دارد که در آن، واژه‌های «شیر» و «گرسنه» به کار رفته است. این ضرب‌المثل کنایه از آن دارد که بعضی آدمها، بدتر از جانوران درنده و وحشی هستند. حتی در زمانی که شکمشان سیر است، از دریدن دیگران ابایی ندارند! آیا می توانید بگویید این کدام ضرب‌المثل است؟

نقطه به نقطه

نقطه‌ها را از شماره یک تا ٦٨ به یکدیگر وصل کنید تا تصویر زیبایی در برابر چشمانتان ظاهر شود.

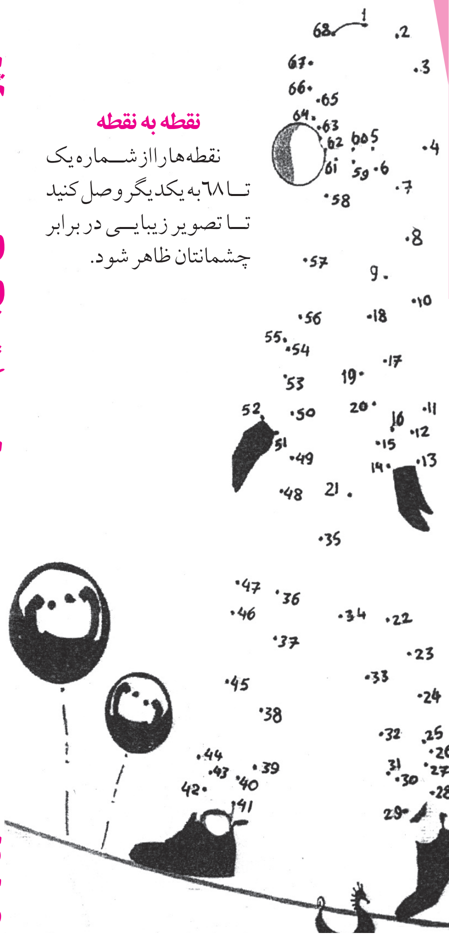

یک لبخند و (۱۲) اختلاف!

پس از آنکه شرح عکس را خواندید، کار خود را با لبخند آغاز کنید. این دو تصویر ظاهراً شبیه به نظر می رسند، اما در ۱۲ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می توانید این تفاوتها را پیدا کنید؟

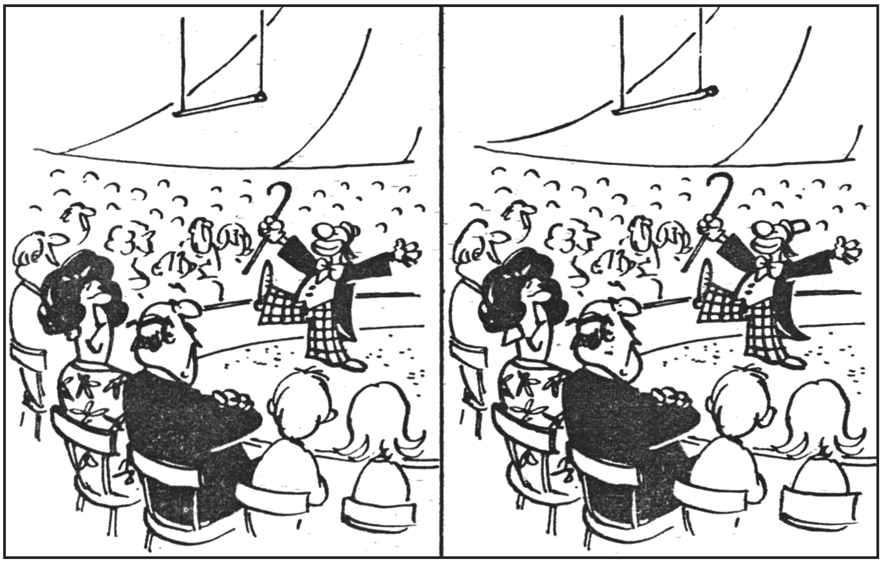

البته که دلقک‌ها را دوست دارم. پس خیال کردی برای چی با تو ازدواج کردم؟!

ما ساخته و پرداخته کسانی می باشیم که دوستمان داشته‌اند ● آناتول فرانس

زیرنظر: جعفر گودرزی
j.goodarzi@yahoo.com

عبدالرضا اکبری:

...می‌خواستم دور بازیگری را خط بکشم

گذشته از تمام نقش هایی که او در زندگیش بازی کرده است، ایفای نقش امام(ره) در زندگی شخصی و هنری عبدالرضا اکبری، فصل تازه‌ای را پیش رویش گذاشت.

او نزدیک به سه دهه و اندی است که به عنوان بازیگر فعالیت دارد و در کارها راحت و روان بازی می‌کند طوری که در خاطر مخاطب می‌ماند.

او بی تعارف و صادقانه حرف می‌زند و به همین دلیل گفته هایش بر دل می‌نشیند.

شاید زیباترین جمله‌ای که بتوان درباره عبدالرضا اکبری گفت این باشد که او در طول زندگی هنری اش حتی در ایفای نقشهای منفی هم نگاهش مثبت است.

به انگیزه بازی او در مجموعه در حال پخش پس از سالها گفتگوی ما با وی از نظرتان می‌گذرد.

با تشکر از: مهدی تهرانی

> **بدون اغراق می‌گویم تمام بدنم می‌لرزید. می‌ترسیدم که نکند خدای ناکرده نتوانم آن چه شایسته ایشان است را ارائه دهم**

✧ **پس از سالها حضور در عرصه بازیگری، اگر بخواهید دوباره این حرفه را انتخاب کنید با چه دید و نگاه جدیدی وارد آن می‌شوید؟**

✧✧ اول از همه به خود می گویم عبدالرضا بدان حرفه بازیگری حرفه‌ای سخت و پر مشقت است و در آن دوستی و دشمنی، ناملایمات و مسایل پیش بینی نشده زیاد است و بازیگر به شدت در این مسیر آسیب پذیر، پس خودت را اگر آماده این اتفاقات کرده‌ای شروع کن.

✧ **بازیگری توانسته شما را چه به لحاظ روحی و چه مادی تامین کند؟**

✧✧ اگر عشق و علاقه به این کار نبود که یک لحظه هم نمی‌توانستم دوام بیاورم، چرا که از لحاظ مالی همیشه دغدغه و نگرانی فردا را دارم و این هر روز برایم بیشتر می‌شود.

✧ **قبل از این که وارد عرصه بازیگری شوید، هیچ حرفه دیگری را به این اندازه دوست نداشتید؟**

✧✧ چرا، عاشق و شیفته فوتبال بودم و کلی در زمین‌های خاکی دنبال توپ دویدم.

✧ **زمین‌های خاکی کدام محله؟**

✧✧ بیسیم نجف‌آباد و میدان خراسان.

✧ **حالا چرا زمین خاکی، مگر دور و برتان ورزشگاه فوتبال نبود؟**

✧✧ ای آقا چه چیزهایی می گویی، من پول نداشتم یک کتانی درست و حسابی بخرم تا فوتبال به من بچسبد، آن وقت شما می گویید زمین چمن ورزشگاه.

✧ **مگر وضع مالی خانواده‌تان مناسب نبود؟**

✧✧ نه، پدرم آنچنان درآمدی نداشت که بتواند برای من کتانی نو بخرد و همیشه برای فوتبال از کفش‌های دست دوم استفاده می کردم.

✧ **پدرتان هم دوست داشت فوتبالیست شوید؟**

✧✧ نه، پدرم دوست داشت نظامی شوم، اما خودم به رشته پزشکی آن هم جراحی و کالبدشکافی بیشتر علاقه داشتم.

✧ **پس آدم پردل و جرأتی بودید؟**

✧✧ عاشق تشریح و کالبدشکافی بودم و دوست داشتم جراح شوم. وقتی کمی سنم بالاتر رفت، پرواز و فضانوردی آرزویم شده بود و دوست داشتم به کره ماه بروم.

✧ **اما کارتان را با تئاتر شروع کردید؟**

✧✧ بله سیب روزگار چرخید و من به جای فضا سر از کلاسهای تأتر درآوردم. از سالهای ٤٨ — ٤٩ در محله میدان خراسان بود و اساتیدم در آن دوران بهزاد فراهانی و داریوش مودبیان بودند.

✧ **و اولین کار سینمایی‌تان؟**

✧✧ من با فیلم سینمایی «دولتو» به کارگردانی رحیم رحیمی‌پور وارد کار سینما شدم.

✧ **اولین دستمزدی که گرفتید و به شما چسبید چقدر بود؟**

✧✧ دستمزد نخستین کارم شصت هزار تومان بود و واقعاً در آن زمان مبلغ زیادی بود.

✧ **نقشهایی که در طول این همه سال ایفا کرده‌اید و به دلتان نشسته کدام بوده است؟**

✧✧ علی در پناهنده، هوشنگ در روزهای اعتراض، حمید نامی در تولدی دیگر و نقشم در فیلم سرعت.

✧ **بیشتر دوست دارید ایفاگر چه نقشهایی باشید؟**

✧✧ عاشق بازی در نقشهای تاریخی‌ام.

✧ **هیچ وقت در عرصه بازیگری حس کرده‌اید به آخر خط رسیده‌اید؟**

✧✧ بله سال ۸۲ به دلیل دشمنی‌ها و حسادتها اتفاقی برایم افتاد که تصمیم گرفتم برای همیشه دور بازیگری را خط بکشم اما...

✧ **یکی از ویژگی‌های منحصر به فرد کارنامه شما، بازی در نقش امام(ره) در فیلم — مجموعه فرزند صبح است. چه شد این کار به شما پیشنهاد شد؟ خودتان چه حسی داشتید؟**

✧✧ یکی از آرزوهایم ایفای نقشهای تاریخی بود و وقتی بازی در این پروژه به من پیشنهاد شد، خدا را شکر کردم و شاید بهترین و بزرگترین جایزه دوران بازیگری‌ام را با ایفای این نقش گرفتم.

✧ **اولین پلانی که قرار بود با ویژگی‌ها و ظاهر امام جلوی دوربین بروید، برایتان چگونه بود؟**

✧✧ بدون اغراق می گویم تمام بدنم می‌لرزید. می‌ترسیدم که نکند خدای ناکرده نتوانم آن چه شایسته ایشان است را ارائه دهم.

✧ **گویا زمان فیلمبرداری حاج حسن خمینی هم سر صحنه آمد. نظر ایشان چه بود؟**

✧✧ شاید اعتماد به نفسی که ایشان به من داد باعث شد کمی از دلهره و اضطرابم کم شود. ایشان در اولین برخورد وقتی مرا با آن گریم دید، ناباورانه نگاهم کرد. زمانی را سکوت کرد و بعد بغلم کرد، بغض گلویم را رها نمی‌کرد. خلاصه صحنه عجیبی برایم بود.

✧ **کار گریم روی صورتتان چقدر طول می کشید؟**

✧✧ اجرای این گریم روی صورتم هر بار هفت ساعت زمان می‌برد. جالب اینکه گاه در طول گریم خوابم می‌برد.

✧ **چه چیز به شما برای ادامه کار و زندگی امید می‌دهد؟**

✧✧ تلاش و انگیزه.

✧ **چه چیزی برای شما خیلی اهمیت دارد؟**

✧✧ سلامت و نظم و انضباط در هر کاری.

✧ **چه وقتهایی خودتان هستید؟**

✧✧ به جز لحظاتی که جلوی دوربین هستم در بقیه اوقات خود خودم هستم.

✧ **مهمترین عامل سقوط یک هنرمند؟**

✧✧ غرور و تکبر.

✧ **متولد کجایید؟**

✧✧ بافت کرمان، البته به دلیل شغل پدرم که آنجا کارمند بود و در آنجا متولد شدم و بعد از تولدم دیگر آنجا را ندیدم.

✧ **متولد چه سالی هستید؟**

✧✧ چهاردهم فروردین ۱۳۳۲.

✧ **در دوران تحصیل بچه درسخوانی بودید؟**

✧✧ ابداً. زیاد با درس خواندن و تحصیل میانه خوبی نداشتم و برای همین تا دیپلم خودم را به زور کشاندم.

✧ **پس باید با تجدیدی و شهریور هم رابطه خوبی برقرار کرده باشید؟**

✧✧ بله. من تا دیپلم سه سال مردود شدم. سوم دبستان، سوم دبیرستان و سال آخر.

✧ **شما که در دوران نوجوانی و جوانی فوتبال بازی می کردید. درحال حاضر هم فوتبال تماشا می کنید؟**

✧✧ بله، تمام بازیها را تماشا می کنم چه خارجی چه ایرانی؟

✧ **طرفدار کدام تیم هستید؟**

✧✧ استقلال.

✧ **تیم‌های خارجی چطور؟**

✧✧ بازیهای رئال مادرید و بارسلونا را دوست دارم.

✧ **پس اگر بازیگر نبودید درحال حاضر دوران فوتبال بازی کردنتان تمام شده بود و برای خودتان یک مربی قدیمی بودید؟**

✧✧ بله شاید واقعاً این اتفاق می‌افتاد.

✧ **چند فرزند دارید؟**

✧✧ دو فرزند پسر.

✧ **چه سالی ازدواج کردید؟**

✧✧ سال ٦٠.

✧ **کارهایی هم بود که از بازی در آن پشیمان شده باشید؟**

✧✧ برخی کارها بوده‌اند که فقط برای گذراندن زندگی و امرار معاش در آنها ایفای نقش کرده‌ام اما وقتی الان نگاه می کنم جز پشیمانی چیز دیگری برایم ندارد.

✧ **می توانید بگویید چه فیلم‌هایی؟**

✧✧ آنها هیچ کس را دوست ندارند، فانی و...

✧ **چه چیزهایی را در زندگی و کار اصل و اساس قرار می‌دهید؟**

✧✧ ادب، اعتماد و عشق به کار، زندگی و مردم.

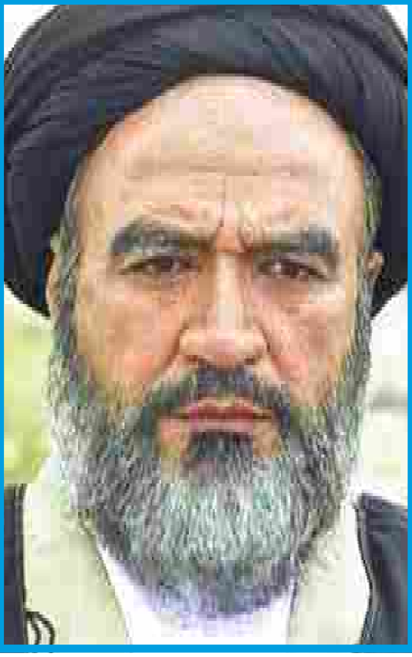

> **اجرای این گریم روی صورتم**
> **هر بار هفت ساعت زمان می‌برد.**
> **جالب اینکه گاه در طول گریم**
> **خوابم می‌برد**

✧ **در دوران مدرسه بچه بازیگوش و شلوغی بودید. به خاطر اینها از مدرسه و کلاس هم اخراج شدید؟**

✧✧ چند بار اخراج شدم یا برای درس نخواندن و یا سربه‌سر این و آن گذاشتن.

✧ **بامزه‌ترین آدم حرفه شما؟**

✧✧ بعد از چارلی چاپلین اکبر عبدی.

✧ **سرگرمی شما چیست؟**

✧✧ تماشای فوتبال و فیلم، پیاده‌روی و شنا.

✧ **از کدام خصلت خود خوشتان نمی آید؟**

✧✧ خجالتی بودنم.

✧ **به چه چیز خیلی پایبندید؟**

✧✧ راستگویی و صداقت.

✧ **تلاش شما در زندگی و کار برای رسیدن به چه چیزی است؟**

✧✧ حقیقت و آرامش.

✧ **بدترین چیز در دنیا؟**

✧✧ تهمت زدن.

✧ **از چه چیز لذت می‌برید؟**

✧✧ کمک به دیگران و سنگی را از جلوی پایی برداشتن.

✧ **از محله قدیمی تان چه در ذهنتان مانده است؟**

✧✧ صفا و صمیمیت. آن دوران از پشت باغ بی‌سیم (میدان خراسان) یکی، دو ساعتی پیاده می‌رفتیم به حرم شاه عبدالعظیم می‌رسیدیم.

✧ **با سیاست میانه‌تان چطور است؟**

✧✧ اصلاً رابطه‌ای ندارم و از آن بیزارم.

■

نقطه، سر خط!...

مینا ضرابی Mina-Zarraby@yahoo.com

سوخت و سوز!

عرض به خدمت شما؛ در یکی از نشریات مطلبی آمده بود با این عنوان که؛ قاتل واقعی مجموعه زیر تیغ از مرگ گریخت. این مجموعه را که حتما بخاطر دارید که با هنرمندی پرویز پرستویی از شبکه اول سیما پخش شد. از آنجاکه در ابتدا مجموعه هم متذکر شده بودند محمدرضا هنرمند این مجموعه را بر اساس واقعیت ساخته است؛ گویا قاتل اصلی این پرونده که در زندان به سر می برده است، از سوی اولیاء دم بخشوده شده است. نکته نداشت؟ داشت! این خبر مبین این مطلب است که مجموعه های ما اثر بخشی آن دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد!

نمک به مقدار کافی!

اینکه میگویند آدمی با مقتضیات زمان خودش را وفق می دهد بی راه نگفته اند! یادش بخیر یک دوره ای بود که این مجموعه های طنز نود شبی، مخاطبان تلویزیون را نمک گیر کرده بود. حالا اگر مهران مدیری هاف می بود یک نفر دیگر بد و یا خوب جای خالیش را فی الفور پر می کرد، تا اینکه این روتین سازی به مجموعه های غیر طنز هم رسید. اما مدتی است این نوع برنامه سازی در تلویزیون متوقف شده است. خب مخاطبان هم با این خلاء کنار آمده اند.. اما در مقابل حضور بازیگران طنز و کمدی در مجموعه های داستانی پر رنگ تر شده است و به نوعی می شود گفت اغلب مجموعه سازان تلاش می کنند حال و هوای کمدی به ساخته هایشان بدهند، که در بیشتر موارد باعث شده است که، گفتگو ها یا همان دیالوگ های رد و بدل شده ما بین بازیگران ضعیف و حتی گاهی مبتذل شود. این روش تاثیر مفید مجموعه ای را که؛ محوریت آن بر اساس یک موضوع و مفهوم جدی است را زایل می کند. توجه داشته باشید؛ نمک : به مقدار کافی...!!

«برخورد خیلی نزدیک»

در فرهنگ‌سرای هنر به نمایش درآمد

یک صد و چهارمین برنامه‌ی باشگاه فیلم تهران که اختصاص به نمایش و نقد فیلم برخورد خیلی نزدیک داشت شامگاه یک‌شنبه ۲۷ اردی‌بهشت در فرهنگ‌سرای هنر با استقبال بسیار خوب اعضا و علاقمندان برگزار شد.

در این نشست اسماعیل میهن‌دوست (کارگردان)، لادن مستوفی (بازیگر)، مینو فرشچی (کارشناس) و رضا درستکار (منتقد) حضور داشتند.

هرگز اشکی را که از شادی می‌ریزد پاک مکن

● سنگ

پس از پنج سال از آغاز ساخت

فرزند صبح چه زمانی طلوع می کند؟

وقتی فیلم برداری «فرزند صبح» آغاز شد هیچکس باور نمی کرد که این پروژه بزرگ با این همه فراز و نشیب همراه باشد، اما هر چه این فیلم به مرحله انتهایی نزدیک تر شد بحران ها، حاشیه ها و مشکلات ایجاد شده بحث نمایش آن را با ابهام روبرو ساخت، از مرحله انتخاب هنرپیشه زن و اعتراض تولید کنندگان گرفته تا بحث صداگزاری و دوبله و... اما هر چیزی که درباره این فیلم می خواهید بدانید در این صفحه به شما ارائه داده ایم تا بعد از خواندن آن حداقل برای شما ابهامی باقی نماند.

آمادگی قبل از نمایش

پروژه سینمایی «فرزند صبح» که پنج سال از کلید خوردن آن می گذرد، با از دست دادن فرصت نمایش به مناسبت ۳۰ سالگی انقلاب همچنان در مراحل فنی متوقف مانده و امیدی به خروج آن از این موقعیت را کد نمی رود.

«فرزند صبح» به عنوان پروژه دراز مدت بهروز افخمی تیرماه سال ۸۳ در نوفل لوشاتو فرانسه کلید خورد و امسال با ورود به پنج سالگی همچنان در مراحل آماده سازی قبل از نمایش به سر می برد.

حریق نامعلوم

این فیلم که داستان آن بر گرفته از زندگی امام خمینی (ره) است با سرمایه گذاری موسسه حفظ و نشر آثار حضرت امام (ره) و شرکت عروج فیلم تولید شده و از همان ابتدا با مسائلی دست به گریبان بود. در مرحله اول دکورهای این فیلم که از سال ۸۱ در منطقه شهریار در حال ساخت بود، به دلایلی نامعلوم دچار حریق شد و امیر اثباتی بازسازی لوکیشن را از ۱۵ خرداد ۸۳ به عهده گرفت.

اعتراض بنیاد

بازیگران و عوامل فیلم در طول این سالها و در مقاطع مختلف تغییر پیدا کردند و از ابتدا مناقشاتی بر سر حضور برخی بازیگران همچون هدیه تهرانی و محمدرضا شریفی نیا در نقش های اصلی آن مطرح شد که البته به نتیجه نرسید. از جمله اینکه آبان ماه بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس به دلیل حضور برخی بازیگران به ساخت «فرزند صبح» اعتراض کرد.

تهرانی در نقش دایه امام (ره)، شریفی نیا در نقش یادگار امام (ره)، آتیلا پسیانی، فرهاد قائمیان، هادی حیدری، آرمان ایرانپور و جمعی از تئاتری ها بازیگران، فرج حیدری و فرخ مجیدی فیلمبردار و ناهید طلوع و مرجان شیرمحمدی طراح صحنه و لباس فاز اول و دوم، سعید ملکان طراح چهره پردازی و محمدرضا شرف الدین تهیه کنندگی پروژه را بر عهده داشتند که سال ۸۴ در لوکیشن شهریار ادامه پیدا کرد.

بزرگ شدن کودک

این مجموعه به علت بزرگ شدن کودک بازیگر نقش دوران کودکی امام خمینی (ره)؛ آرمان ایرانپور متوقف و از ۲۰ شهریور ۸۵ از سر گرفته شد. در این میان از سوی برخی، متوقف شدن پروژه متأثر از مسائل سیاسی و تغییر و تحولات اعلام شد که تهیه کننده آن را تکذیب کرد و مرتبط با مشکلات مالی دانست.

سال ۸۵ نیمی از تدوین فیلم توسط بهروز افخمی و هادی نائیجی و ساخت موسیقی بخش هایی از فیلم توسط کیوان هنرمند در حال انجام و قرار بود جمشید هاشم پور نقش ٦۳ سالگی امام (ره) را ایفا کند که عبدالرضا اکبری جای او را گرفت. از همان زمان وعده نمایش «فرزند صبح» در بیست و ششمین جشنواره فجر داده شد که البته گذشت زمان نشان داد این اتفاق به این زودی ها محقق نخواهد شد.

خرابی راش ها

اردیبهشت ۸٦ در حالیکه پروژه «فرزند صبح» وارد سومین سال تولید خود شده بود، مردادماه به عنوان مقطع پایان فیلمبرداری اعلام شد تا مراحل فنی آن که به طور همزمان انجام می شد، دنبال شود. همچنین قرار شد از فیلم دو نسخه ۱۷۰ و ۱۱۰ دقیقه‌ای تهیه شده و نسخه ۱۱۰ دقیقه‌ای آن در بیست و ششمین جشنواره فجر به نمایش دربیاید.

اما فیلمبرداری شهریور ماه در شهریار با سکانس های مربوط به کودکی امام ادامه یافت که سحر دولتشاهی و الیکا عبدالرزاقی نیز به گروه بازیگران پیوستند. در این میان شرف الدین اعلام کرد به علت خراب شدن برخی راش ها چند صحنه باید باز فیلمبرداری شود و پایان پروژه به تعویق افتاد.

مهر ماه از سوی گروه تولید اعلام شد پروژه «فرزند صبح» تا یک ماه دیگر با فیلمبرداری صحنه پایانی که مربوط به رفتن امام خمینی (ره) به کشور ترکیه است، در فرودگاه قلعه مرغی به پایان می رسد. در این مقطع سیف الله داد تدوین نهایی پروژه را که در مرحله راف کات بود به عهده گرفت.

پرونده بسته شد

بالاخره ۲۳ آبان آخرین سکانس فیلم در پایگاه شکاری فرودگاه مهرآباد مقابل دوربین رفت تا پرونده فیلمبرداری «فرزند صبح» بسته شده و به مراحل فنی منتقل شود. همچنین موضوع ساخت موسیقی فیلم توسط یک آهنگساز بین المللی از سوی کارگردان اعلام شد که به دنبال آن انیو موریکونه به عنوان گزینه قطعی معرفی شد.

حاشیه های داغ

پرویز آبنار نیز به عنوان صداگذار پروژه اعلام شد تا در نهایت فیلم برای دالبی کردن سیستم صدا به فرانسه فرستاده شود. تکذیب حضور موریکونه از سوی رسانه های خارجی و همینطور ناصر طهماسب به عنوان دوبلور نقش امام (ره)، حاشیه هایی ایجاد کرد که سرنوشت «فرزند صبح» را مورد توجه قرار داد. این فیلم سینمایی ادامه سال ۸٦ را در سکوت خبری گذراند در حالیکه وعده نمایش در جشنواره بیست و ششم فجر نیز عملی نشد. بالاخره مردادماه ۸۷ اعلام شد پروژه به دلیل مشکلات مالی در مراحل فنی متوقف مانده و پس از پایان تدوین توسط سیف الله داد صداگذاری و آهنگسازی آن آغاز نشده است.

مهمترین کار

محمدرضا شرف الدین رایزنی برای جذب بودجه را مهمترین کار برای راه افتادن «فرزند صبح» اعلام کرد و در نهایت کیوان هنرمند ساخت همه بخش های موسیقی فیلم را بر عهده گرفت. در ادامه شهریور پارسال حسن ابوالصدق و مهدی صادقی مراحل اولیه صداگذاری را آغاز کردند تا با آماده شدن سکانس های دوبله شده صداگذاری به طور کامل انجام شود.

باز هم «نه»

تهیه کننده پروژه مهر ماه از کادربندی فیلم در آلمان یا کانادا، دوبله با مدیریت بهرام زند و تلاش برای حضور «فرزند صبح» در بیست و هفتمین جشنواره فجر خبر داد. اما دی ماه شواهد و قرائن نشان داد که با آغاز نشدن دوبله فیلم به دلیل تأمین نشدن بودجه از سوی موسسه حفظ و نشر آثار امام خمینی (ره)، حتی در سی سالگی انقلاب و چهار ساله شدن پروژه، این فیلم آماده نمایش نخواهد شد.

سکوت خبررسانی

در آخرین گزارش تولید فارابی در اردیبهشت ۸۸ اعلام شد «فرزند صبح» همچون اسفند ۸۷ در مرحله صداگذاری متوقف شده و سکوت خبررسانی درباره این پروژه می تواند یادآور شود که امیدی به آماده شدن این فیلم در سال ۸۸ هم نمی رود. بخصوص که بهروز افخمی از آن دسته فیلمسازانی حرفه‌ای نیست که برای به نمایش درآمدن آثارش معطل شود و در طول این مدت پروژه های متعدد تلویزیونی و سینمایی را به سرانجام رسانده است. ■

کی مشغوله چه کاریه؟

مشکلات روابط بالا و پایین شهر

«باغ قرمز» اولین ساخته بلند امیر سمواتی از اواسط فروردین جلوی دوربین رفت.

در باغ قرمز امین تارخ، شقایق فراهانی، لیلا اوتادی، مرتضی ضرابی، رامین راستاد، نیکی نصریان و فریدالدین بازیگران این فیلم هستند.

خلاصه داستان:

روابط انسانی میان داوود و مهناز از جنوبی ترین نقطه شهر و روابط انسانی دکتر و همسرش از شمالی ترین نقطه شهر جبر و اختیار میان روابط انسانی و حوادث، داستانی در دنیای امروز به وجود می آورد.

پرانتز باز با اکبر عبدی

مجموعه تلویزیونی پرانتز باز به کارگردانی کیومرث پوراحمد مراحل تولید را پشت سر می گذارد.

امیر رضا وزیری، اکبر عبدی، رضا کیانیان، طناز طباطبایی، فرزین محدث، مهدی باقربیگی، امیر غفارمنش، مهران مهین ترابی، فردوس کاویانی و... بازیگران این مجموعه هستند.

پرانتز باز محصول شبکه پنجم سیماست.

چاپ دوم در ده روز

نخستین رمان داریوش مهرجویی با عنوان «به خاطر یک فیلم بلند لعنتی» در مدت ۱۰ روز به چاپ دوم رسید.

مهرجویی رمان «به خاطر یک فیلم بلند لعنتی» را حدود دو سال پیش نوشته و ماجرای آن درباره سرگذشت یک پسر جوان فیلمساز است که فیلم های کوتاه ساخته و می خواهد اولین فیلم بلندش را بسازد، ولی مشکلاتی دارد و درگیر ماجرایی عشقی می شود و...

وی رمان آماده چاپ دیگری با نام «در خرابات مغان» دارد که قرار است نشر هرمس آن‌را منتشر کند.

«در خرابات مغان» سرگذشت مردی است که در آمریکا تحصیل کرده و همان‌جا مانده است و خانواده تشکیل داده و بعد از مدتی بیکار می شود و پدر زنش پیشنهاد می کند که در یک کازینو کار کند.

وقتی زیرخاکی ها بیرون می ریزد

مهرداد خوشبخت در حال حاضر مشغول ساخت مجموعه تلویزیونی «شهر دقیانوس» است.

سام درخشانی، عاطفه نوری، کامران تفتی، نگار فروزنده، محمود پاک‌نیت، سیاوش تهمورث، محمد مطیع و حسن جوهرچی بازیگران این مجموعه هستند که برای شبکه اول سیما تهیه می شود.

خلاصه داستان:

منوچهر جیرفتی در خانه پسر کوچک خود سهیل فوت می کند. او وصیت کرده که جنازه‌اش را در قبرستان خانوادگی واقع در باغی در شهر جیرفت به خاک بسپارند.

درپی حفر قبر در باغ تعدادی اشیاء تاریخی از زیر خاک بیرون می افتد. این در حالی است که پسرعموی سهیل یعنی محسن نیز شاهد این ماجرا است، با توافق ظاهری سهیل و محسن آنها اشیاء را به تهران منتقل می کنند. در یک غافلگیری، پسرعمویش اشیاء را به فروش می رساند.

سامان برادر بزرگ سهیل منوچهر راهی جیرفت شده تا اطلاعاتی راجع به این موضوع به دست آورد که شبانه پس از رفتن به باغ ناپدید می شود. شکایت همسر سامان و حضور پلیس باعث برملا شدن رازهای تاریخی باغ می شود و...

این هم قصه دو کلاهبردار

تاکنون ٦٠ درصد از فیلمبرداری فیلم سینمایی «نیش و زنبور» به کارگردانی «حمیدرضا صلاحمند»، در لوکیشن های اقدسیه و فرمانیه به اتمام رسیده است.

تاکنون در «نیش و زنبور» که ۲۰ اردیبهشت وارد فیلمبرداری شده، رضا کیانیان، رضا عطاران، مریلا زارعی، بیتا سحرخیز و الیزابت امینی جلوی دوربین رفته‌اند و رضا داودنژاد و ژاله صامتی نیز به‌زودی بازی خود را در این پروژه شروع می کنند.

این فیلم سینمایی براساس فیلمنامه‌ای از «سروش صحت» داستان دو دوست کلاهبردار به نام‌های رضا و اسد است که در یک رکب‌زنی حرفه‌ای مقابل هم قرار می گیرند و ناگهان کسی از گرد راه می رسد و ...

پروین به ندرت واکنش نشان می‌دهد

«ماه‌چهره خلیلی» نوه «پروین سلیمانی» درباره وضعیت جسمی این بازیگر قدیمی و پیشکسوت گفت: وضعیت جسمی ایشان تغییری نکرده و روزها می شود که به ندرت واکنشی از ایشان دیده نمی‌شود و هر ٣-٤ روز یک بار، در ایشان حرکت و واکنشی بروز می کند و به این طریق اعلام حضور می کند.

وی با اشاره به فعالیت های اخیر خود، گفت: به جز فیلم «سن پترزبورگ» به علت بیماری مادر بزرگم کار دیگری را نپذیرفتم و بیشتر وقت خود را متمرکز به خانواده کرده‌ام.

«پروین سلیمانی» که به دلیل ابتلا به تومور مغزی در بیمارستان بستری بود، این روزها در منزل فرزندش تحت مراقبت‌های ویژه قرار دارد.

سلیمانی که نزدیک به شصت سال در عرصه سینما و تئاتر فعالیت داشته در فیلم‌هایی چون سرب، افسانه آه، دیگه چه خبر؟، هنرپیشه، شبح کژدم، بگذار زندگی کنم، برهوت، زمان از دست رفته و... ایفای نقش کرده است.

نردبازی در آسایش را باز می کند

● مثل شرقی

در قلمرو داستان

زیر نظر: محمود اکبرزاده

حسین عوض‌زاده – گرمسار

من تهی، من پوچ

پژواک شتلق سیلی، در اتاق پیچید و پس از آن با اخم و عصبانیت، رفتی دفترچه خاطراتت را برداشتی و در آن نوشتی «امشب اولین سیلی را بیخ گوش سامان خواباندم تا بداند دیگر از این غلط‌ها نباید بکند...» سامان هنوز داشت صورتش را که سرخ شده و می‌سوخت مالش می‌داد... نگاهی به نوشته و نگاهی به چشمهایت ریخت و گفت: «امیدوارم پشیمان نشوی...». و رفت تا تو به گذشته‌ها پرواز کنی...

* * *

وقتی که حسابدار جدید وارد شد ناگهان وادادی... هول شدی.. دست و پایت را گم کردی و احساس کردی یک جریان داغ، از مجرای چشمهایت در تمام رگها و زیر پوست، در تمام بدنت روانه شد و آنگاه ضربان قلب... احساس کردی صدای ضربان، انگار در اتاق می پیچد... تازه وارد سلام که کرد، تن صدایش دلنشین ترین آهنگ‌های موسیقی اصیل بود که تمام وجودت را پر کرد... به احترام پدرت که همراه او بود از پشت میز برخاستی و: «ایشون از امروز بعنوان حسابدار، در کارها به تو کمک می کند...». این پدرت بود که شغل تازه وارد را به تو گفت و پس از صدور دستورات لازم دیگر، از اتاق خارج شد... با خروج او، آن داغی مرموز، دوباره در رگهایت جاری شد... نیم نگاهی به سر تا پای حسابدار جدید انداختی و در گرداب خیال، دست و پا زدی: «مثل این که بد تکه‌ای نیست... چه قد و بالایی... چه قیافه مردانه جذابی... چه... چه... اما کاش...». این اما، مانند کوه بلندی روی دلت سنگینی می کرد...

* * *

دوباره تکرار... دوباره دور هم گرد آمدن و دوباره گپ و گفت خانوادگی:

–این موقعیت‌های طلایی را نباید از دست بدی دخترم... مگه بخت چند مرتبه در خونه آدم رو می زنه؟... حالا اگه کسی واجد چنین شرایط بچگانه‌ای نباشد تکلیف چیه؟... باید همین جور دست روی دست بذاری تا چروکهای صورتت مثل زمین‌های شخم خورده بشه؟...

این مادرت بود که مثل بقیه اعضای خانواده، به شدت باسلیقه تو و شرط ازدواجت مخالف بود... این که مرد زندگی تو باید یکه و تنها باشد، نه پدر و مادر داشته باشد و نه برادر و خواهر، چیزی بود که هیچکدام از اهل خانه، موافق نبودند و احتمال پیدا شدن چنین شخصی اگر ناممکن نبود، بسیار بعید و مشکل به نظر می رسید... اما تو... لجباز، یامصر... حرف، همان بود که بارها و بارها گفته بودی: «نه می تونم اخم و تخم پدر و مادرشوهر رو تحمل کنم، نه فیس و افاده خواهرش رو، و نه غرولند برادرش برام قابل هضمه...»

–دخترم، این آقای سامان، تقریباً همون مرد آرزوهاته... می خوای خودت هم باهاش صحبت کن.

وقتی که این حرف را از پدرت شنیدی احساس کردی یک لحظه قلبت ایستاد... احساس کردی رنگ خود را باختی... اما خیلی زود خود را جمع و جور کردی... چند لحظه در خود غرق شدی: «پس آقای حسابدار، خواستگارمه؟... آه... خدای بزرگ شکرت... اگر واقعاً این جور باشه چقدر خوشبختم... چقدر خدا منو دوست داره... چقدر...». با حرف پدرت از گستره خیال بیرون آمدی: «هر وقت آماده شدی بگو تا دست بکار بشویم...».

* * *

همه تعجب کرده بودند... همه پچ و پچ می کردند:

–مگه می شه؟...

–دختر به این زیبایی... با این تشخص خانوادگی، یک حسابدار لخت و پتی را انتخاب کنه؟...

–من که باورم نمی شه...

–ثروت باباش رو بگو...

–راست می گه، می دونین شرکت به اون عظمت که کلی کارمند و کارگر داره، در سال چقدر پول درمیاره؟...

–من که قبول نمی کنم، حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌شونه...

–نه بابا... این حرفا نیست... دل!... کار دله... هنوز نمی دونین عشق، چه اعجازی داره؟

اینها حرفهایی بود که می شنیدی اما مهم این بود که سامان مردی بود که می خواستی... مردی با تمام مشخصه‌های باب میل تو.

حالا دیگر تو بودی و سامان... زیر یک سقف... زن و شوهر خوشبختی که هنوز هم خیلی ها باور این ازدواج برایشان سنگین بود... اما واقعیت این بود که شما ازدواج کرده بودید. روزها و ماهها گذشت، تا آن شب. سر خیابان خودتان که رسیدی، ناگهان ترمز زدی... به چند متر آن طرفتر خیره شدی... هوا رو به تاریکی می رفت اما هیکل سامان را تشخیص دادی که دست در دست دختری، وارد کوچه دست راست شد... داغ کردی... جوش آوردی و سواری را با یک گاز از جا کندی و به سر کوچه که رسیدی، کسی در آنجا نبود...

دیروقت بود که سامان آمد... خسته می نمود... خسته و ناراحت... متفکر و مغموم... با خود گفتی: «خب، لابد این روزها که برای زایمان، استراحت می کنم و به شرکت نمی روم خیلی کار داره و خسته می شود...». اما ناگهان یاد آن دختر افتادی... و این که چند شب بود دیر به خانه می آمد... سامان اما... مثل چند شب گذشته نه شام خورد و نه حرفی... رفت و در اتاق خود خوابید... زندگی داشت چهره جهنم به خود می گرفت... و: «اون دختره کی بود؟... با سامان چه نسبتی داشت؟... سامان که کسی را نداشت پس... اوه... خدایا یعنی... یعنی دوست دخترش بود؟... یعنی به این زودی خودش را گم کرد؟...». پدر و مادرت را در جریان گذاشتی... آنها نیز سامان را بارها و بارها تعقیب کردند... درست بود... دختر زیبارویی توی زندگی تو پا گذاشته بود... این یعنی طغیان! از نظر تو یعنی توهین... یعنی خیانت و: «ای خائن پست فطرت، می دونم چه جوری آتیشت بزنم...». با این خیال، تصمیم قطعی‌ات را به پدرت گفتی... پدر اما... گوش شنیدن هیچ توضیح و توجیهی را نداشت و اجازه هیچ حرفی را به سامان نداد... و خیلی ساده، زودتر از آنچه تصور می رفت، با نفوذ دوستان خود و بدون اینکه سامان حتی خبردار شود...، برگه‌ای در دستت بازی می کرد... برگه‌ای که پایان یک عشق، بود... پایان یک آرزو...

* * *

یک سال بعد

همگی آماده شدید... آماده برای رفتن به جشن عروسی برادر ساناز... دختری که چند ماه اخیر، در حسابداری شرکت با تو همکار شده بود... استخدام جدید. جشن باشکوهی بود... باغ بزرگی پر از دار و درخت... پر از گل و سبزه... در محوطه‌ای دایره مانند که به طرز جالبی گل آرایی شده بود، در گوشه‌ای از آن، دو صندلی بسیار مجلل قرار داشت که عروس و داماد روی آن نشسته بودند و مرد ژولیده مویی اما بسیار تمیز، با قیافه‌ای غمگین، کنار عروس ایستاده بود... با دیدن عروس خانم ناگهان، حالت دگرگون شد... سرت داشت گیج می رفت... کم مانده بود که روی چمن‌ها ولو شوی... اما به زحمت، خود را کنترل کردی... خوب که خیره شدی: «نه!... اشتباه نمی بینم... عروس همان دختره‌س... که چندین بار او را با سامان دیده بودیم... و آن آقای ژولیده... آه، چرا این جوری شدی سامان!؟...». ساناز، خود را به شما رسانده و: «برادرم که معرف حضورتان است؟... اجازه بدین از طرف خودم و آقا سامان، برادر – نگار – جون، عروسمون خیر مقدم بگم و...».

دیگر چیزی نفهمیدی... آنقدر که توانستی از آن تنگنا دور شوی کاری بود کارستان...

وقتی بهوش آمدی روی تختی دراز کشیده بودی... چند نفر سفیدپوش، اطرافت بودند... پرسنل بیمارستان که از دوستان پدرت بودند، مدام توی اتاقت رفت و آمد می کردند تا وضعیت لحظه به لحظه‌ات را به خانواده‌ات گزارش بدهند و...، تو اما؛ همان یک لحظه که در باز و بسته شد، مرد ژولیده موی را دیدی که پشت در اتاق نشسته بود... و تو خودت را سرزنش کردی که چرا مجال حرف زدن به سامان نداده بودی تا بگوید بخاطر عشق تو آن دروغ را – در مورد خانواده‌اش – گفته بود... افسوس...

■

فرهاد برازیون نژاد—بهبهان

دفترچه خاطرات

همه چیز سریع اتفاق افتاد. یک لحظه ماشین جلوی بهروز ظاهر شد. پسرک نتوانست هیچ عکس العملی نشان بدهد. ناگهان کسی پسرک را به سویی پرتاب کرد. از زمین که بلند شد جنازه صابر روی آسفالت افتاده بود؛ کسی که او را از مرگ نجات داده بود. مردی که بارها سنگینی نگاهش را روی خود حس کرده بود. نگاهی مهربان که حسرتی بزرگ در آن موج می‌زد...

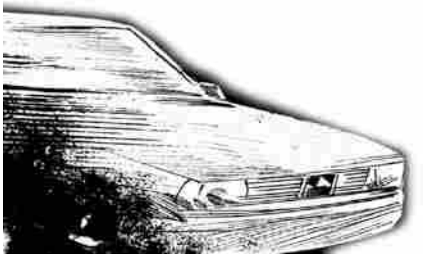

روز بعد مادر پسرک فراموش کرده بود دفترچه خاطراتش را بردارد. و بهروز آن را خواند: «صابر خودش را فدای بهروز کرد. او بعد از فوت زنش، فرزندش یعنی بهروز را به ما داده بود. به خاطر اینکه تنها پسرش زندگی خوبی داشته باشد. او به قول خودش عمل کرد و به کسی نگفت که بهروز بچه ما نیست.»

اشک از چشم پسرک سرازیر شد... ■

دو قصه کوتاه از: داوود بتوان—نور

کفش کینه

باز هم در شهر خبر آمدنش را می‌دادند. و این آخرین باری بود که در دوره حکومت خود به آنجا می‌آمد. اما این بار متفاوت‌تر از قبل بود، خودش هم خبر نداشت وقتی همه با گوش دل، و چشم جان به حرفهای او دل می‌دادند.

ناگهان از میان جمع حضار، کفشهای انتقام و کینه به طرف او نشانه گرفته شد تا به او بفهماند که همه حرفهایش دروغ است آری این کفشهای قهرمان عراق زیدی بود. ■

آهنگ خوش

آهنگ صدایش را می‌شنیدم ولی از رویارویی با آن در هراس بودم همه می‌گفتند که پیکر نحیف و جثه کوچکی دارد آهنگ صدایش آهنگ خوشی بود. منتظرش بودم و با ترس و دلهره، همه جا را می‌پاییدم که مبادا سر برسد. وقتی چشم گرداندم دیدم به طرفم می‌آید. و با دیدنش وحشت به جانم افتاد و با جیغ بلندی از هوش رفتم وقتی چشمان خود را باز کردم دیدم که برادرم او را زیر پایش کشته است و به عمر سوسک زشت پایان داده بود. ■

مبینا موعودی، ۱۶ ساله—بابل

عکس

«این پسره‌ی کودن آدم نمی‌شه!» مامانم بود که داشت مثل همیشه داد و قال می‌کرد. خودش که می‌گفت از دست کارای منه، اما من که تو کتم نمی‌رفت. بیخودی می‌گفت! من که کاری به کار کسی نداشتم و سرم تو لاک خودم بود.

فقط یک آرزو داشتم اینکه؛ یک روز عکسم را بزرگ، بزنن جایی که همه ببینند، یه دفعه معروف بشم، مامانم هم از همین افکارم بدش می‌آمد:

«آخه یکی نیست به این پسره‌ی مفتخور بگه، تو برو اول یه کاره‌ای بشو، یه آستینی بالا بزن، تا شاید یه روزی به اون آرزوی مسخره‌ات برسی.»

مامان بود که داشت مثل اسپند رو آتیش جیلیز ویلیز می‌کرد. اما من این حرفا تو کتم نمی‌رفت و نظرم عوض نمی‌شد. هنوز تو فکرم که یک روز همه مردم عکسم را به یکدیگر نشان بدهند.

◆ ◆ ◆

امروز آن پسر به آرزوش رسیده، همه جیغ می‌کشند و عکس او را به هم نشان می‌دهند.

آخر عکس بزرگشو زدن توی کوچه، که رویش بزرگ نوشته:

مرگ نابهنگام جوان ناکام... ■

حمیدرضا مهردوست از اندیمشک

گل

در بیابان روزی از روزهای گرم و بدون سایه مرداد ماه تابستانی سوزان در کنار تخته سنگی گلی نیمه خشک آخرین ثانیه‌های عمر خویش را سپری می‌کرد. نسیمی ملایم گل ضعیف را آرام خم و راست می‌کرد نه در آسمان ابری بود که بتوان به امید بارانش دل خوش بود و نه پروانه‌ای در آنجا پر می‌زد که گل را نوازش کند بیابان گرم آسمان خالی از ابر «گل تنها» نسیم آرام و سکوتی بود که گل در تنهایی لحظات خود را سپری می‌کرد گلبرگهای نیمه خشک گل با وزش نسیم باز و بسته می‌شدند گل در خیال ابری را می‌دید که آرام آرام در آسمان ظاهر شد ابر با دیدن خشکی صحرا بغضش ترکید و شروع به باریدن کرد قطره‌های باران در خیال گل، صورتش را نوازش و بیابان خشک را سیراب می‌کرد از بارش باران بیابان سرسبز شد و پروانه‌ها یکی یکی پیدا شدند یک پروانه بر روی گل نشست و او را نوازش کرد بارش باران و سبزی دشت و پروانه پرزنان، بهشت خیالی گل شکل گرفته بود و گل سرمست از این همه زیبایی لذت می‌برد و گذشته نه چندان دور خود را فراموش کرده بود.

ولی افسوس که... گل احساس کرد که سنگین شده و دیگر توان ایستادن بر روی ساقه را ندارد و یکباره بر روی زمین افتاد. وقتی در آخرین لحظه حیاتش با چشمان نیمه باز به اطراف نگاهی انداخت نه از ابر خبری بود و نه از باران و نه از نسیم ملایمی که با پروانه صورتش را نوازش کند. پروانه از خیالش پر کشیده بود و باد سوزان توانش را ربوده بود و صدای گنگ و دوری را می‌شنید که می‌خواند:

عمر گل سه پنج روزی بیش نیست و بعد... ■

پاسخ ما

امیر خرم—اهواز

داستان شما را که عنوان «جمادی الثانی همان اردیبهشت خودمان است» را خواندم. طنز بدی نبود. اما موضوعش «مساله‌دار» بود، منظورم را که می‌فهمی؟ درست است که مضمون قصه شما به لحاظ قانونی مشکلی ندارد، اما بعضی از مسایل در جامعه وجود دارد که به لحاظ «عرف» ناپسند است. بگذار یک مثال ملموس بزنم؛ اگر روزی ماشین یکنفر روشن نشود و نیاز به هل دادن داشته باشد و پدر ۷۰ ساله راننده [که ضمناً رانندگی هم بلد است] ماشین را هل بدهد و پسر ۲۵ ساله او پشت فرمان بنشیند، یقیناً به لحاظ قانونی کسی نمی‌تواند این «آقا پسر باحال» را جریمه کند، اما «عرف جامعه» چی؟ چنین عملی را می‌پسندد؟ مطمئن باشید عرف جامعه خواهد گفت: «عجب غیرتی دارد این پسر؟» حالا همین مثال را می‌توان در مورد داستان شما [با توجه به مضمون داستانتان] لحاظ کرد؛ قبول دارید که بیان کردن اینگونه موضوعات به لحاظ عرف و اخلاق جامعه‌شناسی، جالب نیست؟

شهره لرستانی—تهران

همین اول توضیح بدهم که این «شهره لرستانی» هیچ ارتباطی به آن «شهره لرستانی» هنرپیشه موفق و هنرمند تلویزیون و سینما ندارد، لااقل سن این دو با هم تفاوت دارد: «شهره لرستانی قلمرو داستان ۱٦ ساله است، درحالی که شهره لرستانی هنرپیشه...؟ این یکی را جرأت گفتنش را ندارم»!

و اما بعد؛ «یک فندک بدون سیگار» را خواندم. موضوع سیگار کشیدن والدین در خانه، البته که مضمون قشنگی برای یک قصه می‌تواند باشد، منتهی به این شرط که حرفی برای گفتن داشته باشد. اگر نیت نویسنده فقط این باشد که بگوید «سیگار بد است» که این را روزی ششصد بار در رادیو و تلویزیون و نشریات مختلف می‌شنویم و می‌بینیم و می‌خوانیم؟ پس به قول شاعر «سخن نو آر که نو را حلاوتی دگر است»!

وقتی همدردی پیدا شد درد سبکتر می‌شود ● سعید نفیسی

زیرنظر: محمود صفادار

کوه‌های مریخی در ایران

کوه‌های منحصربه‌فرد و زیبای مریخی که در جاده چابهار به گواتر دیده می‌شوند، از زیباترین مناظر طبیعی ایران هستند که کمتر مورد توجه قرار گرفته‌اند

حدود ۵۰ کیلومتر پس از **چابهار** به سمت بندر **گواتر**، کوه‌هایی در سمت چپ جاده نمایان می‌شود که به کوه‌های **میناتوری** یا **مریخی** معروفند. وجود این کوه‌ها با توجه به منظره کاملا متفاوتی که در سمت راست جاده و رو به‌سوی دریا وجود دارد، باعث می‌شود تا یکی از زیباترین جاده‌ها و مناظر طبیعی استان سیستان و بلوچستان به‌وجود آید که به دلیل عدم آشنایی هموطنان، کمتر مورد بازدید قرار گرفته‌اند.

این کوه‌ها که از منحصربه‌فردترین کوه‌های ایران است، حتی ثبت نرسیده تا دست کم به این وسیله نامشان در فهرست مناظر زیبا قرار گیرد.

کوه‌های مریخی مناظری از کوه‌های کره ماه را برای انسان تداعی می کنند و جنس رسوبی آنها و همچنین فرسایش خاص کوه‌ها موجب ایجاد شیارها و تراش‌های زیبایی شده است که گویی نقاشی ماهر آنها را به تصویر کشیده است.

این کوه‌ها چاک چاک هستند و شکل‌های نامانوس دارند و فاقد پوشش گیاهی هستند و به خاطر غیرعادی بودنشان، در سال‌های اخیر و در میان گردشگران، به کوه‌های مریخی شهرت یافته‌اند.

رنگ تقریبا سفید این کوه ها (چیزی میان طوسی و سفید) با واریزه‌های بسیار در پای آن، وجود گرما و حرارت و هوای شرجی و رطوبت نسبتا بالا و وجود دریا که در سوی دیگر آن به این منظره آغوش گشوده است، مناظری رویایی و تخیلی را در ذهن بیننده پدید می‌آورد. همین منظره منحصر به فرد که جاده چابهار ـ گواتر آن را به دو نیم تقسیم کرده، باعث شده تا این جاده به یکی از زیباترین جاده‌های ایران تبدیل شود. یک سو کوه‌های مخروطی مریخی با آن رنگ خاکستری خیال انگیز و سوی دیگر دریای سبز و ماسه‌های اندکی سرخ با درختچه‌های بیابانی در کرانه آن.

در بخش مقابل این کوه ها دشتی که در میان جاده آبگیر می‌شود، تالاب‌هایی را پدید می‌آورد، که در سوی دریا صورتی است و در سوی کوه خاکستری مایل به سفید. جایی که به آن تالاب صورتی می گویند. این جاده با سراشیبی‌ها و سربالایی‌های بسیار، نمایان شدن گاه‌به‌گاه دریا در سمت چپ و نظاره منظره از ارتفاع، از جاذبه‌های خاص گردشگری در استان سیستان و بلوچستان است.

رشته کوه‌های مریخی که فقط در مناطق جنوبی استان سیستان و بلوچستان واقع شده است، توانسته ترسیم‌گر یک جاذبه طبیعی زیبا باشد. این کوه‌ها در زمان‌های گذشته در زیر خروارها خاک مدفون بوده و امروزه با گذشت زمان و در اثر تغییرات جوی و آب و هوایی و باران‌های موسمی، خاک‌ها از روی آنها به دامنه‌ها ریخته شده و چهره اصلی آنان نمایان شده است.

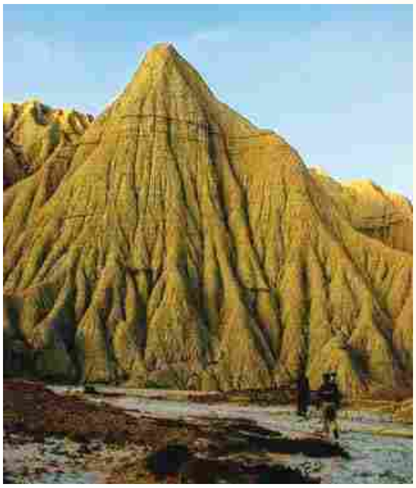

در پهنه بعضی از این کوه‌ها مشاهده می‌شود که برخی مواقع ارتفاع آنها تا پنج متر می‌رسد و در دیگر نقاط این بیابان‌ها بعضا بلندی آنها تا ۱۰۰ متر و حتی بیشتر هم دیده می‌شود. جنس این پدیده از مقاومت خاصی برخوردار است، به‌طوری که بالا رفتن از آن به مثال بالا رفتن از صخره است.

شکل‌های نامانوس این پدیده‌ها، ناشی از فرسایش سریع در برابر باد و باران است که بر خلاف فرسایش‌های آرام و طبیعی، مهلتی برای رویش گیاهان باقی نمی گذارد و سرزمین را دندانه دندانه و پر از لبه‌ها و چاک‌ها نشان می‌دهد. همچنین، مقاومت ناهمسان لایه‌های زمین، در این منطقه، گاه سبب شکل گیری ستون‌هایی با کلاهک‌هایی بر سر یا کوه‌هایی که گویی با چاقو سر آن‌ها را بریده‌اند، می‌شود.

با رسیدن به دهکده **صیادی** «**تیس**» منظره کوه‌های مریخی در کنار جاده به پایان می‌رسد. قدمت این روستا به ۲۵۰۰ سال قبل می‌رسد و در کتاب فتوحات اسکندر مقدونی بعنوان **تیز** مشهور بوده و به مرور زمان به **تیس** تبدیل شده است. **تیس** بندر تجاری فعالی بوده است که بوسیله مغول‌ها ویران شد. ■

این کوه‌ها که از منحصربه‌فردترین کوه‌های ایران است، حتی ثبت نرسیده تا دست کم به این وسیله نامشان در فهرست مناظر زیبا قرار گیرد

از دل خشکی تا نهیب آب

بقیه از صفحه ۱۱

کوچه‌های تنگ و باریک با دیوارهای بلند گاهگلی منازل قدیمی را می شد همه جا پیدا کرد و ردیف بادگیرهای قدافراشــته چنان هویتی به این شــهر داده که کمتر در دیگر نقاط کشور دیده می شود.

یزد یا به قول قدیمی های این شــهر، ســرزمین یزدان، جاذبه‌های توریستی بسیاری دارد و حضور توریست‌ها خوشبختانه لطمه‌ای به هویت آن نزده و رفتار مسالمت‌آمیز فرهنگ بومی و توریســت باعث شــده که ساختار فرهنگی و معماری و تاریخی شهر به همان شکل خود باقی بماند...

از طرفی برخورد ســاکنین یزد با مســافران و توریست‌ها در عین مهربانی و میزبانی، دارای اصالت ویژه خود است... گویش یزدی دست نخورده باقی مانده و آداب و سنن به شکل اصیل خود مورد توجه نسل جوان هم قرار گرفته...

یزدی‌ها شــهر خود را خیلی دوســت دارند... سوار هر تاکسی که می شدیم شیرینی حاج خلیل و سوپ شولی را به ما پیشنهاد می دادند... شیرینی فروشی حاج خلیل طبق قاعده همه سالها، تا روز دوم یا سوم عید تعطیل می ماند و ما این اقبال را نداشتیم که این شیرینی فروشی معروف یزد را از نزدیک ببینیم. می گفتند نسل در نسل این خانواده مغازه شیرینی فروشی را می چرخانند... حالا جوانترهایشان در واشنگتن، سایت اینترنتی دارند و شیرینی ها را در آمریکا هم می فروشند!

مرد جوان یزدی، به من نشانی بازار طلافروشی را داد و با لهجه شیرینش یادآور شد که هیچ زنی نمی تواند پا در این بازار بگذارد و دستش نلرزد!!!... مزاح می گفت و ما هم میهمان بودیم و مجال بحث فمنیستی و دفاع از حقوق زنان نبود و با لبخندی محترمانه از این اطلاعات دقیق و ویژه تشکر کردیم!

اما از اماکن تاریخی و باستانی شهر که بگذریم باید اشاره‌ای به رستورانهای خوب یزد بکنم. یکی دو رســتورانی را که دیدم، همگی در فضای همان خانه‌های قدیمی بود و اندرونــی و بیرونــی را تخت چیده بودنــد و از میهمانها پذیرایی می کردند... و فضای بسیار زیبایی بود...

و از همه مهمتر ســرویس دهی آنها ممتاز به نظر می رســید. از سختکوشی و درایت یزدی‌ها شنیده بودم ولی شنیدن کی بود مانند دیدن! خسته و گرسنه می نشستیم و تا یک چای می خوردیم و پایی دراز می کردیم، غذا آماده بود و ســفره را پهن می کردند... طعم خوب و از همه مهمتر قیمت منصفانه آن، غذا را دلپذیرتر هم می کرد!!

سوپ شولی را هم تجربه کردیم که با سبزی آش و چغندر و عدس و کمی هم سرکه و رب انار می پزند... سوپ خوشمزه‌ای است...

بعدازظهر تصمیم گرفتیم به پیر چک چک برویم... عبادتگاهی در خارج از شهر که مرا حیرت‌زده کرد... حکایتها و داستانهای عجیبی در مورد این مکان می گویند...

ادامه دارد

پایان کار روسیه

بقیه از صفحه ۲۳

پس از امضای معاهده برست‌لیتوسک، تازه دردسرها برای حکومت تازه روسیه آغاز شد. اختلافات داخلی و درون حزبی از یکسو و جنگ داخلی در روسیه که کمونیست‌ها و مخالفین آنها را در برابر یکدیگر قرار داده بود، از سوی دیگر عرصه را بر ملت روسیه تنگ کرده بود و تا چند سال بعد که سرانجام قرمزها (کمونیست‌ها) بر مخالفین خود پیروز شده و حکومت را به صورت یکجا در دست گرفتند، این وضعیت ادامه یافت و عملاً قحطی را بر کشور روسیه مستولی ساخت.

آماده برای حمله

پس از فعل و انفعالات در سال ۱۹۱۷ و اضافه شدن چند میلیون سرباز آلمانی و اتریشی و تجهیزات آنها به جبهه غرب، حالا آلمانها خود را آماده تدارک حمله تازه و همه جانبه‌ای در شمال فرانسه می کردند. حمله‌ای که آنها امیدوار بودند که بتوانند کار را یکسره کرده و انگلستان و فرانسه را مانند روسیه به زانو درآورند. این یک موضوع جدی برای متفقین بود و درواقع آنها هم می دانستند که با نیروی جدید آلمان و پشتیبانی صنعتی، تسلیحاتی و اقتصادی که اکنون آلمانها به دست آورده بودند، رقابت بسیار مشکل خواهد بود. اما در این میان آلمان یک اشتباه دیپلماتیک مرتکب شد که تا حدودی، متفقین را از نگرانی خارج کرد. درواقع آلمانها که پیروزی در غرب را عنقریب می‌دانستند، بر آن شدند که با کشور مکزیک هم پیمان همکاری نظامی و صنعتی امضاء کنند تا بر علیه آمریکا وارد عملیات شوند.

پیامهای مبادله شده میان آلمان و مکزیک که توسط جاسوسان انگلیسی کشف شده بود، به آمریکایی ها نشان داده شد و آمریکا که تا آن زمان یعنی تا آوریل سال ۱۹۱۷ بی طرفی خود را در جنگ حفظ کرده بود، ناگهان خود را در شرایطی یافت که آلمان مخاصمت با او را آغاز کرده بود. متعاقب آن هم غرق کردن چند کشتی تجارتی آمریکایی و تلفات وارد شده بر ملوانان و افراد غیرنظامی آمریکایی بر اثر غرق شدنها، سبب شد تا کنگره آمریکا که تا آن زمان دخالت در جنگ را صلاح ندانسته بود، دوباره آن را در دستور کار قرار دهد و لایحه حضور آمریکا در جنگ، در کنگره با اکثریت قریب به اتفاق آرای به دست آمده، تصویب و بدین ترتیب آمریکا هم به متفقین پیوست که با این حرکت، از دست دادن روسیه به عنوان یک همراه برای متفقین جبران شد چرا که اکنون قدرتی برتر از روسیه به آنها پیوسته بود. اما به دلیل فاصله بسیار میان آمریکا و اروپا، اینکه آمریکا در عمل بتواند سرانجام نیروی خود را که هنوز آمادگی هم نداشت به اروپا گسیل کند، یک معضل بزرگ بود و آلمانها بر آن شدند تا قبل از ورود عملی آمریکا به جنگ در اروپا، کار را یکسره کنند که از هفته آینده به شرایط مربوط به ورود آمریکا به جنگ و همچنین دخالت قدرتهای اقتصادی در این کشور در تصمیم گیریها می پردازیم و آماده می شویم تا آهسته آهسته به مراحل سرنوشت‌ساز در جنگ جهانی اول وارد شویم.

از یاد رفته

بقیه از صفحه ۱۳

امــا پدر و مــادرش بی صبرانــه در انتظار ملاقات دخترشــان بودند که حالا برای خودش به یک دختر جوان تبدیل شده بود.

جشن تولد

آنگاه بانوی مددکار لسلی را زمانی که به نزد پدر و مادرش می رساند، متوجه شد که لسلی آشنایی کاملی با خیابان و محیط زندگی پدر و مادرش داشــت. او در دوران کودکی همه روزه فاصله میان خانه و مدرسه را با راهپیمایی طی کرده بود، بنابراین حتی شمشادهای متعلق به حیاطهای همســایه را می شناخت. و بعد هم ســرانجام چشــم لســلی به پدر و مادرش افتاد که در آستانه درب خانه در انتظار او بودند. ابتدا این مادرش بود که با اشــکهایی که پهنه صورتش را پوشانده بود، لسلی را در آغــوش گرفــت. او در همان نگاه اول دخترکش را تشــخیص داده بود... آنگاه آنها لسلی را به اتاق خودش راهنمایــی کردند که دقیقــاً به همان صورتی که آخرین بار لسلی از آن خارج شده بود، باقی مانده بود. در همین لحظه لســلی که اشک چشمانش را فرا گرفته بود، روی به پدر و مادرش کرد و پرسید:

«چرا مرا رها کردید؟... چرا مرا فراموش کردید؟...»

امــا این پدر لســلی بود که توجه دختــرش را معطوف تصویر بزرگی که بر دیوار آویزان شده بود، کرد. تصویر مذکــور مربوط به آخرین جشــن تولــدی بود که بدون حضور لســلی، یک ســال پس از مفقود شدنش برگزار شــده بود. در تصویر کیک تولد که دســت نخورده باقی مانده بود، نشان داده شده بود و در کنار آن یک پوستر بزرگ قرار داشت که تصویر بزرگ لسلی را در لباس مدرســه نشــان می داد و در کنار آن این کلمات درج شــده بود: «آیا این دخترک را دیده‌اید؟...» آنگاه پدر لســلی روی به دخترش کــرد و گفت: «ما هرگز تو را فراموش نکردیم...»

لســلی با دیدن تصویر خودش در لباس مدرســه کــه درواقع آخرین تصویــر او قبل از زندگی در کنار بزهکاران بود، همه چیز را به یاد آورد، از جمله اینکه تــا چه اندازه به پــدر و مادرش علاقه‌مند بود و به آنها عشــق می ورزید. لســلی آنگاه با چشمانی اشکبار با یک دســت به گردن پدرش و با دســت دیگر به گردن مادرش آویزان شد، گویی هرگز حاضر نبود که دست از آنها بردارد.

مرد بزرگ با روی خوش رد می کند و مرد کوچک با روی ترش می‌پذیرد

● کنفوسیوس

مرگ این مرد یک تنی
ناگفته های بسیاری دارد

گفتگو با پدر مرحوم حسین فتحیان پور

قوی ترین مرد ایران که دیگر نیست

گفتگو: مهدیس جعفری

عکس: محمد ذبیحیان

مرحوم حسین فتحیان پور قهرمان قهرمانان ایران بود. فردی که حتی حضور در مسابقات قوی ترین مردان ایران را در شان خودش نمی دانست. چند روز به شروع مسابقات قهرمانی آسیا در هند به ناگاه خبر رسید که حسین فتحیان پور به علت سکته درگذشته است. با درگذشت ناگهانی حسین فتحیان پور قهرمان پاورلیفتینگ و مدال آور ایران و مرد ملقب به مرد یک تنی بر آن شدیم که با خانواده وی گفتگویی داشته باشیم. به دلیل نامناسب بودن حال مادر ایشان با پدرش صحبت هایی کردیم و با توجه به اینکه حال پدرش هم خیلی رو به راه نبود، به همین دلیل آقای یزدان راد که از دوستان نزدیک خانواده فتحیان پور است ما را در این مصاحبه یاری کردند. آقای یزدان راد به مدت یک دهه قهرمان رشته پرورش اندام بود. وی زمانی نیز به عنوان سرپرست تیم ملی، سرمربی تیم ملی و دبیر فدراسیون پرورش اندام مشغول به فعالیت بوده و در حال حاضر نیز مدیر انجمن بدن سازان ایران می باشد.

◇ داستان فوت مرحوم حسین فتحیان پور چگونه اتفاق افتاد؟

یزدان راد: حسین در خواب بود که به دلیل ضربان قلب بالا و فشار خون بالا فوت کرد. به این صورت که در خواب ضربان قلبش از منی که نشسته ام ۱۵ برابر بیشتر بود و این ضربان قلب بالا منجر به پارگی دریچه قلب و نارسایی خون به مغز، در آخر سکته قلبی رخ دهد.

◇ شنیده بودیم که جلوی در منزلتان این حمله به وی دست داده و منجر به فوت شده؟

فتحیان پور: خیر، وقتی برادرش از پادگان می آید، به سراغ حسین می رود تا او را بیدار کرده که با هم به باشگاه بروند اما حسین جوابی به وی نداد. وی با اورژانس تماس می گیرد اما آمدن اورژانس کمی طولانی می شود. برادرش حسین را تا حیاط می آورد، ماشین را روشن می کند تا وی را به بیمارستان برساند، که اورژانس می رسد و می گویند که او نیم ساعت است که تمام کرده. روز ۵ اردیبهشت ساعت ٤ بعد از ظهر بود.

◇ کمی بیشتر در خصوص حسین فتحیان پور برای خوانندگان توضیح دهید...

یزدان راد: حسین را از ۲ سالگی می شناختم و ما ارتباط نزدیکی داشتیم. پدر حسین، از قهرمانان کشتی و از پیشکسوت های کشتی هستند و ما یک حسین فتحیان پور داشتیم که پسر عموی نصرالله است که از قهرمانان کشتی بودند. حسین حدود ۸ سالش بود با تاکید پدرش در کلیه رشته های رزمی مانند بوکس، ووشو، کاراته، سانشو و... فعالیت می کرد. او ورزش رزمی را زیر نظر مربی اش، مجید گازرانی شروع کرد و همیشه یک پای تیم ملی بود و ضمن اینکه در کنارش بدن سازی هم کار می کرد و به یک باره گفت که من می خواهم بدن سازی را جدی تر کار کنم و وقتی وارد عرصه بدن سازی شد طی یک سال توانست رکورد بزند و ورزشکاران قهرمان که در طول ۱۰ سال ۱۰۰ کیلو را افزایش می دهند او در یک سال توانست ۲۰۰ کیلو اسکات را به ۳۰۰ کیلو افزایش دهد. در سن ١٦ سالگی بدن خیلی خوب و آماده ای داشت که در یک میلیون ورزشکار یک نفر مثل حسین پیدا می شود. در سن ۱۸ سالگی قهرمان نوجوانان کشور در رشته پاورلیفتینگ با رکوردهای باور نکردنی شد.

همیشه به حسین می گفتم که یک مقدار سنگینی وزنه را کمتر کن، برای چی رو خودت فشار می آوری، تو که طلا را می بری!

◇ از ناشناخته حسین بگویید...

فتحیان پور: بعد از فوتش مشخص شد که به خیلی از افراد نیازمند کمک می کرده و وقتی که فوت کرد، صدها پلاکارد در منزل نصب شد و او را پهلوان نام داده بودند.

◇ حسین اضافه وزن نداشت؟

یزدان راد: با وجود سنگینی که داشت حتی یک گرم اضافه وزن نداشت. سال ۸۲ در مسابقات قهرمانی کشور در رده نوجوانان توانست مقام قهرمانی را به دست آورد و قهرمان قهرمانان شد یعنی رکوردهای بزرگسالان را هم شکسته بود. در سال ۸۳ توانست قهرمانی جوانان را بدست آورد.

◇ او که مسابقه قوی ترین مردان را قبول نداشت، چطور شد که در آن مسابقات شرکت کرد؟

یزدان راد: در سال ٨٤ به قوی ترین مردان دعوت شد ولی قبول نکرد و اعتقاد بر این داشت که وقتش تلف می شود و می خواست تمام انرژی و وقتش را صرف تمرین کند. شب پرواز ورزشکاران به کیش برای مسابقات قوی ترین مردان می رود که دوست هایش را بدرقه کند اما او را سوار هواپیما می کنند و با خودشان می برند. وقتی من تماس گرفتم که کجایی و جریان را فهمیدم، گفتم که برای چی رفتی؟ گفت: می خواهم به عنوان تماشاگر بروم. بهش گفتم که شرکت نکنی چون آماده نیستی! ولی در آخر او را وارد قرعه کشی کردند و ولی او وسط مسابقه انصراف داد!

◇ حسین چگونه به تیم ملی راه یافت؟

یزدان راد: بعد از حضور در مسابقه قوی ترین مردان، قهرمان قهرمانان بزرگسالان شد. ۳ سال متوالی قهرمان قهرمانان شد و سپس وارد تیم ملی شد. ما خیلی تلاش کردیم که مجوز خروجش را برای مسابقات به خارج از کشور بگیریم چون رشته پاورلیفتینگ در ایران هنوز متولی درستی را ندارد. دلیل اصلی اش هم به این دلیل است که عده ای در ای جریان ها هستد که به خاطر منافع شخصی خودشان حفظ شود، اتحادیه هایی تشکیل داده و این اتحادیه ها با اتحادیه های بین الملل در ارتباط هستند و این سازمان بین المللی در کار فدراسیون دخالت می کند.

◇ مشکلات حسین از کجا شروع شد؟

فتحیان پور: از آنجا مشکلات حسین شروع شد که مجبور بود به سربازی برود در حالی که قهرمان قهرمانان بود و با آغوش باز سربازی را پذیرفت و رفت در سربازی هم در تمام مسابقات پیروز بود و رکوردهایش را ۲، ۳ ماه یک بار رکوردهای جهانی نزدیک می کرد تا اینکه خدمت سربازی وی تمام شد. زمانی که از سربازی بازگشت، مدتی طول کشید تا به شرایط ایده آل بازگردد. زمانی که به مرز آمادگی رسید، گفتند مبلغی را پرداخت کن تا وارد مسابقات برون مرزی شوی. حسین می گفت: برای پرداخت پول مشکلی ندارم اما شخصیتم را خورد کرده اند.

◇ چگونه لقب مرد یک تنی به حسین رسید؟

یزدان راد: او حدود ۲ سال پیش ۱۰۰۰ کیلو وزنه زد و مرد یک تنی لقب گرفت. تا اینکه قرار شد در تاریخ ۱۷ اردیبهشت سال جاری به هندوستان برای مسابقات آسیایی پاورلیفتینگ اعزام شود و به دلیل اینکه رکوردهایش حدود ۱۵۰ کیلو از رکوردهای آسیایی بالاتر بود می توانست اعجوبه ای در تاریخ ایران باشد و رکورد

نصرالله فتحیان پور
یزدان راد

شکنی کند. حتی در هند به دلیل تبلیغاتی که شده بود همه منتظر بودند او را در صحنه رقابت برای بار اول ببینند. ولی متاسفانه حسین در اثر استرس ناشی از مسابقه ای که در پیش داشت و ناهماهنگی هایی که برای اعزامش بود ضربان قلب و فشار خونش بالا می رود و فوت می کند.

◇ **شایعه شده بود که حسین به علت دوپینگ دچار سکته شده است...**

فتحیان پور: خیر. این شایعه را ساخته اند تا تقصیرات را از سر خودشان باز کنند. بیان مساله دوپینگ پله و سراشیبی است برای بعضی ها. ما نمی گوییم که کسی مقصر است. خدا خودش داده و خودش هم گرفته و هر کسی که اتفاقی برایش می افتد پشتش صفحه می گذارند تا از سر خودشان باز کنند.

◇ **در این رابطه پزشکی قانونی چه نظری داده است؟**

فتحیان پور: پزشکی قانونی به ما گفت حدال ٤٠ روز بعد مراجعه کنید. در کالبد شکافی که انجام شد دکتر به طور شفاهی گفتند که این قلب به این هیکل نمی خورد و ١٠ تا ١٥ سال زمان می خواست تا قلب با این بدن هماهنگ شود. قلب جواب گوی این پمپاژ خون نبوده فشاری که آمده باعث شده ریه پاره شود و به جای هوا در آن خون باشد.

◇ **از کار و حمایت های فدراسیون رضایت دارید؟**

فتحیان پور: خیر، فدراسیون در حق حسین خیلی کوتاهی و کم کاری کرد. ورزشکاران پاورلیفتینگ سالی ٣، ٤ بار سفر به کشورهای دیگر را دارند که حدود ٤٠ نفر را اعزام می کنند و به اعزای هر یک نفر ٤ میلیون تومان از ورزشکاران گرفته می شود در حالی که همه آگاهند که بلیط رفت و برگشت به هند حداکثر ٥٥٠ هزار تومان بوده است. این تنش در هر سفر با ورزشکاران خواهد بود. زمانی که ورزشکارن مدال می آورند افتخارات به فدراسیون می رسد تنها چیزی که می ماند هزینه و استرس برای بازیکنان است. در طول این چند سال فدراسیون هیچ کمکی به حسین نکرد و تمامی هزینه ها چه سفر و... به پای خودمان بود. قبل از اینکه مصاحبه را انجام دهیم ما صبح به آژانس هواپیمایی رفتیم تا تحقیق کنیم که آیا بلیط برای وی صادر شده است یا خیر که متوجه شدیم این اتفاق نیفتاده بود. به حسین فشار آورده بودند که تا ٤ میلیون را نیاوری ما بلیط صادر نمی کنیم. حسبن گفته بود من که قهرمان قهرمانان هستم، به چه دلیل باید هزینه بدهم؟!

> **با من تماس گرفتند و گفتند که می خواهیم در قطعه نام آوران دفنش کنیم. من هم گفتم که نمی خواهم و تحت هیچ شرایطی این اجازه را نمی دهم.**

◇ **از اتفاقات جالب زندگی حسین بگویید...**

یزدان راد: مثلاً در یک مسابقات داخلی به خاطر اینکه مبلغ ٣٠٠ هزار تومان کمتر هزینه کنند صبح از ساعت ١١ شروع کرده بودند تا ٦ صبح روز بعد در هیچ کجای دنیا همچین چیزی سابقه ندارد! اگر انسان یک شب نخوابد بدن کشش راه رفتن ندارد چه برسد به اینکه وزنه به آن سنگینی را بلند کند. حسین تا صبح نخوابیده بود تا ٥ صبح که نوبتش شود و اگر اتفاقی هم می افتاد نه دکتر و نه اورژانسی بوده که به امور بچه ها رسیدگی کند. زمانی که از دنیا رفت، با من تماس گرفتند و گفتند که می خواهیم در قطعه نام آوران دفنش کنیم. من هم گفتم که نمی خواهم و تحت هیچ شرایطی این اجازه را نمی دهم. ولی آقای دبیر از شورای شهر تماس گرفتند که ما از طریق شورای شهر این کار را انجام می دهیم نه فدراسیون.

◇ **از مراسم ختم حسین فتحیان پور صحبت کنید...**

فتحیان پور: از تمامی ورزشکاران در رشته های مختلف فوتبال تکواندو و... آمده بودند و حدود ٤ هزار نفر با ما همدردی کردند که آقای داریوش ارجمند و آقای رسول نجفیان در مراسم ختم اشعاری را خواندند. حسین در دورانی که نوجوان بود وقتی قهرمان می شد بالای سکو نمی رفت و می گفت که آنجا جای بزرگان است.

به نظر تان حسین فتحیان پور فشار زیادی رو خودش نمی آورد؟

یزدان راد: خودش که چیز دیگری می گفت ولی من این حرف شما را قبول دارم. همیشه به حسین می گفتم که یک مقدار سنگینی وزنه را کمتر کن، برای چی رو خودت فشار می آوری، تو که طلا را می بری! می گفت نه هر کسی از ایران برود می تواند رکورد آسیا را بزند ولی من می خواهم رکوردهای جهان را در آسیا بزنم! به همین دلیل همیشه فشار فراوانی به خودش می آورد.

◇ **حسین بیماری خاصی نداشت؟**

فتحیان پور: خیر، هیچ مشکلی نداشت. او اسفند ماه سال گذشته به پزشک مراجعه داشت و دکترش مشکلی در بدن وی ندیده بود، فقط پزشکش اعلام کرده بود که استرس نداشته باش و به بدنت فشار نیاور.

◇ **اگر شما می دانستید که قرار است همچین اتفاقی رخ دهد، اجازه می دادید به عرصه پاورلیفتینگ وارد شود؟**

فتحیان پور: در کشور دیگری اگر بودم حتماً اجازه می دادم اما در ایران، خیر، چون می دانستم بعد از مرگش حداقل پشت سرش حرف در نمی آوردند.

◇ **قرار نبود ازدواج کند؟**

فتحیان پور: اتفاقا چند روز پیش مادر حسین داشت تعریف می کرد: می گفت من مجموعاً ١٢٠٠ کیلوگرم، اسکات بزنم بعد هر کاری که شما بگویید، انجام می دهم. همسر به کنار، این آهن ها و وزنه ها به کنار. من با این وزنه ها زندگی می کنم و خواهم کرد.

◇ **به عنوان حرف آخر.**

فتحیان پور: فدراسیون در حقش خیلی کوتاهی کرد. به قول یکی از دوستان که می گفت حسین هر قطعه ای که دفن می شد نام آوران، نام می گرفت (با بغض می گوید) هر ورزشکاری در هر رشته ای باید سخاوت و صداقت را سر لوحه زندگی اش قرار دهد. و در آخر هم از آقای دبیر از شورای شهر و جناب سرهنگ الیف از نیروی زمینی ارتش کمال تشکر را دارم. ■

کسی که راجع به آینده نیندیشد، آینده‌ای نخواهد داشت

● جان گالزورثی

کرم زاده، نایب رییس فدراسیون بسکتبال

کار بیشتر مستلزم امکانات بیشتر است

بسکتبال ایران در دهه گذشته روند رو به رشدی داشته و به جرات می توان بسکتبال ایران را یکی از قدرتهای برتر آسیا دانست. حضور در المپیک، قهرمانی در جام ملتهای آسیا و قهرمانی های مختلف تیمهای باشگاهی همه و همه نشان دهنده این است که بسکتبال ایران فراتر از سطح آسیا می باشد. تصمیم گرفتیم در این شماره گفتگویی با سرکار خانم کرم زاده، نایب رییس فدراسیون بسکتبال داشته باشیم تا بدانیم که بسکتبال بانوان در چه سطحی می باشد...

◇ بسکتبال فعالیت جدی خود را از چه زمانی شروع کرد قبل یا بعد از انقلاب؟

بسکتبال قبل از انقلاب به صورت باشگاهی حدود ۷ تیم بود. اما بعد از انقلاب از سال ٦٢ بسکتبال شروع به فعالیت کرد ۰ خوشبختانه بسکتبال جزو رشته هایی بوده که بعد از انقلاب خواهان بسیاری داشت و تعداد بسیار زیادی از جوانان از این ورزش استقبال کردند.

می توانم بگویم در حال حاضر حدود ۵۰ تیم در سراسر ایران در لیگ برتر، ١٤ تیم در لیگ دسته یک و حدود ۲۷ تیم در لیگ دسته دومی ما هستند. اکثر این تیم ها اسپانسر ندارند و تعداد محدودی از باشگاهها هستند که اسپانسر تیم های خانم هستند. تعدادی از این تیم ها را هیآت های استان ها حمایت می کنند و تعدادی هم خود ورزشکاران حمایت مالی را بر عهده دارند.

◇ تیم بسکتبال از چه زمانی مسابقات خارجی را تجربه کرد با وجود اینکه متوجه شدید به دلیل داشتن حجاب مجوز حضور در مسابقات آسیایی و برون مرزی را نمی دادند؟

ما سال گذشته توانستیم به سفر برون مرزی برویم و بازی دوستانه با کشور مالزی را برگزار کنیم ۰ با توجه به این که مالزی یکی از تیم های قدرتمند آسیا و مقام ششمی آسیا را داراست با توجه به شکستمان ورزشکاران خیلی خوب ظاهر شدند.

◇ خیلی ها معتقدند که آقایان توانایی شان بیشتر از بانوان است آیا شما با این مسآله موافق هستید؟

من اعتقاد به برتری آقایان ندارم، در گذشته، قبل از انقلاب تمام مربی ها آقا بودند اما امروزه با توجه به پیشرفت هایی که حاصل شده مربی ما خانم هستند. که تمام مربی های خانم تحصیلکرده و به روز هستند و ما کمبودی احساس نمی کنیم.

◇ آیا با کمبود بودجه مواجه هستید؟

با کمبود بودجه مواجه نیستیم ولی با کمبود سالن مواجه هستیم در طول ماه ما اردوی ٤ روزه داریم با توجه به این که آقایان هم از این سالن ها استفاده می کنند. من عقیده دارم که فدراسیون بسکتبال بانوان یک سالن اختصاصی در تهران را باید ایجاد کند. ■

سرمربی تیم های نوجوانان و جوانان و بزرگسالان بسکتبال بانوان

بزرگترین افتخار بسکتبال نصیب ما شده است

در یک زیرزمین تنگ و نمناک به سراغ فریده هادوی رفتیم. سرمربی تمام تیمهای بسکتبال ایران از رده نوجوانان تا بزرگسالان. به علت اینکه تمرینات تیم بسیار سنگین و زیاد بود، وقت کمی در اختیار ما قرار داده شد و ما نیز در این زمان کوتاه، گفتگوی مختصری با وی داشتیم...

با توجه با برنامه ریزی های به عمل آمده، حداقل یکی دو بازی تدارکاتی دوستانه با کشورها و بازی غرب آسیا را خواهیم داشت

◇ خودتان را معرفی کنید؟

فریده هادوی هستم، استادیار دانشگاه تربیت معلم و نایب رئیس فدراسیون اسلامی ورزش بانوان، در خصوص فدراسیون بسکتبال، سرمربی تیم های ملی جوانان، بزرگسالان و نوجوانان هستم.

◇ سطح تیم را چطور ارزیابی می کنید؟ آیا در مسابقات با دیگر کشورها، مقامی را کسب می کنید؟

با توجه به عدم وجود تجارب برون مرزی و صرفاَ با یکی دو حضور در مسابقات غرب آسیا و همچنین مسابقه ای دوستانه با کشور مالزی، برآوردی که من از شرایط تیم دارم در حال حاضر تیم را با همین کم تجربگی در رده هفتم آسیا می بینیم.

◇ تاریخ بازی بعدی تیم بسکتبال چه زمانی است؟

۳۱ خرداد تا ۷ تیر ماه مهمترین رویداد بسکتبال بزرگسالان را داریم که مسابقات قهرمانی آسیا با شرکت ۱۲ تیم در کشور چین تایپه برگزار می شود، با توجه به برنامه ریزی های به عمل آمده، حداقل یکی دو بازی تدارکاتی دوستانه با کشورها و بازی غرب آسیا را خواهیم داشت.

◇ گفته شده که بسکتبالیست های جوانان با بزرگسالان تمرین می کنند.

بله، با وجود مسابقات پی در پی و اینکه بعضی از ورزشکاران ما در رده جوانان هستند.

بعد از مدتی در رده بزرگسالان قرار می گیرند به دلیل اینکه بتوانیم پوشش منظمی را برای تیم در رده های بالاتر داشته باشیم و همچنین به یک انسجام تیمی دست پیدا کنیم اردوهای مشترک را برنامه ریزی کرده ایم.

◇ حرف آخر:

اولا اینکه من خیلی خوشحالم که به ورزش بانوان توجه دارید، دوم اینکه، در تاریخ کشور ما بعد از سال ۱۳۵۳ که آخرین حضور ما در بازی آسیایی بود. تاکنون که حدود ۲۵ سال می گذرد.

این بزرگترین افتخار ماست که به صورت رسمی در مسابقات قهرمانی آسیایی بسکتبال شرکت خواهیم کرد. ■

لژیونرهای زن ایرانی؛ پرتعداد و ناشناخته

سولماز شریف

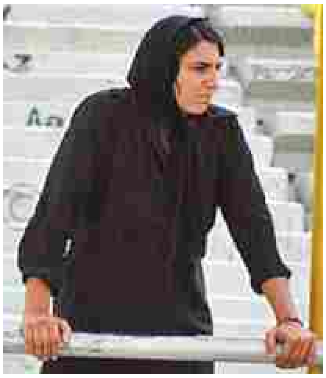

طی هفته های اخیر، دو خبر در رسانه های ایرانی منتشر شد مبنی بر راه یافتن اولین لژیونرهای زن ایرانی به لیگهای ورزشی سایر کشورها. یکی از دنیای توپ و حلقه- بسکتبال و دیگری از دنیای توپ و دروازه —فوتبال. هر دوی این خبرها موفقیتی بسیار بزرگ برای ورزش زنان ایران محسوب می شود و گواهی دیگر است بر این نکته که هیچ چیز نمی تواند مانع موفقیت یک فرد بشود.

اما نکته ای که در این میان قابل توجه است ادعای اولین بودن آنهاست که حقیقت ندارد. لژیونر در ادبیات ورزشی فارسی به ایرانی گفته می شود که در یکی از تیمهای ورزشی سایر کشورها بازی می کند.

این نکته فارغ از مقیم ایران یا خارج از ایران بودن است. پس بر این اساس، لژیونرهای زن ایرانی کم نیستند. تنها نکته ای که می تواند آنها را از هم متمایز کند، اصرار بر رعایت پوشش اسلامی و اختیار داشتن آن است. بر این اساس که بازیکنانی که از طریق روابط فدراسیون رشته مورد فعالیتشان، به تیم دیگری دعوت می شوند، موظف به رعایت پوشش اسلامی هستند اما اگر بازیکنانی، از طریق ارسال فیلم بازی اش یا سفر به سایر کشورها و اعلام آمادگی حضوری و یا بورس تحصیلی موفق به ورود به یک تیم خارجی شود، از چنین قاعده ای مستثنی خواهد بود.

در هر حال، **بهارک زرین قبا** بسکتبالیست ۳۲ساله ایرانی است که به مدت ۱۷ سال عضو تیم ملی بسکتبال زنان ایران بوده است. وی برای بازی در تیم الشباب به امارات پیوسته است و تا پایان لیگ امارات یعنی تا حدود یک ماه دیگر در این تیم خواهد ماند. از سوی دیگر، از **بهناز خیاط**، دروازه بان تیم ملی فوتسال زنان ایران برای بازی در رقابتهای سوپر لیگای فمنینا دعوت به عمل آمده است.

لیست لژیونرهای زن ایرانی که فعالیتشان به طور عمومی قابل پیگیری است، به شرح زیرند:

ارغوان رضایی تنیسور جوان ایرانی است که در فرانسه بازی می کند و در مسابقات برتر تنیس زنان جهان حضوری فعال دارد.

شادی طباطبایی دیگر تنیسور ایرانی است که عضو باشگاه ترایتون در تگزاس آمریکاست و برای مسابقات فدکاپ، تیم ملی تنیس زنان ایران را همراهی می کند.

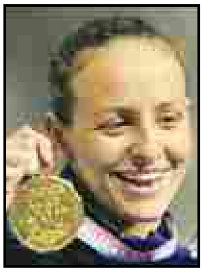

لیلا وزیری شناگر آمریکایی است که عنوان قهرمانی کرال پشت آمریکا و جهان را از آن خود کرده است.

حتی شاید بتوان ادعا کرد لژیونری زنان ایرانی به دهه ۹۰ میلادی باز می گردد. آن زمان که **افسون روشن ضمیر** قهرمان ایرانی الاصل کشتی زنان امریکا موفق به کسب چهار مدال نقره و برنز مسابقات قهرمانی زنان جهان در دهه ۹۰ شد.

از میان دختران ایرانی ساکن ایران نیز، هم اکنون **مونا نگهبان**، دختر والیبالیست ایرانی در یکی از تیمهای والیبال زنان ایتالیا بازی می کند و بسکتبالیستها نیز دو نماینده در لیگ بسکتبال زنان انگلستان دارند به نامهای **ماندانا مهران پور** و **سارا غنی نژاد**.

پیشتر نیز **ازنار میلافتحی** برای بازی در یکی از تیمهای لیگ فوتبال زنان آلمان دعوت شده بود که این پیشنهاد را رد کرده است. وی گفت:«آنها شرایط خوبی برایم مهیا کردند و گفتند اقامت من برای بازی در باشگاههای آلمان را می گیرند اما من از این کشور خوشم نیامد.»

به هر حال، زرین قبا به این جمع پیوسته و خیاط منتظر دعوتنامه اش است. در جریان اعزام تیم فوتسال تجارتخانه جنوب کیش به اسپانیا بود که دیدار تدارکاتی بین تیم ترپیا چیکو و تجارتخانه برگزار شد و خیاط توانست طی آن بازی، نظر مسئولین تیم را به خود جلب کند. پیشتر، کفاشیان رئیس فدراسیون فوتبال اعلام کرده بود که ورزشکاران در صورت رعایت حجاب اسلامی قادر به بازی در لیگهای اروپایی هستند.

وی این صحبت را سال پیش طی ملاقات یکساعته با مسئولان فوتبال زنان آذربایجان گفته بود که در جریان بازی دو تیم ایران و آذربایجان برای دعوت از بازیکنان ایرانی ابراز علاقه کرده بودند. وی گفته بود:«در صورتی که به زنان مسلمان اجازه ندهیم که با پوشش اسلامی در میادین مختلف حاضر شوند در واقع به آنان ظلم کرده ایم. بانوان فوتبالیست ایرانی از سطح فنی بالایی برخوردارند و حیف است امکان لژیونر شدن را از آنها بگیریم، در صورتی که فیفا مجوز استفاده از حجاب را به ما بدهد، با حضور زنان فوتبالیست ایرانی در لیگ های خارجی موافقت می کنیم.»

در همین راستا، فدراسیون فوتبال اسپانیا نیز با پوشش دروازه بان تیم ملی فوتسال زنان ایران موافقت کرد. تیم توره پاچیکو قصد دارد با بهناز خیاط برای مدت یک سال قرارداد منعقد کند که فصل جدید سوپر لیگا فمنینا از اواخر شهریور ماه امسال آغاز خواهد شد.

بهناز خیاط، دروازه بان ۲۳ ساله تیم تجارتخانه جنوب که حدود سه سال است پیراهن تیم ملی را می پوشد، حالا در آستانه یک انتخاب بزرگ قرار گرفته که می تواند مسیر زندگی او را عوض کند. او در زاهدان به دنیا آمده و اکنون روزهایش را در اردوی آماده سازی تیم ملی فوتسال که در محل کمپ تیم های ملی برگزار می شود، می گذراند. توره پاچیکو یکی از تیم های مطرح لیگ اسپانیا محسوب می شود. آنها در رقابت های سال گذشته فوتسال این کشور به مقام چهارم دست یافتند و دو ملی پوش در ترکیب خود دارند. بهناز خیاط با پوشش اسلامی در درون دروازه این تیم اسپانیایی خواهد ایستاد و موافقت فدراسیون فوتبال اسپانیا با این امر باعث می شود که دختران مسلمان دیگری برای پیگیری جدی فوتبال تشویق شوند.

او می گوید:«باید ببینم چه شرایطی پیش می آید. تا زمانی که دعوتنامه رسمی به دستم نرسد، هیچ چیز قطعی نیست و نمی توان گفت که من یک لژیونر شده ام. خانواده ام با این امر مشکلی ندارند و حتی تشویقم می کنند. چون می دانند که مثل یک بازیکن حرفه ای تمام جوانب را می سنجم و بعد اقدام می کنم.» رقمی که یک فوتسالیست زن ایرانی در سال می تواند به آن به عنوان درآمد حساب کند، بین ۲/۵ تا ۳ میلیون تومان است. این رقم در لیگ فوتسال بانوان اسپانیا به ۱۰ تا ۱۲ میلیون تومان در سال برای فوتسالیست های متوسط می رسد. این در حالی است که خیاط پول را انگیزه اول خود برای انتقال نمی داند:«مهم آن است که پیشرفت بکنم. دختران ایرانی استعداد فراوانی در فوتسال دارند و می توانند از بسیاری کشورهای دیگر پیشی بگیرند.»

از سوی دیگر تیم نادی امان اردن از چهار بازیکن فوتسال تیم پرسپولیس و سرمربی این تیم دعوت به همکاری کرد. پس از مسابقات فوتسال باشگاه های غرب آسیا و پیروزی تیم فوتسال بانوان پرسپولیس برابر حریفش نادی امان مسوولان این باشگاه عربی از چهار بازیکن پرسپولیس برای بازی در این تیم دعوت کردند.

مهناز امیرشقاقی، سرمربی تیم پرسپولیس پیشنهاد قراردادی چهار تا شش میلیونی از سوی این باشگاه دریافت کرد. ظاهراً امیرشقاقی هنوز پاسخ قطعی به باشگاه نادی امان نداده و در جواب به آنها گفته است:«باید فکر کنم.» سرمربی تیم فوتسال بانوان قرمزپوش قصد دارد پیش از قبول یا رد کردن این پیشنهاد با چند متخصص مشورت و با وضعیت این باشگاه آشنایی بیشتری پیدا کند. امیرشقاقی در این خصوص می گوید:«این تیم پنج شش بازیکن سرعتی و تکنیکی خیلی خوب دارد که در رده سنی جوانان هستند و اگر چهار بازیکن ما هم جذب این باشگاه شوند تیم خیلی خوبی می شود.»

پس همانگونه که پیداست، تعداد دختران لژیونر ایرانی کم نیست و تیمهای خارجی، خصوصا تیمهای منطقه از داشتن رابطه ورزشی با زنان ایرانی استقبال می کنند اما ورزشکاران زن کماکان و به رغم کسب موفقیتهای بسیار، از دیدها پنهانند و ناشناخته.

■

سوء ظن

نویسنده: ادگار آلیس

مترجم: نیلوفر یوسفی

درباره نویسنده:

ادگارو آلیس نویسنده، نمایشنامه نویس و روزنامه نگار انگلیسی در اول آوریل ۱۸۷۵ در گرینویچ متولد شد. او در یک خانواده فقیر و ماهی فروش اما دارای اصل و نصب به دنیا آمد. ادگار در سن دوازده سالگی مدرسه را ترک کرد و تا قبل از سن هجده سالگی که وارد ارتش شود، چندین شغل مختلف را تجربه کرد. او در سال ۱۸۹۶ برای تغییر در زندگی به آفریقای جنوبی رفت و در آنجا با کار در مطبوعات آشنا شد و همکاری خود را با نشریات مختلف آغاز کرد. وی پس از ترک آفریقای جنوبی در سال ۱۸۹۹ به عنوان خبرنگار با رویترز و لندن دیلی میل همکاری خود را آغاز کرد. در سال ۱۹۰۲ به عنوان سردبیر راند دیلی میل در ژوهانسبورگ شد و در سال ۱۹۰۵ اولین رمان وی با نام «چهار مرد عادل» منتشر شد. آلیس با چاپ رمان «ملوانان رودخانه» در سال ۱۹۱۱ شهرت او به عنوان یک نویسنده تثبیت شد. کمیت آثار او در خور توجه است. وی در طی ۲۸ سال ۱۷۰ کتاب نوشت و علاوه بر آن تعداد زیادی شعر، نمایشنامه و مقاله به رشته تحریر درآورد و در سال های آخر عمرش داستانهایی با تصاویر متحرک نوشت. رمانها و نمایشنامه های او، خصوصاً رمانهای مهیجی که با کشف جنایت در ارتباط هستند به واسطه طراوت و اصالتی که ادگار طرح داستانی خود را بر مبنای آن قرار می داد، مورد توجه هستند. وی در سال ۱۹۳۲ دار فانی را وداع گفت.

پتو را کنار انداخت و از رختخواب بلند شد، پاهایش در کف سر اطاق در جستجوی کفش های راحتی بودند.

کمی آن ورتر تلفن پی در پی زنگ می زد. لامپ را روشن کرده و آرام آرام به سمت تلفن رفته و گوشی را برداشت.

«دکتر بن سان، بفرمایید.»

باد ماه نوامبر با وزش خود در خانه روشن و محقر او می پیچد و با خود نوید زمستان را می آورد. دکتر لباس هایش را با عجله پوشید و به سمت میز رفت. لحظه‌ای به ساعتش خیره شد، در حالی که از صمیم قلب از شغلش بیزار بود. عقربه های ساعت دو نیمه شب را نشان می داد. اعصابش خرد شده بود که چرا بچه ها باید همیشه در چنین ساعات نامناسبی به دنیا بیایند؟!

دکتر دو کیف دستی کوچک که مردم شهر آن را کیف پزشکی می نامیدند و یک کیف بزرگ که مردم آن را کیف نوزادی می خواندند با خود برداشت. **دکتر بن سان** لحظه‌ای ایستاد تا سیگارش را روشن کند و سپس پاکت سیگار را در جیب کتش گذاشت. زمانی که در خانه را باز کرد، باد همچون چاقوی جراحی به صورتش خورد و دکتر به حالت نیم خیز فاصله در تا پارکینگ را دوید. ماشین با زحمت روشن شد و تا از پارکینگ به خیابان اصلی برسد، شش بار ریپ زد اما بعد که به خیابان گراس و به دنبال آن به بزرگراه خلوت رسید، خیلی معمولی و آرام حرکت می کرد.

خانم امت سورلی، همان خانمی که دکتر برای وضع حملش به کمک او می رفت، پیش از این دوازده بچه داشت اما تا آنجا که دکتر به یاد داشت هیچ کدام از بچه ها در هوای خوب و در روشنایی روز به دنیا نیامده بودند. اگرچه دکتر بن سان پزشک روستا بود اما هنوز خیلی جوان بود و نمی توانست لذتی را که پدرش «دکتر بن سان بزرگ» از دیدن آقای امت، پدر بچه ها، احساس می کرد را درک کند. هر چند پدر بچه ها همیشه حق زایمان دو یا سه بچه را به پدرش مقروض بود.

تا مزرعه سورلی راه زیادی بود و دیدن مردی که به تنهایی در کنار جاده قدم می زد و به محض افتادن نور اتومبیل از جلو دیده شد، برای دکتر آرامش بخش بود. دکتر سرعتش را کم کرد و به مردی که با زحمت مقابل باد راه می رفت و بقچه کوچکی زیر بغل داشت، نگاهی انداخت. زمانی که کنارش رسید ماشین را نگه داشت و از مرد خواست که سوار شود. مرد هم سوار ماشین شد. دکتر پرسید: «مسیرتان دور است؟»

مرد که کمی لاغر اندام بود و چشمان سیاه و کوچکش در اثر وزش باد پر از اشک شده بود، پاسخ داد: «مسیرم دیترویت است، میشه یه سیگار بهم بدین؟»

دکتر بن سان کتش را باز کرد و بعد یادش آمد که سیگار در جیب بیرونی کتش است. پاکت سیگار را بیرون آورد و آن را به مرد مسافر که دنبال کبریت در جیبهایش می گشت، داد. زمانی که سیگار روشن شد، مرد پاکت را لحظه ای نگه داشت و بعد گفت: «قربان، میشه یه سیگار هم واسه بعداً بردارم؟»

مرد بدون آنکه منتظر پاسخ دکتر باشد، تکانی به پاکت داد و سیگاری دیگر برداشت. دکتر بن سان احساس کرد که دستی درون جیبش رفت. مرد لاغر اندام گفت: «سیگار رو گذاشتم توی جیبتون.» دکتر فوراً دست در جیبش کرد تا سیگار را بردارد و زمانی که فهمید مرد سیگار را درون جیبش گذاشته، کمی ناراحت شد.

پس از چند دقیقه دکتر بن سان گفت: «که اینطور، پس می ری دیترویت؟»

–دنبال کار توی یکی از کارخانه های اتومبیل سازی هستم.

–مکانیک هستید؟

–هی، کم و بیش. از وقتی که جنگ تموم شده راننده کامیون بودم اما یه ماه قبل کارمو از دست دادم.

–زمان جنگ تو ارتش بودی؟

–آره، تو بخش اورژانس بودم، درست در خط مقدم. چهار سال راننده آمبولانس بودم.

–راست می گید؟ من هم دکترم، دکتر بن سان.

مرد خندید و گفت: «گفتم این ماشین بوی قرص و دارو می ده.» سپس با جدیت اضافه کرد: «اسم من هم ایوانز هست.»

چند دقیقه با سکوت سپری شد. مسافر خودش را در صندلی جا به جا کرد و بسته اش را کف ماشین گذاشت. وقتی مرد خم شد، دکتر بن سان برای اولین بار به خوبی چهره لاغر و گربه سان او را برانداز کرد. دکتر همچنین به شیارهای عمیق و بلند به رنگ قرمز روشن روی گونه های مرد توجه کرد. انگار همین اواخر ایجاد شده باشند.

دکتر به یاد امت سورلی افتاد و به دنبال ساعتش گشت. دکتر با انگشت هایش همه جای جیب را گشت اما دید که ساعت آنجا نیست. با دقت و خیلی آرام دستش را به زیر صندلی برد تا اینکه جلد چرمی ای که همیشه تپانچه اش را در آن می گذاشت، لمس کرد. تفنگ را به آرامی برداشت و در تاریکی آن را به سمت مرد گرفت. فوراً ماشین را نگه داشت، سر تفنگ را به سمت ایوان برد و با عصبانیت گفت: «ساعت رو بذار تو جیبم!»

مرد با وحشت از جا پرید و دستانش را بالا برده و زمزمه کرد: «خدای من، قربان، من فکر می کردم که...»

دکتر بن سان تفنگ را جلوتر به طرف مرد برد و با خونسردی تکرار کرد: «قبل از اینکه شلیک کنم ساعت رو بذار توی جیبم.»

ایوانز دست در جیب جلیقه اش کرد و بعد با دست های لرزان سعی کرد ساعت را در جیب دکتر بگذارد. دکتر با دست دیگرش ساعت را به طور کامل در جیبش جا داد، سپس در ماشین را باز کرده و مرد را از ماشین بیرون انداخت. بعد با خشم و پرخاش به مرد گفت: «امشب می خوام زندگی زنی رو از مرگ نجات بدم اما کمک به تو وقتم رو گرفت.»

دکتر بن سان شروع به حرکت کرد و باد در ماشین را با صدای وحشتناکی بست. دکتر تفنگ را درون جلد چرمی اش زیر صندلی گذاش و با سرعت به حرکت خود ادامه داد. رانندگی در سربالایی مسیر مزرعه سورلی آنطور که او از آن دلهره داشت، مشکل نبود. آقای سورلی یکی از پسرهای بزرگترش را به همراه فانوس به پایین جاده فرستاده بود تا در عبور از پل قدیمی چوبی به سمت خانه محقر روستایی اش، به دکتر کمک کند.

از قرار معلوم تجربه های متعدد قبلی خانم سورلی در تولد نوزادان به او کمک قابل توجهی کرده بود چون او بدون زحمت وضع حمل کرده و نیازی هم به کمک دکتر بن سان و لوازم مامایی او نبود. با این همه پس از آنکه زایمان به خیر و خوشی تمام شد، دکتر گوشه ای نشست و سیگاری روشن کرد. با یک حس مغرورانه به آقای سورلی گفت: «امشب سر راهم به اینجا یه نفر رو سوار کردم که سعی داشت جیبم رو بزنه، اون ساعتم رو دزدید اما وقتی کلتم رو به سمتش نشونه گرفتم، تصمیم گرفت که ساعت رو برگردونه.»

آقای سورلی به خاطر اینکه چنین ماجرای مهیجی برای دکتر بن سان جوان اتفاق افتاده بود هم تعجب کرد و هم خیلی خندید. آقای سورلی گفت: «به هر حال خیلی خوشحال شدم که اون ساعت رو به شما برگردونه چون در غیر اینصورت نمی دونستیم بچه ساعت چند به دنیا اومد. گفتید ساعت چند این اتفاق افتاد دکتر؟»

دکتر بن سان ساعت را از جیبش درآورد. «بچه سی دقیقه قبل به دنیا اومد. الآن ساعت دقیقاً ...» دکتر به سمت لامپ روی میز رفت. با تعجب به ساعتی که درون دستش بود خیره شد. بند ساعت خراشیده و بالای آن پاره بود. ساعت را برگرداند و آن را به لامپ نزدیک کرد و نوشته رنگ و رو رفته روی آن را خواند: تقدیم به تی. ایوانز، واحد اورژانس که شجاعتش زندگی ما را در شب نوامبر ۱۹٤۳ در نزدیک جبهه ایتالیا نجات داد. پرستاران نسبیت، جونز و وینگیت...

دکتر تازه یادش افتاد که ساعتش را درون خانه جا گذاشته بود. ■

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

نمی دانم چرا دست از سر خاطرات تلخ تلنبار شده خود برنمی دارید و پی در پی آنها را در ذهنتان پرورش می دهید و می خواهید یک احساس قدیمی را تکرار کنید و در این میان بعد زمان و مکان را نادیده می گیرید.

دوست خوبم! نخواهید که گذشته را بازآفرینی کنید و نگویید که تمامی راز و رمز زندگی را دریافته‌اید بلکه همانند کودکان معصومانه به زندگی نگاه کنید و همیشه منتظر یک چیز جدید برای خندیدن و شاد بودن باشید تا بتوانید لحظات شاد و ماندگاری را برای روح خود ایجاد کنید. البته اگر می گویم نخواهید که احساسهای تکراری را بازآفرینی کنید به این دلیل است که تغییر جزء ذات طبیعت است و اجتناب ناپذیر.

نکته پایانی هم این که برای آن ارتباط و گشایش کار مورد نظر تان لازم است هوشمندانه اقدام کنید و جذابیت لازم را هم مدنظر قرار دهید، چون بعضی چیزها غیرقابل مبادله هستند.

اردیبهشت

به خوبی پیداست که در فکر ساختن آینده‌ای هستید که از نظر ذهنی بسیار هم قابل تحسین است، اما امیدوارم در این مسیر لذاتی را که می توانید امروز از زندگی ببرید از خود دریغ نکنید و از داشته‌های معنوی موجودتان کمک بگیرید، بدون آنکه در آنها به دنبال مسایل منفی بگردید. راستی باید گوشزد کنم که هیچ پیدا نیست چرا گاهی اوقات خودتان را سرزنش می کنید و به دلیل اشتباهات و ندانم کاریهای دیگران خود را مستحق بی رحمانه ترین واژه‌ها می دانید که من توصیه می کنم در اینگونه موارد روی حداکثرها حساب نکنید و حداقل را در نظر داشته باشید.

در ضمن این را نیز بدانید که فردی از نزدیکان بسیار برای شما دعا می کند که به هر آنچه که می خواهید برسید، تا شاید بتوانید مردمی را که بی تفاوت از کنار هم عبور می کنند و یکدیگر را نمی بینند، تحمل کنید!

خرداد

در این روزها لازم است که حواستان را خوب جمع کنید و آگاهانه و حساب شده اعلام نیاز کنید تا بتوانید از فشارهای موجود بکاهید و احساس پاکتان را در جهت رضایت حضرت دوست بروز دهید. البته نمی دانم چرا تاکید شما در این مرحله از زندگی بر آرزوهایتان شده در حالی که باید بر عمل خود اعتماد و تکیه کنید چون آنها هستند که فردای شما را می سازند و تضمین می کنند.

دوست خوبم! گاهی اوقات باید شرایط را خلق کرد و گاهی هم باید تابع آن شد و تشخیص آن نیز به عهده شما است تا بتوانید تیرتان را به هدف بزنید.

نکته پایانی هم این که اگر جلوی اشتباهات خود را نگیرید احتمالش زیاد است که آنها جلوی رشد و ترقی شما را بگیرند و یقیناً سد راهتان خواهند شد. شک نکنید.

تیر

باور کنید که هر جا روید آسمان همین رنگ است، اما اگر شما می خواهید رنگ آن را بیشتر کنید باید بتوانید زندگیتان را با جوهر بی همتای عشق تلفیق کنید و رنگ آمیزی آن را به حضرت دوست بسپارید، ولی در این میان لازم است که خودتان همیشه یکرنگ بمانید تا روح بلندتان رنجیده نشود و یا خدای ناکرده نخواهید بر اثر روبرویی با ناملایمتی ها به ناامیدی و پوچی برسید. در شرایطی که به راحتی می توانید به تغییر و تحولی فکر کنید که البته بسیار لازم و بجا می باشد.

در ضمن امیدوارم به خودتان قول بدهید که تا پایان راه ثابت قدم بمانید و در مقابل مشکلات واکنش شدید و منفی از خود نشان ندهید و در این میان از غذای روح غافل نشوید که به زندگیتان آرامش خاصی می بخشد و راه رسیدن به اهدافتان را هموارتر می کند.

مرداد

در این روزها باید در مورد موضوع مهمی تصمیم گیری کنید که امیدوارم اهمیت آن را از همین حالا مدنظر داشته باشید و از عجله دوری کنید و اگر نیاز به همفکری دارید در این باره تعلل نکنید و با اطلاعات کامل پیش بروید که حالا وقت خطا کردن نیست. در ضمن مدتی است که فراموشکار شده‌اید و این موضوع به خودتان هم ثابت شده که این کاستی باعث شده تا بقیه امورتان تحت شعاع قرار گیرد، در صورتی که با کمی تمرکز و تمدید قوای روحی شرایط مطلوب کاملاً قابل بازگشت می باشد و فقط لازم است که به خودتان فرصت جبران بدهید و از انتظارات نابجا دور بمانید و بخواهید که در تمامی موارد خود واقعی تان باشید کسی که برای همگان قابل احترام و حتی قابل ستایش بوده و هست.

البته بدانید که در این هفته نیز شانس با شما یار و همراه است، پس لبخند بزنید تا جهان هم به روی شما بخندد!

شهریور

ما زنده به آنیم که آرام نگیریم، موجیم که آسودگی ما عدم ماست. توقف حتی در بهترین نقطه زندگی یعنی آغاز رکود و صعود و رشد یعنی پذیرفتن تغییر و تحول. پس بخواهید که زندگی تان را همواره جذاب و پرهیجان ببینید و فعال باشید که راز تندرستی روح یعنی این!

در ضمن امیدوارم با تدبیر و درایت همیشگی گنج زندگیتان را مضاعف کنید و روزتان را با روز قبل متفاوت سازید و بدانید که سرمایه گذاری برای شما یعنی وجود پرارزش و بااعتمادتان که این می تواند ضمانت روزهای بعدی هم باشد.

نکته پایانی این که تلاش برای ایجاد تغییر یقیناً به منزله نارضایتی از شرایط موجود نیست، پس صادقانه و بی پروا خود و اعضای دیگر خانواده را برای تغییرات پیش رو تشویق کنید که شگفتی بزرگی را پیش رو دارید.

مهر

تصمیم به کاری گرفته‌اید که هنوز آمادگی کامل آن را پیدا نکرده‌اید و به فرصت بیشتری احتیاج دارید و در این میان باید روی کمک فکری اطرافیان حساب باز کنید، نه اینکه گذشت زمان باعث فراموشی آنها شود. خوب می دانم که چه مسوولیتهای سنگینی را عهده‌دار هستید، ولی شما هم باید بدانید که تاکنون به خوبی از عهده آنها برآمده‌اید.

نکته بعدی نیز در مورد مسایل اقتصادی شما می باشد که این روزها نه تنها ذهن شما بلکه ذهن بسیاری را به خود مشغول کرده و من توصیه می کنم که به پس انداز انرژی مثبت خود بیاندیشید که بقیه عوامل خودبه‌خود مهیا خواهد شد. در ضمن میزبان عده زیادی خواهید بود که آنها به احترام روی باز شما پا در این محیط می گذارند و میهمانتان می شوند و لازم است قدر این منزلت را بدانید که در این شرایط واقعاً کیمیاست!

آبان

اولین توصیه من به شما این است که همه چیز را به اندازه نگه دارید، حتی در فضیلت صداقت و سادگی چون تمامی رفتارها و برخوردهای احساساتی و افراطی به سرخوردگی و افسردگی منتهی می شود. در جمع دوستانه‌ای شرکت می کنید که این خود باعث تمدید قوای درونی شما و برقراری ارتباط تازه و دستیابی به اطلاعات جدید می شود و بودن این صمیمیت است که زندگی را خوشایند و دلنشین می کند.

در مورد دوست همراهتان هم باید بگویم که او را به دلیل اینکه با خود خلوت می کند و تنهاست مورد انتقاد قرار ندهید چرا که او نیاز به این نوع جذب انرژی دارد و این نقطه ضعف نیست.

آذر

تلاشی را شروع کرده‌اید که تحمل زحمت آن ارزشش را دارد، پس تردید را کنار بگذارید و با اطمینان به پیش روید و از توکل و لطف حضرت دوست غافل نشوید که مثل همیشه بهترین‌ها را برای شما در نظر گرفته است.

به خوبی پیداست که مساله‌ای جدی باعث رنجش تان شده است و خودتان را برای یک انتقاد حسابی آماده کرده‌اید، در حالی که روش دوستانه بهتر شما را به هدف اصلی تان که آرامش است می رساند.

نکته بعدی این که تغییر دیگران کار بسیار دشواری است که امیدوارم این را در نظر داشته باشید و در این باره تلاش بیهوده‌ای را به کار نبندید چرا که نه امکانات مورد نیاز برای کنترل بحران را دارید و نه آمادگی گریز از آن را!

دی

برای از بین بردن ضعف مفرطی که در درون خود احساس می کنید لازم است که سیستم اخلاقی و رفتاری خود را تغییر دهید و حدود داشته‌های خود را جدی بگیرید تا مجبور به مداوا و تیمار روح خود نشوید و از خود موجودی منزوی و شکست خورده نسازید که عشق درمان تمامی دردهای پنهان و آشکار است و قدرت رفع آنها را دارد. البته بگذریم از اینکه به خوبی پیداست که در فکر غرور به قول خودتان از دست رفته‌ای هستید که می خواهید به هر شکلی که شده آن را احیا کنید، در حالی که این فقط می تواند یک تصور واهی باشد و سوء تفاهمی است که به راحتی و خیلی زود هم برطرف شدنی است، پس شما هم همکاری لازم را با خواستهای منطقی ذهنتان داشته باشید و از پیش داوری دوری جویید. اما بدانید که هر چیزی در جای خود و در زمان خود می تواند ارزشی دوچندان داشته باشد، نکته‌ایی که تاکنون به آن بی توجه بوده‌اید.

بهمن

هیچ معلوم نیست چرا در میان هیاهوهای موجود و غریب به دنبال کسی می گردید که بتوانید به او تکیه کنید و اعتماد داشته باشید در حالی که هیچ نیاز به این همه بلوا و آشوب نیست و تنها کافیست برای رسیدن به این منظور شما تکیه گاه خوبی باشید و خانه دلتان را امن و آرام نگه دارید که در این صورت تمامی داشته‌های اطرافیان می تواند در دل شما جا گیرد و بالعکس.

روزهای شادی را پیش رو دارید که در آن شور و حال خاصی موج می زند، به شکلی که تصور می کنید بال برای پرواز یافته‌اید و به راستی که چنین است و باید چشم بصیرت برای دیدن آن داشته باشید و قدر داشته‌هایتان را بدانید. در ضمن با جرأت می گویم که خیلی ها در حسرت داشتن شرایط شما هستند و پول و امکانات هم دارند اما...

اسفند

نمی دانم چرا تمرکز شما جلب آن قربانگاهی شده است که آن را هر روز بزرگتر و جدی تر می بینید، در حالی که سینه شما پر از حرفهای قشنگ و شنیدنی است که با تجزیه آنها می شود یک دنیای آشفته را زیبا کرد و تنها باید جرأت بیان آنها را پیدا کنید و به داشته‌های ذهنی تان عمل کنید که رفتار شما در این صورت همانند ذکر درگاهی روز و شب است.

دوست خوبم! برای پیشگیری از بیماریهای روحی باید جسم سالم داشت و بالعکس، اما اینکه صبح تا شب در نگرانی از دست دادن زیبایی و سلامت بود خود یک نوع بیماری است، چرا که همیشه کمبودها به صورتی که ما شنیده‌ایم و دیده‌ایم بروز نمی کند و این همان چیزی است که شما همیشه از آن گریزان بودید!

انسان آزاد خلق شده است، ولی در میان قیود به دنیا می آید ● فیلد

غذای میلیونرها

نیلوفر یوسفی

اگر احیاناً سری به یکی از رستورانهای بین المللی در کشور خودمان یا کشورهای ثروتمند جهان بزنید، حتماً گرانترین غذای رستوران یا از لیست زیر است یا اینکه مواد تشکیل دهنده آن یکی از مواردی است که در لیست زیر به عنوان گرانترین مواد خوراکی جهان آمده است و شما می توانید با افتخار بگویید که حداقل چهار مورد از ده مورد غذای گران جهان در ایران پرورش و تولید می شود.

۱– خاویار بلوگا

خاویار بلوگا گرانترین ماده خوراکی جهان است که هر کیلوگرم آن افزون بر پنج میلیون تومان فروخته می شود. خاویار که تخم نوعی ماهی است اغلب از دریای خزر به دست می آید. تقریباً ۲۰ سال طول می کشد که یک ماهی خاویار به اندازه ای بالغ شود که بتوان آن را صید کرد. در زمان صید این ماهی حدود ۲ تن وزن دارد. خاویار معمولاً روی قطعه های کوچک نان تست و بدون نیاز به طعم دهنده به صورت خام سرو می شود. اگر تا به حال خاویار نخورده یا شانس امتحان آن را ندارید باید به شما بگوییم که طعم خاویار نمکی و ماهی مانند است که با خوردن هر دانه تخم خاویار، این مزه تشدید می شود. ضمناً یادتان باشد که خاویار با چیزی که از شکم ماهی سفید به عنوان «اشپل ماهی» مصرف می کنیم، کاملاً تفاوت دارد.

۲– زعفران

گرانترین ادویه جهان که با توجه به فصل آن قیمتش در هر کیلوگرم تا ٤ میلیون تومان افزایش می یابد. زعفران سه نوع کلاله دارد. هزاران کلاله زعفران باید توسط دست جمع آوری شود تا چیزی حدود ۳۰ گرم ادویه زعفران به وجود آید. این ادویه بسیار خوشبو برای طعم و رنگ بسیاری از غذاهای بین المللی استفاده شده و مزه آن گزنده و شیرین است. لازم به ذکر است که مرغوبترین زعفران جهان که بسیار گران می باشد در شمال شرقی ایران رشد می کند.

۳– قارچ دنبلانی سفید

این نوع قارچ از خانواده میوه های زیرزمینی است که به خاطر قیمت بسیار بالایش در جهان معروف است. بوی آن به آجیل بو داده شباهت فراوانی داشته و طعم بسیار قوی دارد، به طوری که مصرف آن باعث گیجی و آرامش عجیبی شده و اعتیاد آور است. این ماده غذایی گران قیمت که ورق بسیار نازکی از آن در کنار غذاهای بسیار گران بین المللی سرو می شود، برای خوشمزه تر شدن در روغن خوابانده می شود.

٤– گوشت گاو کوبه

اصل این گوشت از گاوهای «تاجیما یوشی» در «واگیو» به دست می آید و فقط در بخش «هیوگو» ژاپن پرورش داده می شود. این گاو طبق سنت های شدید، خاص، مرموز و پنهانی پرورش داده می شوند. غذای آنها فقط شراب و گندم است. گوشت آنها بسیار تر بوده و هر کیلوی آن ششصد هزار تومان ارزش دارد. چربی موجود در این گوشت در هیچ گوشت دیگری در جهان یافت نمی شود. گفته می شود که صاحبان این گاوها برای خوشمزه تر شدن گوشت آنها هر روز به آنها پیغامهای خاص می دهند!

۵– غذای لانه پرنده

این ماده گران خوراکی از خشک شدن آب دهان نوعی پرنده در هوای آزاد تولید می شود. این ماده بیشتر در چین یافت شده و اغلب به صورت سوپ مصرف می شود اما به صورت شیرینی هم می توان آن را مصرف کرد. وقتی این ماده خشک در آب انداخته می شود، حالت ژلاتینی پیدا می کند. چینی ها معتقدند این ماده برای پوست و ریه ها بسیار مفید می باشد.

٦– ماهی سمی فوگو

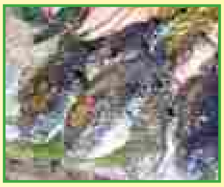

این ماهی نوعی غذای بسیار گران قیمت ژاپنی است که بعد از پاک شدن توسط افراد متخصص و در آورده شدن قسمت های سمی مورد استفاده قرار می گیرد. اگر این ماهی به درستی پاک نشود، مصرف آن ممکن است منجر به مرگ شود! یک قطعه بسیار کوچک از سم این ماهی برای کشتن یک فرد بالغ کافی است. لازم به ذکر است که این ماهی غذای کاملاً اشرافی و خیلی گران قیمت در ژاپن است. برای پخت آن سرآشپز باید دوره های مخصوص را بگذراند. ناگفته نماند که مقدار بسیار جزیی از سم این ماهی در غذا گذاشته می شود تا باعث رعشه های جزیی و بی حسی جالبی برای مصرف کننده مشتاق شود.

۷– فوی گراس

پس از خاویار این ماده، دومین ماده خوراکی اشرافی در غرب است. این غذا در واقع همان جگر اردک یا غاز است که توسط متد خاصی تولید می شود. در این متد دانه ها توسط لوله های مخصوص به گلوی غاز یا اردک فرستاده شده و جگر اردک یا غاز شروع به ساخت چربی اطراف دانه ها می کند. مزه این غذا شباهت بسیاری به کره دارد که با طعم خاک مخلوط شده است.

۸ – شاه میگو

فروش این نوع خرچنگ سالانه مبلغی معادل ۱۸ میلیون دلار به صنعت فروش محصولات دریای جهان پول تزریق می کند. زیستگاه این جانور دریایی آبهای شور، دریاهای صخره دار و آبهای کثیف می باشد. آنها اغلب در زیر صخره ها زندگی می کنند. برای پخت این نوع خرچنگ آنها را به صورت ناگهانی وارد آب در حال جوش کرده و باعث کشته شدن ناگهانی خرچنگ می شوند. گوشت این نوع خرچنگ معمولاً با کره آب شده سرو می شود.

۹– ماتسوتاکه

ماتسوتاکه یک نوع قارچ خوراکی ژاپنی است. این قارچ جزء گران قیمت ترین مواد خوراکی ژاپن می باشد. برداشت سالانه این نوع قارچ محدود و کمتر از هزار تن است. در موارد بسیار نادر این نوع قارچ در چین، کره و کانادا رشد می کند. کشت و برداشت این قارچ بسیار سخت بوده و در فصل اول برداشت و یا همان نوبرانه خودمان، افزون بر کیلویی دو میلیون تومان به فروش می رسد.

۱۰– صدف خوراکی

نام این صدف برای گروه بسیار بزرگی از سخت تنان که زیستگاهشان آب های شور است، استفاده می شود. می توان گفت که به جز این نوع صدف، بقیه سخت تنان دریایی ارزش فروش در بازار را ندارند. این صدف اغلب خام و با چکاندن قطره ای آب لیمو سرو می شود. خوردن این صدف نیروی جنسی را افزایش می دهد.

■

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

◆ **همسر عزیزم**، وجودت امید و صدای گرمت به من جان می دهد قلبی آکنده از عشق با هزاران شاخه گل رز تقدیم تو باد دوستت دارم تولدت مبارک
همسرت افروز صبحی از رشت

◆ **احمدجان**، ز تمام بودنی ها، تو همین از آن من باشد، که به غیر با تو بودن، دلم آرزو ندارد! **همسرت زهره شجاعی**

◆ **نداجان**، دختر گلم ده خرداد روز شکفتن توست ما این روز را هر ساله جشن می گیریم تولدت مبارک **پدر و مادرت، احمد – سمیرا از تهران**

◆ **جبارجان**، برای امروز و فردا عهد می بندم نهایت شادی را به تو هدیه کنم، عهد می بندم نه در صداقت تو شک کنم و نه بی اعتماد شوم، محبت تو را می پذیرم و برای همیشه دوستت دارم ۱۰ خرداد تولدت مبارک **همسرت آسیه گچساران**

◆ **رضاجان**، تو همه وجود منی تو تنها امید زنده ماندن منی تو در نظرم تمام شکوفه های گلهای بهاری هستی ۱۲ خرداد تولدت مبارک **همسرت پروانه ممیزی از تهران**

◆ **پدر و مادر عزیز**، ای تنها امید زندگانی ما، ای هستی ما در کره خاکی، شما دو غنچه بهاری در برابر تمام شاخه گلهای بهاری در نظر مایید نهم خرداد سالروز ازدواجتان را تبریک می گوییم **فرزندانت – سهراب – سمیه – سیمین از شیراز**

◆ **نازنین**، مثل قناری در قفس هر شب صدایت می کنم آسمان کوچکی دارم فدایت می کنم، همسر عزیزم مهدی جان ۸ خرداد تولدت مبارک **همسرت فاطمه**

◆ **زهراجان**، خواهرزاده عزیزم ۲۷ اردیبهشت سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل بهاری از صمیم قلب تبریک می گوییم **از طرف خاله معصومه و شوهرخاله از قم**

◆ **برادرزاده عزیزم رضا، حسین و زهراجان**، اول تیر، ۳۱ شهریور و ۲۰ مهر سالروز تولدتان است پیشاپیش تبریک می گوییم **از طرف عمه معصومه و شوهرعمه‌ات از قم**

◆ **نیلوفرجان**، خواهرزاده عزیزم ۲۷ تیر سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم **خاله‌ات معصومه عسگری**

◆ **محمدجان**، همسر عزیزم سی امین بهار زندگیت را با هزاران شاخه گل تبریک می گویم امیدوارم سالم و خوشبخت باشی **از طرف همسرت مهدیه همایون روز**

◆ **پدر عزیزم**، جناب آقای احمد رهنما، روز پدر بر تو مبارک باد
همسرت و دخترانت ناهید – اکرم – اعظم

◆ **مهدی عزیزم**، کاش بدانی ١٤ خرداد روز تولد تو، بهترین روز زندگی من است، یک آسمان ستاره، یک سبد گل مریم تقدیم تو باد! تولدت مبارک
از طرف همسرت فاطمه طاهری – از خمام

◆ **حمید عزیزم** امید زندگیم عاشقانه دوستت دارم ١٦ خرداد دومین سالروز ازدواجمان را تبریک می گویم **همسرت مرضیه آزادآور از جیرفت**

◆ **مجیدجان**، نهم خرداد روز به یاد ماندنی و روز تولدت را به شما برادر عزیزم تبریک می گویم. خوشبختی و سلامتی شما باعث شادی و سلامتی من و خانواده است
محمد براتی از دزفول

◆ **رضاجان**، فصل بهار، فصل شکوفایی توست ماه خرداد ماه تولد توست، تولدت مبارک **مهدی حسینی رنجبر – رفسنجان**

◆ دوست قدیمی **علی اکبر رحیمی**، یک دریا خوبی یک دنیا مهربانی یک آسمان ستاره با زیباترین و خوشبوترین گلهای دنیا تقدیم شما باد **اکبر مرتضایی – یزد**

◆ خواهر عزیزم **فاطمه جان**، سالروز تولدت را با صد شاخه گل یاس تبریک می گویم امید است همیشه سالم و سلامت باشی **پروین جعفری – خردمدشت**

◆ **آقای علیرضا تکاور**، مدیر آموزگار مدرسه ابتدایی کهن از زحمات شما در این روستای دورافتاده تشکر می کنیم **علی دانشی – روستای کهن**

◆ **آقای اصغر زکی زاده**، عضو فعال و سختکوش شورای اسلامی روستای شکرآباد، تلاشهای شما را صمیمانه ارج می نهیم **حسین حاج رضا – شکرآباد**

◆ **آقای رجب اسماعیل زاده**، مدیریت پر تلاش و مهربان مدرسه راهنمایی حقانی طغرالجرد ما هرگز محبت‌ها و نصایح پندآموز شما را از یاد نخواهیم برد
دانش آموزان مدرسه

◆ **آقای مهندس باقری**، ریاست محترم مرکز فنی و حرفه ای کوهبنان تلاش و کوشش شما را صمیمانه ارج می نهیم موفق و مؤید باشید **مهدی ابراهیمی**

◆ **رسول جان**، ۲۰ خرداد سالروز تولدت مبارک، امیدوارم زیباترین گلها زیر پایت، قشنگترین چشم ها بدرقه راهت و زیباترین لبخندها بر لبانت باشد، بهترین و زیباترین آهنگ زندگی من، تپش قلب توست **نامزدت هاجر میرزایی – تهران**

◆ **مادر عزیزم**، تمام زندگیم از توست و من بی تو هیچم روز مادر و روز زن بر تو عزیزترین مادر دنیا مبارک **دخترت اعظم**

◆ **ناهیدجان**، خواهر عزیزم، روز زن و روز مادر بر تو گل مهربان و عزیز مبارک باد
خواهرت اعظم – اصفهان

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته ***نوشتن نام فامیل در پیام ارسالی شما الزامی است و به پیام های بدون نام فامیلی ترتیب اثر داده نخواهد شد.***

مشخصات ارسال کننده پیام ....

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

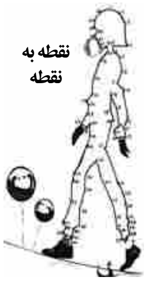

نقطه به نقطه

یک لبخند و (۱۲) اختلاف!

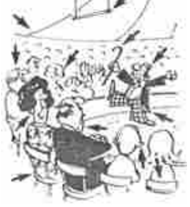

گذر از خطر!
راه A به بندر می رسد.

کدام ضرب المثل؟
شیر تا گرسنه نشود شکار نکند!

بگردید و پیدا کنید!
۱– چوب لباسی ۲– دوچرخه ۳– شمشیربازی ٤– هواپیما

آیا می دانید؟
۱– زهره (ونوس) ۲– ۱۱:۵۷ ۳– Peach ٤– در آسیا ۵– ۹۹۹ و ۹۹۹.

خانه موی ایران
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران– خیابان ولی عصر– جنب سینما آفریقا – طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۲۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا

مقام عالی انسان در برابر شماست آن را به دست آورید
شیلد

نقاشی‌های شما

کیمیاسادات جودی
۸ ساله–تهران

امیرحسین مومنی
۶ ساله–قم

یاسین برقی
۴ ساله–ارومیه

سارینا بابادی ۵ ساله

فرهاد صحبتی
کلاس چهارم–گنبدکاووس

فهیمه اخوان
۹ ساله–رشت

آیدا مبصر
۴ ساله–رشت

آرین کاظمی
۵ ساله

پانیذ سلطانی–گچساران

فاطمه صمدی ۶ ساله–رودسر

مستانه باقرآبادی
۷ ساله

پریسا پورمحمدی

زهرا خوری کلاس سوم

مینا کوهی
کلاس سوم

محدثه مومن زاده

عماد حیدریان ۶ ساله

سعید شیرخانی
۵ ساله–دامغان

امیرعباس اسلامی ۵ ساله

مهرشاد پورمحمدی–صومعه سرا

سمیه خوری
۷ ساله–ورامین

ریحانه فیروزی
۹ ساله

فاطمه قاسمی کلاس سوم–اردستان

فائزه حیدریان ۸ ساله–مشهد

بهار صادقی
۷ ساله–فیروزآباد

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

تولد برج، پاریس – فرانسه: سه‌شنبه ۱۹ می: حدود ۱۲۰۰ بادکنک در ارتفاع زیاد به علاوهٔ یک پرنده، از بالای برج ایفل عبور می کنند. سه‌شنبه ۱۹ می ۱۲۰امین تولد این بنای تاریخی بود. این برج فلزی که توسط مهندس فرانسوی «گوستاو ایفل» طراحی شده‌است، در سال ۱۸۸۹ تکمیل شد و از همان زمان تا به امروز نماد برجسته‌ی شهر پاریس بوده است.

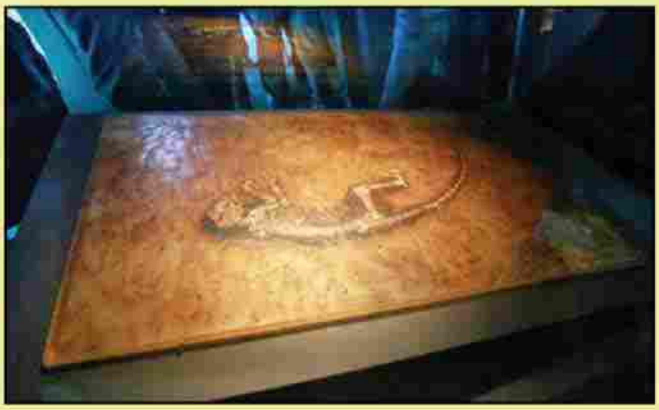

فسیل، نیویورک – آمریکا: سه‌شنبه ۱۹ می: این فسیل ٤٧ میلیون ساله، متعلق به نوعی پستاندار اولیه است و هم اکنون در موزه‌ی تاریخ طبیعت آمریکا نگهداری می شود. این فسیل که «ایدا» نام دارد، کامل ترین فسیلی است که تاکنون از پستانداران به دست آمده است. طول این فسیل حدود ۹۰ سانتی متر است.

نجات از مرگ، کیپتاون – آفریقای جنوبی: پنجشنبه ۲۱ می: گروهی از پنگوئن ها که در معرض آلودگی آب ناشی از نفت قرار گرفته بودند، پس از طی یک دوره درمانی در ساحل کیپ تاون به طبیعت بازگشتند. چندی پیش یک کشتی حامل بشکه‌های نفت به علت نفوذ آب به موتورخانه در آبهای نزدیک «نامیبیا» غرق شد و ۱۹ خدمه‌ی آن نیز غرق شدند. نفتی که از این کشتی به دریا سرازیر شد، بسیاری از جانوران منطقه را در خطر مرگ قرار داد. این حادثه، فجیع ترین آلودگی آب بوده که تا به حال در نامیبیا رخ داده است.

سلامی از فضا، یکشنبه ۱۷ می: در تصویر، فضانورد «مایک ماسیمینو» را می بینید که در بیرون یکی از پنجره‌های شاتل فضایی آتلانتیس ایستاده‌است. این گروه فضانوردی توانسته‌اند در ۵ مرحله، تلسکوپ فضایی هابل را بار دیگر بازسازی کرده و ارتقاء دهند.

NIGHT AT THE MUSEUM 2

اسکلت غول پیکر، لندن – انگلستان: پنجشنبه ۲۱ می: همانگونه که در تصویر می بینید، به تازگی در طی یک نمایش با عنوان «موزه در شب»، مدلی از یک تیرانوسوروس رکس عظیم الجثه در خیابان «آکسفورد» شهر لندن قرار داده شده‌است. این موزه به مناسبت ایام جشن موسوم به «تعطیلی بانکها» که در ماه می برگزار می شود، برپا شده است.

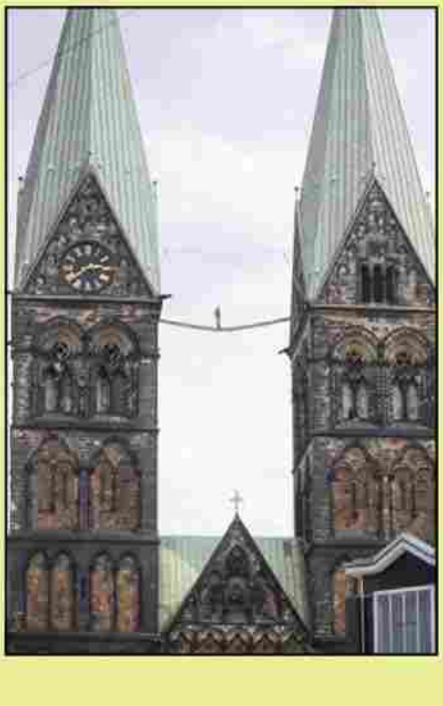

پلی در بهشت، برمن – آلمان: چهارشنبه ۲۰ می: در وسط تصویر، فردی را می بینید که از یک پل چوبی معلق موسوم به «پل بهشت» عبور می کنند. این پل در ارتفاع ٦٥ متری از زمین، بین دو برج کلیسای برمن ساخته شده‌است. این پل معلق ۱۳ متر طول دارد و از آنجا که بین دو مکان مقدس کشیده شده است، نام پل بهشت را روی آن گذاشته‌اند.

نسخه نفیس قرآن کریم
تبرک سفره هفت سین

قرآن کریم

به کتابت استاد فقیر محمود
به قدمت ۳۶۰ سال

درآمد حاصله به نفع خیریه نابینایان عصای سفید

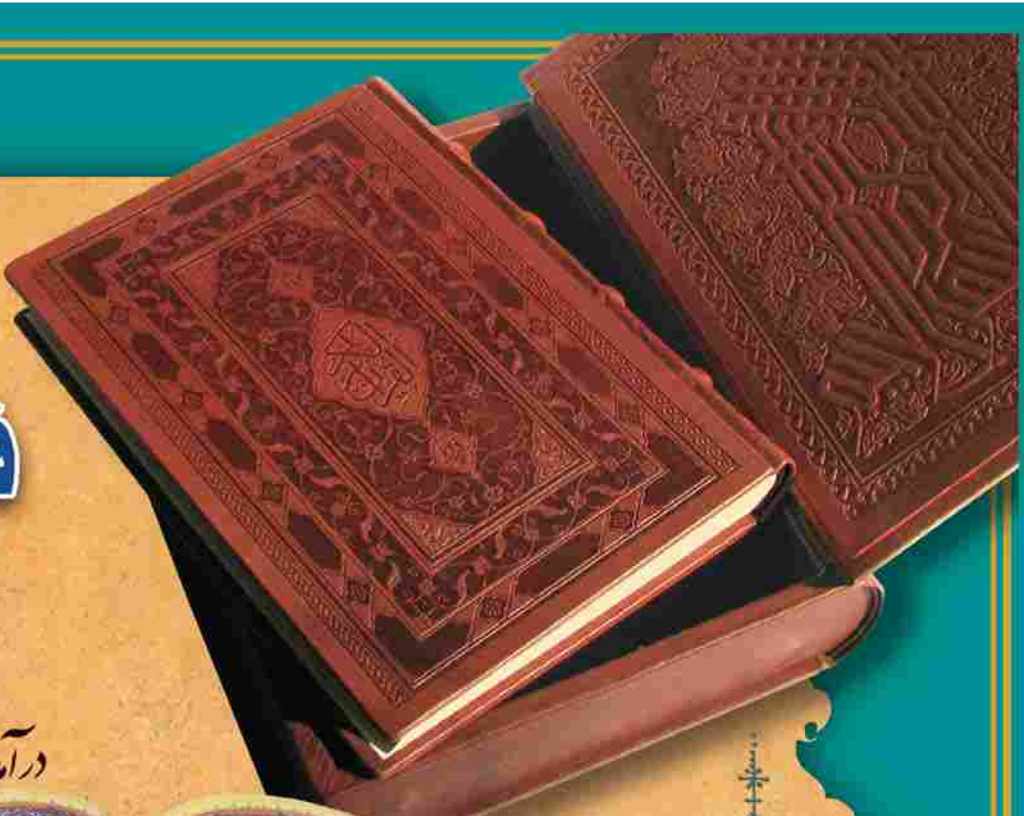

این نسخه خطی قرآن مجید به دستور وزیر مسلمان یکی از فرمانروایان سرزمین افسانه‌ای «تبت» به نام قبادخان در ۳۶۰ سال پیش، کتابت شده و یکی از رجال برجسته آن دیار به نام «محمد صالح اشرف» بر آن نظارت داشته و کاتب آن خوشنویسی به نام استاد فقیر محمود بوده است. تاریخ کتابت این قرآن که در صفحه پایانی ذکر شده ۲۷ رمضان‌المبارک سنه ۱۰۶۹ هجری می‌باشد.

این نسخه نفیس خطی متعلق به شادروان حاج محمد کاظم اعتماد شوشتری که از خیرین و عرفای زمان خود بوده و به همت آن نیکمرد و همسر گرامیشان شادروان حاجیه فاطمه اعتماد سالیان متمادی نگهداری شده است.

این قرآن به همان صورت ۳۶۰ سال پیش، با رعایت اندازه نسخه اصل، حفظ رنگ‌های موجود، به خصوص زمینه صفحات و با جلدسازی محکم و زیبا (چرم طبیعی) روی کاغذ گلاسه اعلاء چاپ شده است.

عواید حاصل از نشر این نسخه منحصر به فرد صرف امور خیریه به ویژه برای موسسه خیریه عصای سفید و دیگر مراکز معلولان و نیازمندان خواهد شد.

تحویل رایگان در محل

موسسه فرهنگی، انتشاراتی و مطبوعاتی سرمدی

تهران، خیابان آفریقا (جردن)، خیابان یزدان‌پناه، شماره ۴۰، واحد ۲۱
تلفن: ۶۰ - ۸۸۶۷۹۷۵۶ نمابر: ۸۸۶۷۴۲۹۹ همراه: ۰۹۱۲۱۱۱۱۲۳۲